





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

WWW.1ROMAN.IR

کد رمان: 1042

نام رمان: به جرم بی گناهی

نویسنده: بهار قربانی

ژانر: معمایی-اجتماعی

خلاصه: داستان روایتگر زندگی (محسن)، پسری است که به دلایلی از شهر خود دور شده و در شرکتی مشغول به کار است. زندگی محسن در تنهایی و انزوا خلاصه می‌شود تا اینکه متوجه رازهای پی در پی همین زندگی ساده و به ظاهر آرام می‌شود.

توضیح صمیمانه: بعضی دوستان، به داستان های عاشقانه علاقه مندند. بعضی به داستان های جنایی و حادثه ساز و بعضی درام های غمگین. در این رمان سعی کردم علایق تمام دوستان عزیز خواننده را در نظر بگیرم. باشد که مورد پسند شما قرار گیرد. پشاپیش از همراهی و نگاه های شما متشکرم.

مقدمه:

نمی‌دونم چرا قدر نمی‌دونیم.

قدر چیزهایی که کوچیکن ولی فقط مال ماست.

مثل مژه‌هایی که حتی فکر از دست دادنشون به مغز نمی‌رسه.

مثل نگاهی که حین حرف زدن به صورتت می‌ندازن.

مثل دستی که بلند نمیشه تا جواب یه شوخی بی مزه رو بده.

مثل مغزی که فکر تلافی بهش نمی‌رسه.

مثل دوستی که فقط لبخندت رو می‌خواد.

یه لحظه است.

لحظه ای که مغزت بد کار میکنه و دست بلند می‌کنی و دوستت رو هل میدی و نمی‌بینی

ماشینی رد میشه و تو یه چشم به هم زدن؛ میشی قاتل.

فصل اول

نگاهم به لکه‌های زرد روی سقف بود. وقتی اومدم این خونه هیچ لکه‌ای نبود. بعد از چند ماه، خال کوچیکی روی سقف به وجود اومد. دقیقا بالای تخت بود. تعمیرش خرجی نداشت ولی نمی‌خواستم هزینه تعمیر این خونه‌های اجاره‌ای رو بدم و الان روی سقف یه لکه‌های بزرگ و زشت به وجود اومده. هر روز که چشم باز می‌کنم اولین چیزی که می‌بینم این زشتی با یه رشد بی‌قاعده است.

یک ربع ساعت بود که بیدار شده بودم. اما بی هیچ دلیلی منتظر زنگ ساعت بودم.

هر روز به این فکر می‌کردم که از این خونه برم و هر روز پشیمون می‌شدم.

اگر زنگ ساعت هم نبود، این سکوت، زنجیر جنون به گردنم می‌انداخت.

صدای ساعت بلند شد و نگاهم از سقف به سمت صدا کشیده شد. شش صبح بود.

به قصد رفتن به آشپزخانه، بلند شدم که چشمم به میز تحریر افتاد.

عمده مشکل داشتن یه خونه‌های کوچک همینه که تمام اجزاء، جلوی چشمن و حتی اگه بخوای

چیزی رو فراموش کنی، نمی‌تونی.

برگه‌ای که روی میز بود، حکم عذابم بود.

از وقتی که هیئت رئیسه شرکت تغییر کرده بودن، همه چیز عوض شده بود. منی که به عنوان مترجم استخدام شده بودم، وظیفه‌ام به کارهای بی ربط تغییر پیدا کرده بود و آخرین کاری که به عنوان مترجم انجام دادم، همین برگه است که ترجمه کردنش یک ساعت هم وقتم رو نگرفت.

کتري کوچيكي داشتم که آبش کردم و گذاشتمش روی گاز تا به جوش بیاد. برگشتم سمت میز، یه نگاه اجمالی به برگه انداختم.

این شرکت هم مثل این خونه حس مثبتی نداره. شاید قبلا داشت ولی الانی که همه چیزش تغییر کرده و همه آدم‌هاش جدید شدن، به نظر دیگه جای موندن نیست. نه این که مردم-گریزی داشته باشم، جو موجود به آدم حس فرار رو القا می‌کنه. حسی که ناخودآگاه میگی: این جا دیگه امن نیست.

برگه رو گذاشتم توی کیفم و به سمت کمد رفتم.

کت و شلوار و کروات‌هایی که هر روز قبل از رفتن به شرکت بهم دهن کجی می‌کردند.

اصول بی معنی برای یه زندگی بی معنی!

همچنان مشغول گشت زدن بین لباس‌ها بودم که صدای سوت کتری سکوت خونه رو به هم ریخت.

لیوان شیشه‌ای از نسکافه پر شد و دو سه دونه بیسکویت باز هم ناشیانه حکم صبحانه رو بازی کردند.

از این صبحانه تکراری منحوس دماغم چین خورد.

صبحی نبود که به یاد مادرم نیافتم.

کاش می‌دید دست و رو نشسته صبحانه می‌خورم و بازخواستم می‌کرد! ولی نیست. خودم خواستم که نباشه. چهار ساله که ندیدمش.

یادم نمیاد چه روزی بود ولی یادمه چه کار کردم. به کسی نگفته بودم همراه با تحصیل، کار هم می‌کنم. پول هام رو جمع می‌کردم و دیگه خوابگاه زندگی نمی‌کردم. رفتم شهرستان تا خبر فارق التحصیلیم رو بدم. شیرینی هم گرفته بودم. ناپلئونی. هنوز تازه فهمیده بودن که دیگه دانشگاهی در کار نیست و بنای خواستگاری گذاشته بودن. طاهره رو دوست نداشتم. دختر عموم بود و گزینه‌ای که خود عموم قصد داشت تو دامنم بندازه و بابا، احترام برادر کوچیکترش رو زیر پا نمی‌گذاشت.

اما به این خاطر نبود که همون شب بار و بندیل جمع کردم و بی‌خبر رفتم.

الان چهار ساله دلم به این خوشه که ماهی یه بار شمارهء خونه رو بگیرم و صدای الو گفتن مامان رو که شنیدم قطع کنم.

الان چهار ساله که خودم رو قانع می‌کنم که مامان پنج تا پسر دیگه داره و دلش برای من تنگ نمیشه.

اما صداش از گوشم بیرون نمیره. "محسن ته تغاری رو داماد کنم، دیگه آرزویی ندارم"

گاهی اوقات از بی‌رحمی خودم دلگیر میشم اما یه صدایی میگه: «تو آدمی نبودی که مثل برادرهات باشی. تو ازدواج سنتی با طاهره رو نمی‌خواستی.»

صدای سطحی‌نگری به نظر می‌رسه اما تسکین دهنده است.

برای پشیمونی دیگه دیره.

گاهی حس میکنم اگه عباس-دوستم-نبود از بی‌کسی می‌مردم.

یه حسی مدام دعوت می‌کرد که از این خونه برم. یه حسی می‌گفت ماشینت رو بفروش و برو یه جای بهتر.

انقدر خرج کم بود که با پس انداز هشت ساله‌ام می‌تونستم خونه بخرم. شاید بزرگ نباشه اما مال خودمه و این بار حتما پنجره داره و شاید یه اتاق.

کت و شلوار سورمه‌ای رو پوشیدم و کروات رو دور یقه انداختم. در کمد رو بستم و تمام قد توی آینه پشت در کمد نمایان شدم.

بیشترین خرجی که می‌کنم، برای همین لباس‌های رسمی و ادکلن و هر قدر هم تلاش می‌کنم به طرز ناامید کننده‌ای همیشه معمولی بودم. اما عباس نه.

کاش اندازه‌ی به‌ارزن از جذابیت عباس رو خدا به من می‌داد! هیچ وقت لباس درستی نمی‌پوشید و همیشه با همون تی‌شرت رنگ و رو رفته و شلوار لی چهار سال پیشش از من بهتر بود. خوب حرف می‌زنه و همیشه شانس روی سرشه. هیچ وقت در حال درس خوندن ندیدمش ولی ارشد جای درستی قبول شد و من همچنان کار می‌کردم.

خانواده عباس به نظر سختگیر میان اما هر وقت عباس رو دیدم سر و گوشش می‌جنبید ولی به نظر می‌اد از وقتی که ارشد قبول شده توجهش فقط روی به‌دختره که به نوبه خودش قدم بزرگیه. به نظرم بالاخره وقتش بود به به‌نفر متعهد بشه. جذاب بودن عباس باعث نمیشد رفتار زنده‌اش توجیه بشه.

همیشه کنار عباس قدم برمی‌داشتم و همیشه سعیم این بود که تو دانشگاه هواس رو داشته باشم ولی کنار عباس راه رفتن باعث میشد معمولی بودنم بیشتر به چشم بیاد و با اینکه حس خوبی نبود اما باعث میشد خیلی چیزها رو درک کنم و بفهمم و خیلی‌ها رو بهتر بشناسم. از در خونه‌ام تا در خروجی آپارتمان، راه پله بلند و شیب داری بود. باید کلی پله نوردی می‌کردم تا بتونم از اون فضای بسته خلاصی پیدا کنم. از ساختمان که خارج شدم، چند لحظه‌ای طول کشید تا نفسم بالا بیاد.

کاور ماشین رو جمع کردم. از بدشانسی من بود که تنها جا پارک موجود برای من زیر همین درخت توت بود و با وجود تابستان و پرنده‌ها بدون این کاور، سرنوشت ماشین معلوم نبود. یکی باید فرهنگ سازی کنه تا دیگه کسی بالای جاپارک بقیه درخت توت کهن سال نکاره!

راه شرکت مثل همیشه پر از ترافیک بود. برام عادی شده بود. حتی منتظر می‌موندم تا برسم به چراغ قرمز که ترافیک ساز قهاری بود و بتونم روزنامه بخرم.

دستم رو از ماشین بیرون آوردم تا پسرک روزنامه فروش متوجهم بشه اما از شانس بد، این بار پشت این چراغ قرمز تعداد دستفروش‌ها بیشتر از ماشین‌ها بود! علاوه بر روزنامه فروش، جوراب فروش و اسپند دود کن و شیشه تمیز کن و هزار مدل آدم دیگه دور ماشین رو گرفتن. همین طور که پول روزنامه فروش رو می‌دادم بقیه رو رد می‌کردم ولی نصف شیشه ماشینم کثیف شد و توی ماشین پر از دود.

سعی داشتم با برف پاک کن شیشه رو تمیز کنم که صدای ظریف دختر بچه‌ای توجهم رو جلب کرد.

-آقا گل نمیخوری؟

-نه بچه جان! برو!

-برای خانم خوشگلت گل بگیر!

-من اصلا زن ندارم که خوشگل باشه یا زشت

-یعنی گل نمیخوری؟

-چرا یه دونه بده! خوشم اومد ازت

گل رو گذاشتم روی صفحه کیلومتر شمار. کلمه خانم خوشگلت مدام تو سرم می‌چرخید.

خوشگل؟

آره خب! هم خانمه هم خوشگله. اما مال من نیست. اگه مامان و بابا پشتم بودن شاید خیلی

قبل‌ترها ازش خواستگاری می‌کردم و میشد خانم خوشگلم ولی حالا...

تا می‌بینمش؛ سر پایین می‌ندازم.

یکی از تفاوت‌های من و عباس همین بود. من تا اون‌جا که دوستش دارم رو می‌بینم سرم می‌افته

پایین ولی عباس نیشش رو تا بناگوش باز می‌کنه و میره جلو.

نمی‌دونم! شاید چون پشتش گرمه انقدر جرات به خرج میده اما من یه سرباز تنها تو صفحه شطرنجم. امیدی ندارم که برسم به انتها و وزیر بشم.

رسیدم شرکت.

کار شرکت ما تا قبل از تغییر کادر، واردات و صادرات قطعات کامپیوتری بود.

الان نمی‌دونم چه خبره!

خیلی وقته که کار خاصی ازم نخواستن.

یکی دوباری همراه رییس رفتم به مهمونی‌هایی که به نظر کاری می‌اومد اما نیازی به مترجم نبود. تا دیروز که برگه‌ای بهم داد و گفت متن شرایط قرارداد با یه شرکت انگلیسیه و باید ترجمه‌اش کنم.

شش ماه آژگاره که نمی‌دونم چکار کنم. از طرفی می‌ترسم مثل بقیه کارمندها اخراج بشم و از طرفی این کار نکردن و حقوق گرفتن رو نمی‌پسندیدم.

توی یه دارالترجمه کار پیدا کردم اما حقوقش بیش از حد ناچیزه. کار بهتری نبود و از بیکاری شرکت بیزار بودم.

وقتی خواستم درهای ماشین رو قفل کنم چشمم به گلی که خریده بودم افتاد. روی چه حسابی این گل رو خریده بودم؟

دوست نداشتم تو ماشین بمونه و پلاسیده بشه. روزنامه رو لوله کردم و زدم زیر بغلم. گل و کیف دست دیگه‌ام بود. وارد شرکت شدم.

خانم زاهدی، منشی شرکت، مشغول بازی با کامپیوترش بود. نمی‌دونم چرا کسی به این خانم تذکر نمیده که کامپیوتر شرکت مال نصب اینجور بازی‌ها نیست.

گل رو گذاشتم روی میزش. نگاهش از مانیتور به سمت گل رفت و بعد زل زد به صورتم.

نمی‌دونم چرا صورت این خانم همیشه حالت خصمانه‌ای داره! تیره و کدره. اما اون روز با دیدن گل به نظر متعجب می‌اومد. با این وجود بدون اینکه به روی خودش بیاره نگاهش رو دوباره به سمت مانیتور برگردوند.

زاهدی: دیر کردین آقای سپهری!

-میشه این گل رو برام بذارید تو آب؟!

-باشه

-مهندس هست؟

-آره

-بهش بگین اومدم! تا دو دقیقه دیگه برمی‌گردم.

-منتظرتون بود. بهتره عجله کنید.

روزنامه و کیفم رو گذاشتم رو میز و متن ترجمه رو برداشتم و رفتم سمت دفتر مهندس کاشفی

دو بار در زدم تا صدای بفرمایید گفتنش رو شنیدم و وارد شدم

-ببخشید مهندس متن شرایط طرف قرارداد رو آوردم

-بفرمایید بشینید آقای سپهری! کار مهمی با شما دارم

پوشه رو گذاشتم رو میزش و نشستم

کاشفی: نظر خودت راجع به شرایطشون چی بود؟

-غیر از دو تا بند که کنارش براتون علامت گذاشتم و خلاف قوانین بود باقی‌ش قابل قبول بود

-قصد دارم بهت ترفیح بدم اما قبلش دوست دارم فردا به جای من، خودت کار مذاکره رو انجام بدی اگه تونستی راضی بشی کني قیمت رو پایین بیارن علاوه بر ترفیح و پاداش، حقوق هم افزایش پیدا می کنه

-تلاش رو می کنم

-امیدوارم

از جا بلند شدم

-با اجازه!

سرش رو تکیه داد و من از دفترش بیرون اومدم.

نگران جلسه فردا نبودم. بار اولم نبود که به جای کاشفی با طرف قرارداد مذاکره می کردم ولی مدام تو فکر بود که ترفیح یعنی چی؟

مثلا می خواد چه عنوانی بهم بده...

کاری نداشتم که انجام بدم. بیشتر وقتم به روزنامه خوندن گذشت. ساعت دوازده دیگه طاقتم طاق شد و وسایلم رو جمع کردم.

-خانم زاهدی من دارم میرم. اگه میشه به مهندس اطلاع بدین

-گلتون رو نمی برین؟

می خواستم برم خونه عباس به نظر کار درستی نمیومد اون گل رو با خودم ببرم

-نه. باشه پیش خودتون. فکر کنین هدیه است!

-باشه... ممنون

-خواهش میکنم

از شرکت که بیرون زدم؛ تمام فکر رسیدن به خونه عباس بود.



عباس و مرتضي تنها کس هايي هستن که تو اين اوضاع نا به ساماني که براي خودم ساختم همراهم بودن.

ولي هيچ کي از راز دلم خبر نداره کاش يکي بود که ميشد باهاش حرف زد.

جلوي در کوچيک آبي رنگ ماشين رو پارک کردم.

همين سه روز پيش، به عباس کمک کردم و در و پنجره هاي خونه اشون رو رنگ زدیم

زنگ خونه رو زدم صداي مادر عباس از آيفون شنیده شد

-کيه؟

-محسنم حاج خانم

-بيا تو محسن جان!

حياط کوچيکي داشتن. انقدر کوچيک که فقط براي يه نردبون لاجوردي و چهار تا گلدون جا داشت.

با يه يا ا... وارد خونه شدم

حاج خانم: بيا تو محسن! عباس تو اتاقشه. الان از دانشگاه اومد

راهم رو کج کردم سمت اتاق عباس

در رو باز کردم

تا کمر تو کمدش خم شده بود

-سلام...!

-عليک... بشين يه جا بينم بايد چه گلي به سرم بريزم

-دنبال چي مي گروي؟

-کوري نمي بيني شلوار پام نيست؟

-خب يه چيزي بکش به پات

-مي خوام. نيست. از راه اومدم شلوار لعنتي رو از کمد در آوردم. يادم نيست کجا گذاشتم! يه سر، خير سرم رفتم دست به آب برگشتم شلواره فرار کرده بود

-شلوار آبي ورزشيت رو مي خواي ديگه؟

-آره...

سرش رو از کمد بيرون آورد

-از کجا فهميدي؟

-رو شونه اته

-ها؟!

خندم رو قورت دادم

-انداختيش رو شونه ات

اصلا تو نخنديدن موفق نبودم به سرعت شلوارش رو پاش کرد

-نيشت رو ببند... ا روزنامه گرفتي؟

لبخندم عريض تر شد. خيلي سعي داشت حواسم رو پرت کنه

عباس: جونت مي خاره ها!

-باشه بابا ديگه نمي خندم

-اوه اوه! محسن بين چي نوشته اينجا!

-چي؟

-كفتار شب رو گرفتن

-چي کاره بوده حالا؟

-نگهبان باغ وحش

-خب چرا دستگیرش کردن؟

-نصفه شب راه میوفتاده تو باغ وحش، از میمون ها موز می دزدیده

-احتمالا شلوار تو هم اون ور داشته

-یه جورى می زنمت با تخت يکي شي ها

-خودت شروع کردی

-آخه ابله. گفتار شب چه کاره است که می پرسى؟

-خیله خب بابا فهمیدم چه کار می کرده... از دانشگاه چه خبر؟

عین برق گرفته ها پرید جلوم

-محسن تو باید بهم کمک کنی...

-چي شده؟

-یه غلطی کردم نمی دونم چه کار کنم

-چه کار کردی؟

عباس: تو باید با مامانم حرف بزنی!

-قورمه سبزی می خوای یا قیمه؟

-مرگ! دارم جدی حرف می زنم

-فسنجون؟

-راجع به نازنین

-نازنین ديگه چه جور غذائيه؟

عباس: باهاش حرف زدم

-خب كه چي؟

-ازش خواستگاري كردم

-نزد تو گوشت؟

-گفت با خانواده بيابن

-بدبخت

-تو با مامانم حرف بزني

-نچ! بدبخت شدي

-تو به مامان بگي قبول ميكنه

-بدبخت شدي

-ميري با مامان حرف بزني؟

-بدبخت شدي

-زهر مار و بدبخت شدي! سوزنت گير كرده؟ من دارم داماد ميشم تو ميگي بدبخت شدي؟

-كي با تو بود؟ با اون نازنين بدبختم

عباس: راجع به زن داداشت درست حرف بزني! پاشو برو با اون زبون چرب و نرمت مامانم رو

خام كن؛ راضي بشه!

-تو مي خواي زن بگيري من با مادرت حرف بزني؟ من بخوام زن بگيرم تو با مامانم حرف ميزني؟

الان برم چي بگم؟ چرا من رو مي ندازي جلو؟

-پس رفاقت به چه دردي ميخوره؟

-باشه بابا ميرم. حوصله ندارم سخنراني كني

-خب پس پاشو برو!

رفتم آشپزخونه. جايي كه مادر عباس مشغول كار بود. يه ليوان از جا ظرفي برداشتم و از شير آبش كردم.

- آب نخور! چاي دم كردم.

-دست شما درد نكنه!

ليوان رو گذاشتم رو كابينت

-حاج خانم حالا كه عباس نيست، وقت دارين من يه راهنمايي ازتون بگيرم؟

-آره. بگو! چي شده؟

-راستش من تو شركت از يه دختري خوشم اومده

-خب!؟

-شما هم جاي مادرم. بگو چكار كنم!

پشت حاج خانم به در بود و نميديد كه عباس پاورچين اومد و گوش ايستاد

-اگه دختر خوبيه و هم كفو هستين با خانوادهات صحبت كن!

-راستش حاج خانم... من روم نميشه برم با مادرم حرف بزنم

-مطمئني تو شركت باهاش آشنا شدي؟

-آره چه طور؟

-اسمش چيه؟

-ا... خب... آهان نازنين

عباس از پشت ديوار برام خط و نشون مي کشيد

-اين نازنين خانم چه جور دختري هست؟

-دختر خوبيه

-با خودش هم حرف زدي؟

-آره

-بعد اون وقت دختره چي گفت؟

-گفت با خانواده بيام

-پس راضيه!

-ظاهرا

-عباس از اون پشت بيا بيرون!

عباس كه مات زرنكي مادرش بود اومد بيرون

-دوستش داري؟

عباس: جان؟

-همين دختره رو

-من چرا؟ محسن داشت حرف ميزد

-خودت رو به اون راه نزن. من اين بچه رو مي شناسم. تو رو هم از خودت بهتر مي شناسم. اين

دختره كيه؟

-نازنين!

-به اسم كوچيك صداش ميكني؟

-نه من غلط بکنم. جواب سوال شما رو دادم

-پس فاميليش رو بگو

-شکوهي

-شماره خونه اشون رو بگير با بابات حرف بزنم ببينم چي ميشه

-شماره خونه اشون رو دارم

-برو بيار!

عباس بدو رفت سمت اتاقش که پاش به لبه قالي گیر کرد و مثل خمير پخش زمين شد. صدای خنده من با "چي شده" ي حاج خانم مخلوط شد.

از جا بلند شد. چشم غره اي به من رفت. يه "هيچي" به مادرش گفت و رفت تو اتاق

-امان از اين پسر!

-از کجا فهميدين دارم جاي عباس حرف ميزنم؟

فقط يه لبخند زد و من رو گيج باقي گذاشت که نکنه حاج خانم از راز دلم با خبره و براي همين باور نکرده دختری تو شرکت وجود داره!

عباس: اينهاش

کاغذ رو داد به مادرش

حاج خانم: باشه برو تحقيق کردم زنگ ميزنم

-خودم تحقيق کردم. ميشه امشب زنگ بزنين؟ آخه گفتم امشب زنگ مي زنين

-خودت خواستگاري کردی. خودت پسند کردی. خودت تحقيق کردی. خودت شماره گرفتی. يه

کلام بگو ما رو مي خواي دکوري ببري با خودت ديگه

-نه... دور از جون!

-از جلو چشم هام دور شو...!

-چشم

با سر پایین، مظلوم از آشپزخانه بیرون رفت

حاج خانم: بیا این سینی رو ببر اتاق، خودتون رو مشغول کنین! تا یه ساعت دیگه آقا حجت
میاد نهار میارم

دلَم می خواست بدونم اون کی میاد؟ ولی زبون بستم

سینی چای و تنقلات رو از حاج خانم گرفتم و رفتم اتاق عباس

یه آهنگ شاد گذاشته بود و وسط اتاق دستمال به دست رقص محلی می کرد. بشکن میزد و
کمرش رو می چرخوند در اتاق رو بستم و سینی رو گذاشتم رو تخت

عباس: ول کن ها رو بیا وسط داداشت داماد شده... عباس داماد شد... عباس داماد شد...
بیا... عباس داماد شد... عباس دا... تو چرا واستادی؟ بیا وسط!

دست من هم کشید و با خودش همراه کرد

با عباس می شه از ته دل خندید و این خوبه

تا زمانی که پدر عباس اومد با هم راجع به کار و درس صحبت کردیم

عباس با آب و تاب ماجرای خواستگاری کردنش از نازنین رو تعریف می کرد.

از وجنات قضیه معلوم بود انقدر به دختر بیچاره پیله کرده که مجبور شده تلفن خونه اشون رو
بده

خیلی وقت بود که دنبال این دختر بود و برای من تعریف می کرد هر سری چه کارهایی کرده

انگار این سری راضی شده بوده و ظاهراً این بار عباس جدا عاشق شده و برای زندگیش تصمیم
جدی گرفته

برای عباس خوش حال بودم ولی حسادتی ته دلم بود. از اینکه عباس راحت داشت به کسی که دوست داشت می‌رسید و من همچنان ساکت بودم

پدر عباس که اومد احوالپرسی گرمی با من کرد و چند دقیقه بعد همه دور یه سفره نشستیم بودیم

همه چیز آرام بود تا اینکه حاج خانم موضوع خواستگاری رو مطرح کرد

پدر عباس مخالف بود و از آمادگی نداشتن عباس برای ازدواج می‌گفت

پشت عباس خالی شده بود و مادرش ازش دفاع نمی‌کرد

واقعا درک نمی‌کردم دلیل این مخالفت سرسخت پدر عباس چیه؟!

تصمیم گرفتم مداخله کنم

-فرمایش شما متینه حاج آقا! ولی عباس ترم دیگه فوقش رو می‌گیره می‌تونه بهترین شغل‌ها رو پیدا کنه. تو این فرصت هم با خانواده شکوهی و دخترشون بیشتر آشنا می‌شین. می‌تونین یه دوره نامزدی کوتاه بذارین تا اون موقع کار هم پیدا کرده

عباس: اصلا از فردا میرم دنبال کار

حاج خانم: همه کارهات رو گذاشتی برا فردا دیگه؟ خواستگاری و کار و.... تموم شد مشکل‌ها؟

پدر عباس: محسن، تو به خودت نگاه می‌کنی؟ هم کار خوب داری، هم ماشین داری. خواستگاری هر دختری بری نه نمی‌گن. این پسر ما به چه امیدی بره خواستگاری دختر مردم

-بزرگترین پشتوانه و امید عباس شمایین. امروز هواش رو داشته باشین! فردا پس فردا با هم می‌گردیم و یه کار خوب براش پیدا می‌کنیم که به درسش هم برسه. از اون گذشته ماشین و کار و خونه داشتن که ملاک نیست. خیلی چیزها هست که عباس داره و من ندارم

پدر عباس: نه پسر جان. خودت رو دست کم نگیر. اگه عباس ما یه ذره از جریزه و متانت تو رو داشت بدون بحث براش میرفتم خواستگاری ولی این سر به هوا دختر مردم رو بدبخت می‌کنه

به حاج خانم نگاه کردم. خواستم ببینم تو صورتش اثری از تایید حرفهای شوهرش هست یا نه ولی چیزی جز نگرانی تو چهره اش نبود

نمی‌دونستم باید چه برداشتی کنم

عباس: خب من دنبال گرفتن فوق بودم و اگر نه تا حالا کار پیدا کرده بودم ولی عمرا اگه فکر کنین خونه جدا می‌گرفتم فعلا بند ریشتونم

پدرعباس: ما رو باش برای کی می‌خوایم زن بگیریم!

حاج خانم: غذا سرد شد

سرمون برگشت سمت سفره که صدای در حیاط توجه‌امون رو به سمت در سالن جلب کرد.

صدای کفش‌های زنانه که به در نزدیک میشد.

از پشت شیشه مشجر در سالن چادر مشکی رو تشخیص دادم

در باز شد

نفسم حبس شد

با صدای سلام گفتنش نفسم آزاد شد

حاج خانم: مگه کلاس نداشتی عاطفه جان؟

-تشکیل نشد

-پس بیا سر سفره

-الان میام

جرات نکردم با نگاهم تا اتاقش تعقیبش کنم

دیگه توجهی به بحث عباس و مادر پدرش نداشتم

دیگه مزه غذا خونگی رو نمی‌فهمیدم

فقط گوش هام کار می کرد تا صدای قدم هاش رو بشنوم که به سمت سفره میاد

عاطفه: بحث سر چیه؟

عباس: من می خوام داماد بشم، بابا وسط امر خیر سنگ میندازه.

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه کنار عباس نشست

-مبارک باشه. کی هست حالا که دم به تله دادی؟

دوست داشتم نگاهم کنه

-عباس خودش تله است

عباس: ای نامرد تو مگه تو تیم من نبود؟

عاطفه: داداشم گله. از خدای دختره هم باشه. نگفتی کیه عباس؟

عباس نگاه ترسیده ای به مادرش انداخت

-خانم شکوهی

عاطفه: کی؟! اون دیگه کیه؟ پس نازنین چی؟ همونی که عکسش رو نشونم دادی

مادر و پدر عباس نگاه پر خشمی به عباس انداختن. دیگه هیچ جور نمیشد ماسمالي کرد

عباس: شکوهی، فامیل نازنین خانمه!

با چشم و ابرو التماس عاطفه رو میکرد که دیگه حرفی نزنه

عاطفه هم که موضوع رو فهمید یه آهان گفت و بشقابش رو سمت مادرش گرفت

انگار همه تصمیم گرفتن ساکت باشن

برای من بد بود که صدای عاطفه رو نمی شنیدم

فقط زیر چشمی با ترس و شک نگاهش میکردم

ترسم بیشتر از حاج خانم بود

عباس اصرار داشت بمونم اما من دیگه نمی‌تونستم جو رو تحمل کنم

به نظرم کار درستی نیست وقتی عاطفه خونه است اونجا باشم

از خونه شون بیرون اومدم

اما دلم جا موند

موندن تو اون خونه وقتی اختیار چشم و گوشم دستم نیست اصلا درست نیست

نمیدونم حس عاطفه به من چیه؟

تو صورتش

تو کارهایش

چیزی معلوم نیست

کاش دل و جرات عباس رو داشتم

کاش حرفم رو میزدم

عاجز شدم

تمام فکر و ذکرم شده برگشتن و آشتی با مامان و بابا

شاید اون‌ها برام کاری کنن

هر بار که برای عاطفه خواستگار میاد، با خودم می‌گم این بار میرم سراغ مامان بابا ولی این ترس

لعنتی مانع میشه

ترس اینکه من رو نبخشن

ترس اینکه عاطفه رو از دست بدم

ترس خراب شدن آرامش ساختگیم

ساعت شش و یه روز کاری دیگه.

دلم می خواست تمام فکرم پیش کار باشه

دوباره همون صبحانه خطرناک

نسکافه و بیسکویت

دوباره کمد لباس

دوباره وسواس لباس انتخاب کردن

یه روز معمولی

از خونه بیرون اومدم و ...

روکش ماشین نبود

تمام ماشین پر از فضله پرنده بود

رنگ مشکی براق ماشین به گند کشیده شده بود

من و کت و کروات و ماشینی که سبز رنگ شده بود

وقت نداشتم به ماشین برسم

راه افتادم به سمت شرکت

اما فکری مثل خوره به جونم افتاده بود

باید با عاطفه حرف میزدم

باید میفهمیدم احساسم یه طرفه است یا نه

-آقا گل میخری؟

لعنت به چراغ قرمز

-نه

-تو رو خدا... برای خانم خوشگلت از من گل بخر

-عین جمله دیروزت رو گفتم

-نمیخری؟

-جهنم. یه دونه بده

شاید بعد شرکت

گل رو میدم و حرفم رو میزنم

برم دانشگاهش؟

بایه گل؟

بعد شرکت

بعد جلسه

درست مثل روز قبل، گل رو دادم خانم زاهدی تا برام بذاره تو آب و رفتم سر جلسه

تو اون جلسه فقط من بودم و نماینده شرکت انگلیسی و وکیلشون.

کاشفی که مثلا رئیس شرکت بود پاش رو از اتاقش بیرون نداشت

تمام صحبت ها رو خودم کردم و برگه ها رو بردم تا کاشفی امضا کنه

بعد از امضا هم از دفترش بیرون نیومد تا مهمون هاش رو بدرقه کنه

همین حرکتش داشت باعث به هم خوردن قرارداد میشد ولی به خیر گذشت

جلسه تموم شد

کاري نداشتم

فقط خسته فکري بودم

شماره عباس رو گرفتم جواب نداد

تازه به اين فکر کردم که ساعت کلاس هاي عاطفه رو نمي دونم که جلو دانشگاه منتظرش بمونم.

تصميم گرفتم برگردم خونه

-خانم زاهدي به مهندس بگيد دارم ميرم

-ديروز هم زود رفتين مهندس کارتون داشت

-شما اطلاع ندارين چه کاري با من داشتن؟

-چرا! گفتن بهتون بگم امشب يه مهماني هست که بايد شرکت کنين. لباس رسمي بپوشين.

ترجیحا کت و شلوار مشکی. آدرس هم تا بعد از ظهر اطلاع داده ميشه. فردا هم حکم

ترفیعتون میرسه... در ضمن گلتون هم گذاشتم تو آبدارخونه

-مال خودتون. کار ديگه اي نبود؟

-نه

-باشه... پس به مهندس اطلاع بدین من رفتم. مکان مهماني رو هم برام پیامک کنين!

-باشه... ممنون بابت گل

فقط سر تکون دادم

حوصله اين مهموني هاي تشریفاتي رو نداشتم ولي چاره اي نبود. مجبور بودم برم

تا شب کلي فاصله بود

از شرکت بیرون زدم

شماره عباس رو گرفتم فکر نمی کردم جواب بده ولی بوق نخورده صدایش رو شنیدم

-خوب شد زنگ زدی. پاشو بیا کمک

-چته؟ چی شده؟

-چی شده؟ چی شده؟! من انقدر آژانس گرفتم مردم. هنوز هم کت شلوار خوب گیر نیاوردم. این ها هم من رو ول نمی کنن. شیرینی هم نخریدم. از صبح بیخودی دو بازارم

-نگو که امشب می خواین برین خواستگاری

-باشه نمیگم؟

-امشب میرین؟ واقعا؟!

-بگم یا نگم؟ تکلیف ما رو روشن کن

-مثل آدم بگو چه غلطی کردی

-باور کن امروز اصلا وقت غلط کردن نداشتم. بین محسن تو این همه کت شلوار میخوری از کجا میخوری؟ بیا آدرس بده راحت بشیم. فقط گرون نباشه. هنوز گل و شیرینی هم نخریدم. پاشو بیا آدرس رو برات می فرستم. زود خودت رو برسون ما تو رستوران منتظرت می مونیم. لفت ندی ساعت دو بشه ها. ما از صبح بیرونیم. گشنه و تشنه ایم. دیگه هم حوصله تاکسی گرفتن ندارم

-عباس...

-چی؟ به من چه که کار داری. مرخصی بگیر. یه رفیق که بیشتر نداری.

-سخنرانی نکن اومدم

-تو چرا هیچ وقت نمیذاری برات از رفیق و رفاقت بگم؟

-آدرس رو بگو اگه کت شلوار میخوای

-حیف که بقیه نمیذارن واگرنه یکی از کت های خودت رو میگرفتم

-حالا میام ببینم چکار میشه کرد

-مامان داره بد نگاه میکنه. سرگرمشون میکنم تا برسی. فعلا

هنوز چند ثانیه از قطع تماس نگذشته بود صدای گوشی بلند شد

عباس نبود

آدرس مکان مهمونی بود

از پارکینگ شرکت که بیرون اومدم پیام عباس هم رسید

یه کبابی تو یه خیابون شلوغ که اونقدرها با خونه اشون فاصله نداشت

دور از انتظار نیست که نتونستن چیزی بخرن

بعد از کلی گشتن دنبال جا پارک توی ترافیک، خودم رو رسوندم به کبابی

عباس و خانواده اش جایی نشسته بودن که راحت میشد پیداشون کرد خصوصا که عباس طبق معمول در حال بلند حرف زدن بود.

انقدر حواسم پی پیدا کردن جا پارک و بعدش رسیدن به عباس بود که فراموش کردم کت و کروات رو تو ماشین بذارم.

با اون تیپ رسمی، وسط کبابی مثل وصله ناجور بودم. به محض ورودم متوجه نگاه های عجیب و سنگین اطرافم شدم.

از این جنس نگاه متنفرم

این تیپ و قیافه اصلا مناسب همچین جایی نبود

تا خواستم یه قدم به تختی که عباس و بقیه نشسته بودن نزدیک بشم شاگرد، یا به اصطلاح گارسون کبابی جلوم ایستاد

تو نگاهش یه ترس مات بود

زل زده بود به صورتم

از اون فاصله هم میشد بوی گوشت خام و لکه های روی بلوزش رو تشخیص داد

تو فکر این افتادم که نباید با این غلظت ادکلن میزدم

می خواست یه چیزی بگه ولی نمی گفت

سرم رو چرخوندم بلکه از روی صورت بقیه بفهمم دلیل این نگاه عجیب چیه ولی چیزی دستگیرم نشد

قدم جلو گذاشتم که بالاخره به حرف اومد

- شما مامور بهداشتی؟

- چی؟ نه

- دامادی؟ اومدی سفارش غذا بدی؟

- نه من با دوستم قرار داشتم اونجاست

- پس توریستی؟

دیگه داشت عصبیم میکرد

عباس: چی زر میزنی بیا دیگه شش ساعته منتظر تویم

خوشحال از اینکه نجات پیدا کرده بودم. رفتم سمت پدر عباس

- سلام ظهر شما بخیر



پدر و مادر عباس و عاطفه هر کدام به سبک خودشان جوابم رو دادن کفش هام رو در آوردم، کنار عباس رو تخت نشستم و مشغول باز کردن کرواتم شدم

-عباس اینجا رو با جالیز اشتباه گرفتی؟

-چه طور؟

-اون چه فریادی بود کشیدی؟

از شرکت و کرواتم خلاص شدم

-محسن یه سوال بکنم ناراحت میشی؟

-چی؟

-این واقعا قیافه خودته یا داری مسخره بازی در میاری؟

-از قیافه مسخره تو بهتره

عباس با اون چشم‌های درشت آبی و موهای زاغ مشکي به هیچ وجه مسخره نبود ولي اگه این جمله رو هم نمی گفتم عزت نفسم زیر سوال می رفت. واقعا چرا مثل عباس حاضر جواب نبودم

عباس: تو خوبی...

-حالا چی خریدین چی نخریدین؟

-تا دلت بخواد هیچی خریدیم

-من میگم لازم نیست امشب زیادی رسمی لباس بپوشی. یه کت اسپرت بپوش

-بد فکری هم نیست راست میگي

-نهار خوردین؟

-منتظر تو بودیم

- پس بعد نهار بریم به جایی میشناسم کت برداریم

- از این کت اعیونی‌های خودت نمیخوام ها

- تو بیا خودم میدونم کجا ببرمت. غیر گل و شیرینی چیزی نمیخواهین؟

- نه فکر نکنم

- انگشتی کادویی چیزی

مادر عباس: اون ها مال وقتی که جواب مثبت گرفتیم. معلوم نیست با این وضعیت شازده ما جواب مثبت بدن

عاطفه: خیلی هم دلشون بخواد داداش من لنگه نداره

عباس: چرا عیب میداری روم؟ دو تا لنگ دارم دراز و سالم

- لیاقت تعریف هم نداری

پدر عباس: یه نفر رو لازم داریم امشب رفتارهای این پسر رو کنترل کنه

عباس: مگه تلوزیونم که کنترل لازم داشته باشم بعد شما دکمه ام رو بزنی خاموش شم؟

حاج خانم: غصه من اینه که صدات هم در نیاد به کخی میریزی مادر جان

عاطفه: ماما عباس اینجوری نیست

حاج خانم: هست. حرف هم نزنه به شکلکی در میاره آبرومون رو میبره

عباس: حالا ببینین چه شکلک درارم چه نمک بریزم، امشب جواب مثبت میگیرم میرم

حاج خانم: خدا از زبونت بشنوه

عباس: میشنوه

کاش من هم به سر سوزن اعتماد به نفس عباس رو داشتم

غذا رو آوردن

عباس: اول غذا بزنین بعد به خورد کردن شخصیت من بچسبین... محسن تو امشب با مایی؟

-نه من مجبورم برم یه مهمونی از طرف شرکت

-نمیشه بیچونی؟

-نه اولاً که مترجم میخوان دوما میخواد بهم ترفیح بده اگه نرم بالکل اخراجم میکنه. من هم که

میبینی هر چی دارم از کار تو همین شرکته

-کاش یه جای دیگه دست خودت رو بند میکردی. اگه یهو زد و این شرکته ور شکست شد

میخوای چکار کنی؟

-پس انداز دارم تا وقتی تموم بشه یه کار دیگه پیدا میکنم. فعلاً که اوضاع شرکت عالیه

درآمدش هم توپه

-شرکت خصوصیه فرداش معلوم نیست از اول هم که رفتی تو این شرکته حس خوبی نداشتم

بیشتر از عباس خودم تو این فکرها بودم

-با احساس... الان چند ساله دارم اونجا کار میکنم چیزی نشده تا صد سال آینده هم قصد ور

شکست شدن ندارن

-اصلاً به من چه برو بمیر

-خوبی؟

-آره بیاین عکس بگیریم یادگاری می مونه بار اوله میریم خواستگاری

-فکر خوبیه. هر سری میریم برات خواستگاری یه عکس میگیریم قاب میکنیم به دیوار یادت

بمونه چند نفر دخترشون رو بهت ندادن

همه خندیدن

عباس: مسخره كنين! من امشب جواب مثبت ميگيرم اون وقت تو اتاق هر كدومتون يه نمونه از اين عكس ميذارم يادتون بمونه عباس حرفش حقه

گوشيش رو پرت كرد سمتم

عباس: پاشو عكس بگير

از جا بلند شدم

مادر عباس: حالا مي داشتهي بعد غذا!

عباس: امكان نداره

عقب تر ايستادم

-يكم مهربونتر بشينين...! آماده؟

عباس: همه بگين شيرين...

دوربين رو آوردم پايين

-چرا شيرين؟

-به خرما منظورم دختر خاله ات نبود. نكنه انتظار داري بگيم محسن؟ خودت فرض كن تو عكس چه ريختي ميوفتيم عكس منكراتي ميشه! بابا بيخيال!

-ميدوني اگه گوش به گوش شوهر پليسس برسه چي ميشه؟

-زر نزن عكست رو بگير

واقعا بي ملاحظه است غير نيش باز عباس همه تو عكس با اخم افتاده بودن

گاهي اوقات واقعا غير قابل تحمل ميشه

به خودش اجازه ميده چون با كسي صميميه هر چي به ذهنش ميرسه بگه

از خورد شدن شخصيتم جلو خانواده عباس خصوصا عاطفه ناراحت بودم

ساعت شش بعد از ظهر بعد از خریدن گل و شیرینی عباس و خانواده اش رو رسوندم و خودم برگشتم خونه تا برای مهمونی آماده شم

کت و شلوار مشکی که دستور رئیس بود ولی پیرهن و کروات رو هم مشکی انتخاب کردم که نشونه عزا باشه

برای خودم عزا گرفته بودم مال مرگ خودم بود

عباس که ازدواج کنه دیگه نمی بینمش

امیدی به جواب مثبت خواهرش هم ندارم

خانواده خودم ازم بیزارن

باید سیاه تن کنم

این همه سال تنها بودم

چرا الان پشیمونی سراغم اومده؟

رفتم جلو آینه تا کرواتم رو مرتب کنم

شاید زیادی سخت می گیرم

شاید گشتن با عباس و چهره جذابش اعتماد به نفسم رو پایین آورده

با وسواس موهام رو مرتب کردم

از سوسول به نظر اومدن متنفرم ولی تو این مجالس رسمی و تشریفاتی رسیدن به ظاهر جزو واجباته

کف دست هام ادکلن زدم و به گردن و ته ریشم کشیدم

واقعا گذاشتن این ته ریش تاثیری تو بهتر شدن قیافه ام داشته؟

نمی‌دونم منی که انقدر نظر دیگران برام مهمه چرا نفرین یه خانواده رو به جون خریدم و
اومدم اینجا!
صدای اذن از حسینیه محل، آهم رو بلند کرد
نگاهم به آینه افتاد
چاره‌ای نبود
کت رو دراوردم
آستین‌های پیرهنم رو بالا زدم و رفتم آشپزخونه
با کشیدم مسح سر، کل موهام بهم ریخت
نمازم رو خوندم
با مشقت فراوان دوباره آماده رفتن شدم
آخر پیامی که آدرس رو نوشته بود یه کد سه رقمی بود
همیشه برام سوال بود چرا این مهمونی‌ها انقدر مخفی و محافظت شدن!
دنبال یه جا پارک بودم که ماشین پلیسی از کنارم رد شد
یاد دوران بچگی افتادم
حیات خونه آقاجون
من بودم و شیرین، حسین، علی، نجمه
علی چون بزرگتر بود همیشه رئیس بازی درمی‌آورد
اون میشد پلیس. حسین میشد سرباز
نجمه رئیس خلافکارها بود

من هم همیشه دزد دست و پا چلفتی بودم که گیر میوفتاد

شیرین تا می دید گیر افتادم می نشست به گریه کردن و بازی رو خراب می کرد

حالا من کجام؟ شیرین کجاست؟ داداش هام؟ زندگیم از این رو به این رو شده

جلوی ساختمون یه قل چماق گذاشته بودن که فرد غریبه ای وارد نشه.

رمز رو گفتم و از کنارش رد شدم.

بر خلاف حیاط بزرگی که جلوم بود ساختمون اصلی، خونه کوچیکی بود.

پله ها رو بی شمردن طی کردم تا در ساختمون

صدای همهمه بهم القا کرد کمتر از سی نفر داخل خونه ان

وارد که شدم فهمیدم راجع به تعداد افراد اشتباه کردم

نصف اون تعداد حاضر بودن و فقط سر و صدایشون بالا بود

با ورود من به طرز عجیبی سر و صداها خوابید

باید اعتراف کنم ترسیدم

با چشم دنبال مهندس کاشفی گشتم

خودش اومد سمتم

-چقدر دیر کردی سپهری!

-عذر می خوام!

-از این طرف بیا!

یه صندلی تک پشت یه میز یه جای پرت سالن نشوندم

یاد جشن تولدم افتادم

عباس، رفقای زمان دانشجویی رو جمع کرده بود خونه‌ام. روز خوبی بود ولی بهانه ای شد که صاحب خونه به خاطر سر و صدا بکشه رو کرایه...

اون روز هم همین طوری پشت یه میز نشستیم بودم.

بقیه توجهشون به من بود

حس مهم بودن میداد ولی من متنفرم

هیچ کدوم از این آدم‌ها رو نمی‌شناختم. چند باری که اومدم این مهمونی‌ها با کسی حرف نزدیم.

نیم ساعتی بود که تو اون فضای خفقان آور نگاه‌های بی معنی و عجیب رو تحمل می‌کردم که کاشفی با دو تا گیلان به سمتم اومد

-امشب شب توه سپهری می‌دونستی؟

-از چه جهت مهندس؟

-می‌خوام خبر مهمی رو بهت بدم. من تمام سهام رو فروختم. می‌خوام از این کشور برم. با سهام دارها جلسه‌ای گذاشتیم تا تصمیم بگیریم مدیریت شرکت رو به کی بسپاریم با لیاقتی که این سالها از خودت نشون دادی تصمیم گرفتیم این مسئولیت رو دوش تو باشه

به معنی واقعی کلمه شوکه شدم. من؟! مدیریت؟! رو چه حساب؟

-جناب مهندس من دلیل انتخابتون رو درک نمی‌کنم. من چیزی از مدیریت نمی‌دونم

یه گیلان داد دستم

-تو باید الان خوشحال باشی پسر

-من واقعا گیج شدم

-حق داری ولی...

دستش رو به سمتم دراز کرد

-تبریک میگم!

باهاش دست دادم ولی هنوز تو بهت بودم.

آخه کاشفی که...

-جناب کاشفی شما که شش ماه هم نیست مدیریت رو پذیرفتین. چرا دارین سهام رو می فروشین؟ وضع شرکت خوبه این کار رو نکنین. شما از کجا می دونین من از پس این کار بر میام؟

-سوابقت مطالعه شده آقای سپهری. فکر میکنی چرا غیر از شما تمام کارمندها جایگزین شدن؟

من هم منتظر حکم اخراجم بودم

دور از چشم عباس تو یه دارالترجمه کار پیدا کرده بودم

-ولی اونیه که بیشترین سهام رو داره باید مدیریت کنه من تصمیم شما و سهام دارها رو درک نمیکنم

-اونیه که مدیریتش بهتره مدیر میشه چرا این تصمیم ما رو برای خودت سخت میکنی؟

-ولی آقای کاشفی...!

رو به سمت جمعیت کرد و صداش رو بالا برد

-به افتخار رئیس!

جمعیت پشت سرش جام هاشون رو بردن بالا

از بچگی خجالتی بودم

اخم هام در هم شد و رو پیشونیم عرق نشست

دلم می خواست فرار کنم

-مهندس کاش زودتر این موضوع رو با من درمیان می داشتین!

-چیزی نشده پسر، چرا سخت میگیری؟ من اصلا فکر نمی کردم کسی از شنیدن خبر ریاستش ناراحت بشه

-بحث ناراحتی نیست. من غافلگیر شدم

-تا کارهای اداری انتقال وظایف رو انجام بدم یه هفته وقت داری نیا شرکت تا با خودت کنار بیای. اون روز تو شرکت میبینمت

سری تکون دادم

-بی ادبیه ولی اجازه مرخصی میدین؟

-رئیس خودتی. این یه هفته هم برای این گفتم نیا که خیالت راحت باشه

-منظورم ترک مهمونیه. اگه بی ادبی نیست ترجیح میدم برم

-هنوز سر شبه. شام سرو نشده. از این بیشتر مهمون نمیداد

-اگه مورد کاری وجود نداره حضور من مفید نیست اگه اجازه بدین میرم

-اگه انقدر معذبی موردی نداره میتونی بری

-ممنون

گیج بودم جامی که دستم داده بود دست نخورده روی میز گذاشتم و از ساختمون بیرون اومدم که متوجه خانم زاهدی شدم که تازه وارد حیاط شده بود.

وسط حیاط ناچاراً با هم رو به رو شدیم.

-سلام آقای سپهری!

-سلام!

-تشریف می برین؟ مهمونی تازه شروع شده

-بله... با اجازه!

از کنارش گذشتم

تو ماشین که نشستم راه تنفسم باز شد ولی مغزم هنوز پیام نمیداد

قضیه مشکوک بود. واقعا مشکوک بود.

شماره عباس رو گرفتم نیاز داشتم با یکی حرف بزنم

اول فکر کردم اشتباه می کنم ولی صدای زنگ گوشی عباس از داخل ماشین می اومد

زیر صندلی گوشیش رو پیدا کردم

تازه یادم اومد امشب خواستگاری ان. ولی گوشیش بهانه خوبی بود که فردا برم خونه اشون

استارت زدم که راه بیوفتم ولی فکری باعث شد دست نگه دارم

طی به حرکت زشت شماره عاطفه رو از گوشی عباس کش رفتم

فامیلی عباس آذران بود من هم شماره عاطفه رو با همین اسم تو گوشیم سیو کردم

تمام مسیر تا خونه فکر بسمتی بودم که به ریشم بسته بودن

شاید ذهنیتی باشه که خیلی ها راجع به من داشته باشن اینکه از شهرستان اومدم اینجا دنبال

پول و ثروت و موقعیت ولی حقیقت اینه که من دنبال آزادی بودم

دنبال یه زندگی نرمال

یه شخصیت متفاوت

اون آرمانها تو ریاست، تو موقعیت باد آورده، تو این راه نیست

همون لحظه هم می دونستم که پست ریاست رو قبول نمی کنم

حتی به قیمت اخراج شدن

پشتم به کارم تو دارالترجمه گرم بود ولی یه چیزی ته دلم نمی خواست همچین موقعیتی از دست بره

یه چیزی ته دلم بهم میگفت بی خودی مشکوک شدم و باید با یکی مشورت کنم

اون صدا میگفت این یه هفته گنجه اگه عاطفه رو میخوای

دوباره کوچه

درخت توت

و گنجشکها

از صبح با این ماشین کثیف گشتم و زحمت کارواش رفتن به خودم ندادم

خواب از سرم پریده بود

دلم نمی خواست برگردم تو خونه تنگ و تاریکم

کوچه خلوت و ساکت بود صدای گذر آب از جوب کنار خیابون توجهم رو جلب کرد

میدونستم اطراف خونه باغ هست ولی آب داخل جوب زیادی زلال و پاک بود

از ترس صاحب خونه بی صدا رفتم بالا، تو خونه ام و سطل و دستمال برداشتم و لباس هام رو عوض کردم

گاماس گاماس برگشتم پایین و مشغول شستن ماشین شدم

سکوت کوچه بردم به گذشتهها

بابا استیشن خریده بود و حسین رو مجبور کرده بود بشورش

از اونجایی که من از همه کوچیک تر بودم و مامان نازم رو یه جور دیگه میکشید، این جور موقع

ها که حواس بزرگترها بهم نبود حسابی در خالی کردن حسادت بقیه باز میشد

هشت سالم بود

حسین کنار حوض نشسته بود و نوشابه میخورد یه چوب باریک و بلند از درخت گیلان جدا کرد و مجبورم کرد ماشین رو بشورم. تا صدام درمی اومد با چوب دستش میزد پشتم

گریه می کردم و ماشین می شستم

حالا دلم برای دیدن همون داداش بزرگ قلدر و زورگو تنگ شده

کجاست اونی که شعر میرن آدم ها رو میخوند؟ بیاد ببینه کوچه و خونه و آدم ها هستن فقط منم که رفتم

دلم برای صدای خنده مامان تنگ شده

خیلی وقته ذوق شوخی کردنم خشکیده

خیلی وقته مامان لپم رو نکشیده

چه دلتنگی بچگانه ای

ولی...

دلم برای دست های لطیف و تپل مامان تنگ شده

به شوخی های بی مزه ام می خندید بهم میگفت وروجک...

چرا همیشه من رو بچه می دید؟

شاید چون کوچیک ترین بچه اش بودم...

یه سطل آب ریختم رو شیشه ماشین یه سطل دیگه کاپوت رو تمیز کرد دوباره سطل رو تو جوب

گرفتم و از آب پرش کردم. هدفم سقف ماشین بود که گوشه عباس زنگ خورد

آهنگ تیزش با وجود اینکه تو ماشین بود باز هم غافلگیر کننده بود

سطل آب از دستم سر خورد و تمام سر و صورت و لباس هام خیس شد کوچه ساکت و خلوت بود. صدای گوشی مثل چاقو کشیدن رو شیشه آزار دهنده بود.

با یه تیکه از لباسم که خشک بود دست هام رو پاک کردم با عجله در ماشین رو باز کردم و گوشی رو برداشتم

با همون دست های مرطوب دکمه اتصال رو زدم و از اونجایی که سرم هم خیس بود بلندگو رو روشن کردم که تماسی با گوشم نداشته باشه

صدای عاطفه تمام کوچه رو پر کرد

-الو... عباس بیا گوشیت جواب داد!

-الو!

-عباس بیا دیگه الان قطع میشه یه آقایی برداشته گوشی رو...

-عاطفه خانم، محسنم صدام رو دارین؟

-من شماره عباس رو گرفتم

-درست گرفتین. گوشی عباس تو ماشینم جا مونده بود... شما مگه شماره من رو دارین که اشتباه بگیرین!؟

[جوابی نشنیدم]

-الو؟

-گوشی رو میدم عباس...

بعد از چند ثانیه سکوت صدای عباس رو شنیدم

-گوشی من دست تو چکار می کنه بزغاله؟

-خیلی بد حرف میزنی ها. حواست هست؟ خودت تو ماشین جا گذاشته بودی...

-کلاس چي ميري انقدر مودبي؟

-خواستگاري چه طور بود؟

-چي مي خواستي بشه؟ تا من رو دیدن گفتن از اون روزها کجا بودي؟ بيا بگير اين دخترمون مال خودت. تازه خواهر کوچیکه اش رو مي خواستن اشانتیون بدن بهم قبول نکردم

-حالا شیريني ميدي يا نه؟

-کارد بخوره شکمت! باشه ميدم. فقط فردا بايد ماشينت رو بدي بهم. مي خوايم بریم براي آزمایش و حلقه خريدن

-مبارکه!

عباس: داماد شدي جبران کن!

-خدا از زبونت بشنوه

-فردا صبح زود بيا ماشينت هم بيار بده. بي ماشين بياي شیريني بي شیريني
-باشه.

-قربان ادبت خداحافظ

گوشي که قطع شد دوباره کوچه رو سکوت گرفت

با سرعت ماشين رو شستم

کيف مدارکم و گوشي ها رو برداشتم

قفل فرمون زدم و روکش ماشين رو کشيدم

لباس هام همچنان خيس بود

از ترس صاحب خونه نرفتم تو تا لباس عوض کنم با همون لباسها رفتم سوپري

يه مرد حدودا سي ساله پشت دخل بود

-خوبی آقا؟

-آره فقط خیسم؟

غیر از ما کسی تو مغازه نبود. رفتم سمت یخچال

-هفته پیش بارون اومد تو الان خیسی؟

یه شیشه آبمیوه برداشتم و در یخچال رو بستم

-عوارض ماشین شستن و زندگی مجردی و داشتن صاحبخونه غر غرو اینه

-پس اوضاع توپه

-از چه لحاظ؟

-ماشین که داری، خونه مجردی هم داری اوضاع به کامه دیگه

-از روی شکم سیری مجردی زندگی نمیکنم که به کام باشه. طرز نگاهت جالبه. من یکی که از

زندگی مجردی به هیچ جا نمی رسم

-یعنی چی به هیچ جا نمیرسی؟

-همه دنبال چی میگردن؟ یه زندگی آروم... ولی من چون دست تنهام هیچ وقت به سامون

نمی رسم. همین روزهاست که اخراج هم بشم اونوقت حقوقم تقسیم به چهار میشه

-شغلت چیه؟

-کارمند ساده

-با حقوق کارمندی ماشین دار شدی؟

-خرجی ندارم که نشه از قبل هم پس انداز داشتم

-مجردی زندگی کردن که خرجش بالا تره

-ساندویج سرد کجاش خرجه؟

-يعني ميخواي بگي دختر نمياري خونه ات؟ برو ما رو سياه نکن

-واسه اين چيزها تنها زندگي نميکنم از اون آدمهاش نيستم

اولين باري که عباس من رو برد خونه اشون و عاطفه رو ديدم

همون دوران دانشجويي

غير عاطفه کسي رو نخواستم

هيچ وقت به اين فکر نکردم که انقدر پست باشم که از خالي بودن خونه ام براي گناه کبيره استفاده کنم

قيمت شرف و وجدان آدمها اين روزها چنده؟

-يعني دوست دختر نداري!؟

-علاقه اي هم ندارم داشته باشم

چند تا کيک از قفسه برداشتم

-چه جالب

-چي جالبه؟ اينکه نمي خوام وقتم با يه دستمال کاغذي هدر بره؟ يا اينکه از تنهائي سو استفاده نمي کنم؟

-اينکه علاقه نداري

-تو که من رو نمي شناسي. همين روزها مي خوام يه دگرگوني بزرگ ايجاد کنم دعا کن بشه

-يعني ميخواي علاقه مند شي؟

-نه! ميخوام برم خواستگاري. پشتم خاليه ولي ميرم. حداقل شرمنده خودم نميشم که کاري نکردم

-چه عزم و اراده اي

خریدها رو گذاشتم جلوش

-یه بسته هم از شکلات‌ها ت بده

بسته رو گذاشت رو ميز دنبال قيمتش مي گشتم ولي چيزي نبود

-قيمتش چنده

-نمي دونم. اينجا مغازه داييمه يه سر رفت بيرون من رو نشوند اينجا

-گفتم تا حالا نديدمت!

-از اين به بعد زياد ميام اينجا. چيزي خواستي بيا! من هم مثل خودت، اهلش نيستم فقط

خواستم از زير زبونت حرف بکشم

-که چي بشه؟

-حوصله ام سر رفته بود. سمت چيه؟

-محسن

-من هم ساعدم

-خوبه

-چي؟

-اسمت. يه تنوعي توش هست

-از چه لحاظ؟

-همه سامي و ماني شدن. مامان باباها چند چندن اين روزها؟

-خوبه که خوشت اومده

پول خریدها رو گذاشتم رو ميز

-نمی‌شماری؟

-نه بابا درست‌ه حتما

-باشه

-راستی کارمند کجایی؟ گفتم می‌خواهی اخراج شی

-یه شرکت خصوصیه. اخراجم نکنن استعفا میدم. اوضاع شرکت عجیبه. رئیس قبلی آدم با وجدانی بود. این جدیده اول کاری همه رو اخراج کرد غیر دو سه نفر. نمی‌دونم رو چه حساب ولی یه سمتی بهم داده که نمیتونم قبولش کنم. ترجیح میدم برم تو یه کار با مزایای کمتر تا اینکه بشم رئیس شرکتی که هیچ سهمی توش ندارم

-خلی...؟! می‌خواهی پست ریاست رو ول کنی؟

-بابام بهم یاد نداده نون حروم بخورم. حقوق ریاست برای منی که تلاشی براش نکردم حرومه
-بیخودی که رئیس‌ت نمی‌کنن

-همینش برام عجیبه. من یه کارمند ساده‌ام این همه بزرگواری رو درک نمی‌کنم! یه جای کار
میلنگه

-زیادی بدبینی

-شاید ولی ترجیح میدم قبول نکنم تا هم واکنش رئیس رو ببینم هم توجیهش رو بشنوم
-اگه توجیه نیاره که بدبخت میشی. بیکار میشی. اون وقت چه ریختی میری خواستگاری این
دختره که گفتمی

-نمی‌دونم. می‌خوام برم خواستگاری، مادر پدر و خود دختر بگن چکار کنم

یه خانم وارد مغازه شد و من هم با یه خداحافظی سرسری از مغازه بیرون اومدم
شخصیت جالبی بود. زود گرم میگرفت. ولی عملاً داشت سوال پیچم میکرد.

عجیب تر اینکه من انقدر دقیق بهش اطلاعات دادم. حتی مقدمه چینی نکرد به نظر آدم درستی بود ولی من چرا همه جیک و پوک زندگی رو ریختم رو دایره؟

شانس آوردم هوا زیاد سرد نبود واگر نه حتما بعد یه ساعت خیس گشتن یه بلایی سرم می اومد

فردا صبح اون روز دوباره رفتم همون سوپری اما اون پسر نبود

یه بسته شکلات خریدم و بدون سوال اومدم بیرون

ماشینم از تمیزی برق میزد تو دلم می گفتم خوش به حال عباس!

باز هم چراغ قرمز نفرین شده

یاد صحبت هام با ساعد بودم

این بار خودم برای گل فروش دست تکون دادم

یه شاخه گل خریدم

تمام مسیر به این فکر می کردم به چه بهانه ای بدمش به عاطفه

چی بگم؟

چی کار کنم؟

وقتی به مقصد رسیدم، تمام نقشه هام فراموشم شد

زنگ خونه رو زدم با شنیدن صدای عاطفه مغزم از کار افتاد

افکار ماخولیایی صبحم روم تاثیر گذاشت

-بله؟

-سلام عاطفه خانم. محسنم یه لحظه تشریف میارین دم در؟

و واقعا منتظر بودم عاطفه بیاد

الکی خوشحال و توهمی شده بودم

محلها ام بده؟

زرشک!

عباس مثل همیشه پر سر و صدا اومد جلو در

-چرا عین ستون واستادی اینجا؟ بیا تو! ما هنوز چای صبحانه نخوردیم

-مگه نمیخواهی بری آزمایش؟ باید ناشتا باشی

-چرا هیچکی هیچ چی به من نگفت؟

-من چه بدونم! چیزی که نخوردی؟

-نه ولی اگه پنج دقیقه دیر تر رسیده بودی حتما خورده بودم. ماشینت چه تمیز شده دیروز

مثل توالت عمومی بود

-شانست خوبه. دیشب شستمش. بیا این هم گوشیت

گوشی رو گرفت

-بیا تو حالا حرف میزنیم... اون چیه؟

-چی؟

-اون گله تو ماشینت؟

-آره دیدم تو که بلد نیستی گرفتم بدی نامزدت...

-دمت گرم. درها رو قفل کن بیا تو

دزدگیر رو زدم و پشت سرش رفتم



سفره صبحانه پهن بود

بوی نون داغ و چای دارچین می اومد

یه سلام بلند کردم

صدای پدر و مادر عباس از آشپزخونه می اومد

پدرعباس: سلام...

حاج خانم: بشین محسن جان سر سفره ما هم الان میایم

سمت سفره می رفتم که عاطفه از اتاقش بیرون اومد

سر تا پا صورتی بود

ولی انگار برای بیرون رفتن آماده شده بود

عباس: می بینی تو رو خدا؟ بچه رو انداختن دنبال ما. از اون ور هم آبجی نازنین رو فرستادن

بادیگارد بشه

لبخند بی مزه ای زدم و نشستم

حاج خانم با یه ظرف پر از نیمرو از راه رسید

پدرعباس هم پشت سرش اومد و کنار من نشست

حالا عاطفه رو به روی من و کنار مادرش بود

عباس با ادای خاصی یک متر دور تر از سفره نشسته بود و زانوهاش رو بغل گرفته بود

حاج خانم: عباس چرا نمیای؟

عباس: محسن میگه برا آزمایش باید ناشتا باشم

-خوب شد حواسش بود. پاشو برو اون اتاق لباس بپوش حاضر شی بری. مثل یتیمها زل نزن به

ما. برات لقمه می گیرم بعد آزمایش بخوری

تا عباس بلند شد، من هم نیم خیز شدم

پدر عباس: تو کجا پسر؟

حاج خانم: سفره پهنه از پای برکت خدا بلند نشو

-صبحانه خوردم ممنون. برم پیش عباس

حاج خانم: چي خوردی؟

-بیسکویت و نسکافه

پدر عباس: این هم شد صبحانه؟ بشین. اون پسره خودش می تونه حاضر بشه

خدا خیرشون بده

بعد مدت ها صبحانه واقعي خوردم

چند دقیقه بعد عباس از اتاقش بیرون اومد

عباس: عايطي پاشو ديره

عاطفه که بلند شد یادم اومد تمام مدت جلوم نشسته بوده و به عقم نرسیده زیر چشمی

نگاهش کنم

حاج خانم به هر کدومشون یه ساندویچ داد و راهیشون کرد

تا جلو در بدرقه اشون کردم ولي از خونه نرفتم

مادر و پدر عباس تعجب کرده بودن از موندنم ولي چیزی نگفتن

وقتي در بسته شد و وارد شدن فرصت رو مناسب دیدم

-ببخشید حاج خانم وقت دارين من با شما صحبت کنم؟

-آره. فقط مي توني صبر کنی تا سفره رو جمع کنم؟

-بله ممنون

تو جمع کردن سفره کمک کردم که زودتر بتونم صحبت کنم

پدرعباس: امروز شرکت نمیری؟

-یه هفته مرخصی دارم. شما هم جای پدرم موندم چکار کنم

حاج خانم که صدام رو شنید از آشپزخونه بیرون اومد

-چی شده؟

-دیشب از طرف شرکت یه مهمونی کاری گذاشته بودن. رئیس شرکت بهم گفت که سهامش رو

فروخته و از ریاست کنار کشیده

پدرعباس: یعنی الان شرکتتون مدیری چیزی نداره؟

-مشکل همین جاست. آقای کاشفی می گفت با سهام دارها جلسه گذاشتن تا یه مدیر دیگه

انتخاب کنن. بدون اینکه خبر داشته باشم خودشون تصمیم گرفتن پست ریاست رو به من

بدن. من نه چیزی از مدیریت می دونم نه دوست دارم رئیس جایی باشم نه درک می کنم چرا

من رو انتخاب کردن. ترجیح میدم ردش کنم

پدرعباس: تو همه شرکتها کارمندهای لایق و تحصیل کرده رو مقام میدن

-ولی حاج آقا هر شرکتی صاحب امتیاز داره که رئیس اون آدمه برای انتخاب مدیر هم گاهی

استخدامی میدارن و بین فارق التحصیل های مدیریت یکی رو انتخاب میکنن. این کارشون

مثل اینه که یه بچه سه ساله رو بکنن کاپیتان تیم ملی. این موقعیت زیادی باد آورده است.

دوست ندارم قبولش کنم ولی گفتم قبل از اعلام کردنش یه مشورتی هم با شما بکنم فکر

نمی کنم این جایگاه دادنشون بی دلیل باشه

حاج خانم: آگه به رئیسست نه بگی برات بد نمیشه؟

- من نگران اخراج شدن نیستم. به جای دیگه هم کار میکنم ولی حقوقش به اندازه اینجا نیست. من شش ساله دارم تو این شرکت کار میکنم این شش ماهه که رئیس عوض شد اول از همه کارمندا رو اخراج کرد. همه کار کردم که من رو اخراج نکنه هر جایی گفت دنبالش رفتم. به مهمونی ها و مجالسی که ربطی به کار نداشت. بهانه اش ترجمه کردن بود ولی کسی با نه من حرفی میزد نه کاری با من داشت. برای همین افتادم دنبال یه کار جدید. اگه رئیس شدنم مساوی باشه با رفتن به این جور مهمونی ها اصلا نمیخوام رئیس باشم. تا یه جایی میتونم سرم رو پایین نگه دارم

حاج خانم: مگه چه جور مهمونی هایی بوده؟

- آدم هاش سطح بالا بودن. دکمه سر آستینشون کل زندگی ما می ارزید ولی زیادی مختلط بودن. هر چیزی می خوردن. هر کاری می کردن. خانواده ما جوریه که صبح سحر مادرم همه رو بیدار میکرد پشت بابام نماز بخونیم. اینجور آزادی ها به مزاجم نمی سازه. فکر میکنم پولم حرومه. حالا شما بگین من ریاست همچین شرکتی رو قبول کنم درسته؟

حاج خانم: حقا که شیر پاک خورده ای! برم یه چای دم کنم براتون بیارم

حاج خانم رفت تو آشپزخونه

- نگفتین حاج آقا! من اومدن ازتون کمک بگیرم

- خودت عاقلی باباجان. بهتر می دونی چه کاری درسته. دارم فکر میکنم اگه عباس ما بود به هیچ کدوم از این چیزها که گفتی فکر نمی کرد با یه جعبه شیرینی می اومد خونه خبر ریاستش رو میداد

- عباس رو دست کم نگیرین! عاقل تر از این حرف هاست

- رو حساب رفاقتی که باهاش داری این حرف ها رو میزنی. عباس بچه امه می شناسمش. شعور هیچی رو نداره. باز هم خوبه تو پشتتشی

- ببخشید

رفتم آشپزخانه انگار آماده شده بودم تمام کارهای کرده و ناکرده‌ام رو امروز تموم کنم

-الان فرصت دارین صحبت کنم؟

-راجع به چی؟

رفتم نزدیک تر و صدام رو پایین آوردم

-شما می‌دونین من تنها زندگی میکنم. خانواده ام شهرستانن. اینجا غیر از شما کسی رو ندارم. می‌خواستم برام مادری کنین.

-چی شده پسرم؟

کاش عباس بودم

کاش این خجالت از بچگی با من نبود

-من خب... من نمی‌دونم چه جور بی‌گم... من نمیتونم مثل عباس به مامانم بگم تا به شما زنگ بزنه مجبورم خودم صحبت کنم... میدونم بی ادبیه... جسارته... ولی... من اگه شما بگین دیگه خونه‌تون هم نمیام... خودم می‌دونم لیاقتش رو ندارم ولی اگه نگم مدیون خودم میشم... من راستش فقط می‌خواستم بگم... خسته شدم نمیدونم چی بگم

-تا درست نگي که نمیفهمم حرف حسابت چیه محسن جان

-اگه راضی نبودین بین خودمون بمونه من قول میدم هر کاری شما گفتین انجام بدم فقط زود نگین نه... اگه شما بگین با مامان و بابام میام

منتظر بودم چیزی بگه ولی انگار اون هم منتظر بود حرفم تموم بشه

-می‌دونم تنهایی درست نیست ولی می‌خواستم عاط... یعنی دخترتون رو خواستگاری کنم

[مردم خدایا]

حاج خانم: من بايد با باباش حرف بزوم بعد از خودش مي پرسه بينم چي ميگن بهت ميگم

-ممنون... پس من برم... خدا از بزرگي كمتون نكنه

-كجا؟! صبر كن به حجت بگم بيني چي ميگه بعد برو

-نه، من ميرم. شما با ايشون صحبت كنين. فردا صبح دوباره ميام

عملا داشتم فرار مي كردم يه خداحافظي کوتاه با پدر عباس كردم و از خونه بيرون زدم

تازه فهميدم نمي دونم كجا بايد برم؟

تنها تو خونه طاقت نمي آوردم

با هر وسيله نقليه ي عمومي كه تونستم خودم رو به خونه رسوندم

هدفون و يه كتاب و متن هاي دارالترجمه رو ريختم تو يه كوله و رفتم سمت پارک کوچيكي كه

همون حوالي بود

تمام نيمكت هاي پارک توسط پيرمردها و خانم هايي كه بچه هاشون رو آورده بودن بازي، گرفته

شده بود

يه نيمكت خالي دور از همه نشستم و هدفون به گوشم زدم و مشغول خوندن و نوشتن شدم

كار ترجمه متوني كه بهم داده بودن با كاري كه تو شركت مي كردم زمين تا آسمون تفاوت داشت

طولي نكشيد كه فهميدم بايد به تمام كتاب هاي قديميم كه انبار كردم رجوع كنم تا بتونم يه كار

خوب تحويل دارالترجمه بدم

اين يعني با چهار برابر كار يك چهارم حقوق شركت رو مي گيرم

كاش راهي بود با شرايط عادي تو شركت كار مي كردم

۱- سلام اسمت چي بود؟ محسن؟

ساعد بود همون پسر تو سوپري

-سلام آره

-چرا مثل بچه کنکوري ها تو پارک درس مي خوني؟

هدفون رو برداشتم

-درس نمي خونم. کارمه بايد اين متن ها رو ترجمه کنم ولي خيلي گيجم کردن. صبح مغازه نبودي

-ساعت چند بود؟

-فکر کنم شيش و نيم

-کي حوصله بيدار شدن داره اون موقع؟ از دور دیدمت گفتم بيايم ببينم چکار ميکني

-با همين کارها مشغولم

ساعد:خوش باشي

-تو متاهلي؟

-نه چه طور؟

-پس هيچي

ساعد:چرا پرسيدي؟

-تا حالا خواستگاري رفتي؟

-آره خب

-جواب رد شنيدن چه جوريه؟

-بستگي داره از کي بشنوي

-يعني چي؟

-چي يعني چي؟ يعني ايني که رفتي خواستگاريش دوستش داري؟ مي شناسيش يا نه؟

-نمي شناختم که نمي رفتم خواستگاري

ساعد: پس جواب رد بشنوي داغوني

-مرسي که روحيه دادی

-جدا ميگم. شکست عشقي همينه ديگه

-حتما بعدش هم افسردگي و تکیه بر درخت و خودکشي و رگ و تيغه

-نه بابا به اون جاها نمي کشه. همين خود من تا حالا قريب بر هيافته بار دچار شکست عشقي

شدم. مي بيني که رو پام. هر جا رفتم خواستگاري با شغلم نساختن

-مگه شغلت چيه؟

-مهندس راه ساختمانم

-خب اينکه بد نيست

ساعد: مي دونم ولي ميگن جزو مشاغل به حساب نمياد

-يعني چي؟!

-راه ميرم ساختمانها رو ميشمورم. ميشه مهندس راه و ساختمان. فقط نميفهمم چرا جواب

رد ميدن

-راست ميگي واقعا تصميمشون غير قابل درکه

-متلك انداختي

-نه اصلا

ساعد: تو چه کار کردی ؟ اخراج شدي حتما که تو پارکي

- نه یه هفته ای مرخصی دارم ولی با اخراج فاصله ای ندارم فعلا این یه هفته میخوام به

زندگیم برسم

- یعنی انقدر سختته رئیس بشی

- اتفاقا صبح داشتم به دو نفر توضیح میدادم چرا نمیخوام قبول کنم

ساعد: خب به ما هم توضیح بده بفهمیم

- دیشب به اندازه کافی توضیح دادم

- همین که میگی مشکوکن

- مشکوک کلمه درستیه برای این وضعیت

- فکر می کنی شرکتتون تو کار خلاف باشه؟

- نه بابا منظورم این نبود که... فکر میکنم رئیسم دنبال بهانه است اخراجم کنه با این حرف ها

میخواد امتحانم کنه

ساعد: یعنی این موضوع فقط بین تو و رئیسست بوده؟

- نه حالا که فکر میکنم علنی اعلامش کرد

- پس تو کار خلافی

- نه من شش ساله تو این شرکت کار میکنم خلافاً ندیدم. حساب کتابشون درستیه. قطعه‌هایی

که میخرن قانونی وارد میشه. اصلاً این چیزها رو ولش کن. الان فقط میخوام به این برگه ها و

فردا صبح فکر کنم

ساعد: فردا صبح چه خبره؟

- قرار شکست عشقی بخورم

- کی خواستگاری کردی که جواب رد بشنوی

-امروز صبح

-آفرین چه سرعت عملی

-دقت کردی خیلی سوال میکنی؟

-مگه مجبوری؟ جواب نده

-من نمی دونم چرا با هر کی میام از در رفاقت وارد شم. یا زیادی خوشحاله یا پر حرفه

-از رفیق که شانس نیاوردی امیدوارم این دختر آروم و سر به زیر باشه

اون هم یکیه لنگه داداشش شر و شوخ

-شاید باشه

ساعت:تا کی اینجا هستی؟

-ساعت دو میرم خونه ام تا ماشینم برسه. بعد از ظهر از خونه میزنم بیرون

-کجا میری؟

-خیابون یا کوه یا بازار

-چه گزینه های شبیه به همی

-لباس جوون پسند کم دارم یه کلکسیون کامل کت شلوار درست کردم. دلم برای تی شرت های

زمان دانشجویی تنگ شده. برای همین میخوام برم بازار. اگه دیدم حس و حال خرید ندارم

میرم کوه. بعد از ظهر و نزدیک به شب خیلی خلوت میشه. البته فقط اونجایی که من سراغ

دارم

-عادت داری با خودت خلوت کنی؟

-من همیشه با خودم خلوت میکنم. ولی این جایی که میرم منظره قشنگی داره

ساعت:عجیبه جوون به سن تو انقدر دل مرده است

-چوب حماقت شنيدی؟ شدم دختر فراري

-می خواستن به زور شوهرت بدن

-دقیقا... تو کار نداری اینجا و استادی؟

-کمک نمی خواي؟

به برگه هاي رو پام اشاره کرد

-سر در نمیاري

ساعد: حالا تو پرس

-تریپانازوم چیه؟

ساعد: باید لغتنامه تخصصی بگیری. یه جور انگل خونی بافتیه. متن راجع به چیه؟

-جنگ ویتنام

-تریپانازوم این وسط چی میخواد؟

-نمی دونم

-شش ساعته نشستی چکار می کنی؟ ترجمه کن دیگه

-قبل از اینکه بیای داشتم همین کار رو می کردم

-آهان خب خداحافظ

فرصت نکردم حرف دیگه ای بزنم رفت

آدم عجیبی بود نمی فهمیدم شوخه یا جدی؟

انقدر که اون سوال میکرد من نه کنجاو بودم نه می پرسیدم

البته تقصیر اون نیست من یه عمره کم حرفم

تمام روز سرگرم ترجمه شدم

بازار رفتنم برای خرید کتاب بود

ساعت ده شب بود که از خوندن و نوشتن دل کندم و رفتم سراغ یخچال. غیر یه بطری نوشابه
نصفه چیزی پیدا نکردم

داشتم فکر می کردم چه جویری بی سر و صدا از خونه بیرون برم که پرم به پر صاحب خونه گیر
نکنه که صدای در غافلگیرم کرد

با شک در رو باز کردم

عباس بود

یه تنه بهم زد و اومد تو

به همین برکت قسم بوی غذا می داد!

-علیک سلام

عباس: گیریم سلام. بیا برات کباب گرفتم کوفت کن می خوام برم

-خودت شام خوردی؟

نایلون دستش رو گذاشت رو این و خودش رو پرت کرد رو تک مبلی که داشتم

-آره بابا. از صبح انقدر خرج کردم پوستم کنده شد. الان هم از رستوران میام عاطی رو رسوندم
اومدم اینجا ماشینت رو بدم

-واجب نبود. فردا خودم می اومدم خونه اتون

-تو اداره نداری همه اش خونه ما ولی؟

-یه هفته مرخصی دارم. حاج خانم و حاج آقا چیزی نگفتن بهت؟

-در چه مورد؟

-هيچي ولش کن. امشب هستي اينجا؟

-جهنم ... باشه وامیستم کي حوصله داره اين موقع شب برگرده؟

غذايي که آورده بود ريختم تو يه بشقاب و رو به روش نشستم با اشاره بهش تعارف کردم سر تکون داد که نه

-خوب شد دست پر اومدي اصلا حوصله غذا خريدن نداشتم

-من که مي شناسمت! هميشه گشنه مي موني. هيچي نمي خوري چه جوري زنده اي؟

-از صبح با خونه اتون تماسي نداشتي؟ حرفي نزدي؟

-مشکوکي ها چه خبره؟

-نه بابا همين جوري پرسيدم. ببينم از صبح تا حالا چکار مي کردي؟

-آخ نپرس! داغ دلم تازه شد. مثل چي پشيمونم زن گرفتم

-با نازنين مشکل داري؟

-نازنين خانم...

-باشه حالا...

-نه! مي دوني مشکل کجاست؟ من فکر نمي کردم زن گرفتن انقدر خرج داشته باشه. تو فقط

گوش کن... صبح رفتيم آزمایشگاه کلي منتظر موندیم چون دير نوبتمون شد. کلي پول

آزمایشگاه شد؛ بعد کلي پول کلاس زباله بعد آزمایشگاه شد. بعد خانمها فرمودن فشارشون

افتاده؛ باز هم اگه من و نازنين بوديم خوب بود، اون دوتا عجزهء دنبالمون رو اعصاب بود...

واسه همه اشون شيريني و بستني خريدم. اينها به کنار. خانم فرمودن بریم خريد حلقه فلان

بازار... تا ظهر هر چي گشتيم نظرش نگرفت. وسط دید زدن طلاها هوس تنقلات کردن. پول هله

هوله ها به کنار ... ظهر شد نهار ساندويچ که نمي خواستن حتما بايد برن رستوران کلي هم

اونجا خرج کردن. بعد از ظهر دوباره رفتیم خرید حلقه. حلقه برداشت که برج ایفل بود نگیں داشت این هوا... گفتم انگشتت درد می‌گیره این سنگینه! گفت نه عادت دارم! دست راستش رو نشون داد باباش براش یه انگشتر خریده بود به چه بزرگی. گفتم بله حق داری. وقتی باباش ملاحظه نداره همچین چیزی براش میخوره معلومه نصفش رو از شوهر بیکارش توقع داره دیگه؛ بعد فرمودن میخوان برا بله برونشون لباس ببینن تا همین الان داشتن من خاک بر سر رو تو خیابون‌ها می‌گردوندن. تازه یه سرویس طلا هم پسندیدن که باید برم براش بخرم. روز بله برون بدم بهش. خاک دو عالم بر سر من که هیچی ندارم و میرم خواستگاری. خاک...

با دست راستش ضربه ای به سرش زد

-دقت کردی چقدر یواش میزنی...؟

-خاک...

این دفعه دو دستی زد تو سرش

-خب این شد یه ضربه درست!

-پوستم رو کندن امروز. خدا ازشون نگذره. میدونی مزخرف ترین قسمت ماجرا چی بود؟ اینکه تمام مدت داشتم لبخند میزدم. اه... تف به این زندگی...

-اونجایی که تف کردی خودت باید تمیز کنی

-باشه بابا یه جور می‌گه انگار موکتش قالی کرمونه

-هر چی هست جات امشب همونجاست

-بار اولم نیست

-عباس این خواستگاری رفتن خیلی کار سخته؟

-نه بابا تنها چیزی که می‌خواد یه زبون چرب و نرمه

که من ندارم

- به نظرت من برم دنبال مامان و بابام سگ محلم میدن؟

- امتحانش ضرر نداره. نمی‌کشنت که. برو دنبالشون ببین چکار می‌کنن. حالا مگه می‌خوای

بری خواستگاری

خیلی از عباس می‌ترسیدم

- نه. ولی یه روز که میرم بالاخره

- از من می‌شنوی زودتر برو شهرتون بلکه چشمت به جمال دختر خاله ات هم روشن بشه ما

بفهمیم جریان این ارادت خاصت چیه؟

- شوهرش زیاد با من حال نمی‌کنه. می‌گه به برادر خواهر رضایی اعتقاد نداره. آدم بد بینیه از

اول که دیدمش رو اعصاب بود. من و شیرین از وقتی چشم باز کردیم جلو چشم هم بودیم

یادمه یه بار رفته بودیم مسافرت اون موقع ده سالم بود مدام خاله‌ام زنگ میزد چرا بر

نمی‌گردین؟ آخر سر کاشف به عمل اومد از روزی که ما رفتیم شیرین مریض شده. مسافرت

نرفته برگشتیم یه بار دیگه هم من این بساط رو واسشون درست کرده بودم قشنگ براشون

تجربه شده بود جای می‌رن ما رو جدا نکنن؛ بعد بین چه حالی شدم وقتی اون مرتیکه

شوهرش سرش داد میزد که کنارم نشینه اصلا یکی از دلایل اومدنم اینجا ندیدن ریخت اون

عوضی بود

- می‌گم با این احساساتی که بین شما دوتا بوده از من شنیده زودتر برو دنبال کس و کارت

چه جور زنده موندی تا حالا...؟ از دوری هم نمردین خیلی کاره!

بشقاب خالی رو بردم آشپزخونه

- عباس خودت یه چیزی پیدا کن بپوش فقط کمد رو به هم نریز

- باشه بابا

- چای می‌خوری؟

- نه باشه فردا الان خسته‌ام

برای نماز صبح هر کاری کردم عباس بیدار نشد

عین پیرمردهای هشتاد ساله خرخر می کرد

برای بیرون رفتن زیادی زود بود ولی رفتم سوپری

تا تونستم برای خونهام چیزی خریدم تا یخچال رو پر کنم

برام روز مهمی بود

وقتی برگشتم خونه عباس هنوز خواب بود ولی خدا رو شکر خرخر نمی کرد

از شب قبل ذهنم درگیر شیرین بود

اون روزی که صدای شوهرش رو شنیدم که داشت بهش پرخاش می کرد؛ دلم می خواست بکشمش ولی هیكلش خیلی درشت بود. پلیس بودنش هم یه دلیل دیگه بود که بلایی سرش نیارم. درجه اش بالا بود و صدتای من رو حریف بود چه با قدرت بدنی چه به قدرت اجتماعی و البته شیرین شوهر بود و من هیچ کاره به حساب می اومدم؛ ولی نتونستم ساکت باشم یه روز که موقعیت رو خوب دیدم کشیدمش کنار تا مثلا باهاش اتمام حجت کنم که رفتارش رو با شیرین درست کنه ولی کارمون به دعوا کشید. آخرش هم رسید به اینکه تهدیدم کرد دور و بر شیرین نرم تا کاری به کارش نداشته باشه. ته حرفش رسید به اینکه اگه شیرین رو نبینم رفتارش درست میشه و تنها دلیل دعواشون منم. سعی کردم کمتر با شیرین برخورد داشته باشم ولی اون هر روز می اومد خونه امون هر روز زنگ میزد. از طرفی هم مامان و بابا میدیدن زندگی شیرین داره خراب میشه حال من هم خرابتر به اصرار خاله می خواستن من رو مجبور به ازدواج با طاهره-دختر عموم- کنن

شماره ام رو عوض کردم

یه روز بی خبر

رفتم

اومدم اینجا

اون روز ها فشار عصبي زيادي روم بود

ولي ترجيح دادم فكر كنم دليل فرارم در رفتن از زير بار مسئولितه

چهار ساله تو تبعيدم

فقط دعام اينه زندگي شيرين خوب باشه

-يه نفس بگير نميري. نوشتن پيشكش!

-بيدار شدي؟

-چاي هم خوردم. ديدم يك ساعته زل زدي به اين برگه ها يکيش رو برداشتم دو تا اشتباه داشتني زيرش خط کشيدم البته غلط املايي بود. رفتم نون گرفتم ديدم هنوز تو هپروتتي. زنده ات

کردم بيبي صبحانه بخوري. اون نسكافه هم ديگه خورده نميشه

-پس بريم صبحانه كه بعدش بريم خونه شما

-آهان... راستي جريان اين يه هفته مرخصي چيه كه ننه باباي من خبر دارن من نه؟!

-چيزي بهت گفتن؟

-از ديروز كه زنگ نزدم ديشب يه پيامك فرستادم واسه مامانم گفتم نيام جوابم رو نداد

-حتما كار مهمي داشتن ناراحت نشو

-بينم تو چيزي مي دوني نمي خواي بگي؟

-من؟ نه...

-چرا. تو مشكوكي. بنال بينم اين چيه كه من نمي دونم

-هيچي نيست بريم صبحانه بخوريم

-خر خودتي. مثل آدم موقور بيا تا همين جا شكمت رو سفره نكردم

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه

-گفتم که هیچی نیست

-نمیگي نه؟

از پشت بلوزم گرفت و کشیدم طرف خودش و دستش رو دور گردنم حلقه کرد

گردنم داشت بین بازوش و ساق دستش له میشد

زانو هام خم شد

با یه دست کاملاً مهارم کرده بود

هیچ کاری نمی تونستم بکنم

عباس: میگي یا نه؟

-عباس خفه ام کردی. برو از خود بابات بپرس! من نمیگم

-میگي یا بشکنم گردنت رو؟

فشار دستش رو بیشتر کرد

-خیلی خری این چه طرز شوخی کردنه؟!

-من کی گفتم با تو شوخی دارم؟! زر بزن چی به بابام گفتم!

با تمام قدرت به گردنم فشار آورد تمام مهره های گردنم به صدا اومده بود

عباس: فکر کردی من انقدر گاووم که نمی فهمم دور و ورم چه خبره...؟! آشغال... بنال تا از زیر

زبونت حرف نکشیدم

وقتی دید به خر خر کردن افتادم آزادم کرد

افتادم رو زمین

مشغول ماساژ دادن گردنم شدم

عباس پشت به من رو مبل نشست

عباس: تو اين موندم تو چقدر من رو خر فرض كردي. من خودم تو رو بزرگ كردم. تو غلط كردي بي اجازه من اسم خواهرم رو آوردي. فهميدي؟ بايد اول به من مي گفتي بعد بري با ننه ام حرف بزني

-راست ميگي حق داري

-ببند دهنتم رو

-مي دونم لياقتش رو ندارم ولي باور كن هر كاري مي كنم خوشبخت باشه

-ميبندي دهنتم رو يا بيايم پر خونش كنم؟

-باشه. تو فقط بگو پشتمي به خدا روم نميشد بهت بگم. به مادرت هم كه گفتم كلي همت كردم.

-نمي دوني چه گندي زدي به اعصابم! الان فقط خفه شو!

رفتم آشپزخونه دو قلبي آب خوردم

گلووم و گردنم واقعا درد ميکرد

نمي دونستم عباس تا اين حد عصبي و غيرتي ميشه

يه ليوان آب ديگه برداشتم جلو عباس ايستادم

-بيا آب بخور آروم شي!

-د لامصب اگه خواهر خودت هم بود همين رو مي گفتي؟

-من یکی عزیزتر از خواهرم عروس شد. جلو چشمم شوهرش زد تو صورتش. آگه فکر می کنی من به بی شعوری همایونم همین الان من رو با همه وسایلم آتیش بزن

-خفه شو

رفتم سراغ کمد

خودم رو سرگرم لباس هام کردم

نیم ساعتی گذشت عباس همچنان سرش حصار دست هاش بود و فکر می کرد

موهام رو تو آینه مرتب کردم چشمم به گردنم افتاد

رو به کبود شدن میرفت

اینجور کتک خوردن شرم آور بود

فکر نمی کردم عباس همچین زوری داشته باشه

-پاشو بریم عباس

-من نمیام

-پاشو خودت رو لوس نکن

-درست حرف بزن الان دنبال بهانه ام بکشمت

-تو پاشو بعد بزن بکش

با شدت از جا بلند شد تنه محکمی بهم زد و از خونه خارج شد

خونه رو چک کردم و با آرامش از خونه بیرون اومدم

عباس با قیافه شاکی تو ماشین نشسته بود

و ماشین

دوباره کثیف شده بود

با حرص نشستیم پشت فرمون

گردنم شدیداً درد میکرد

جرات نداشتم با عباس حرف بزنم

حرف های ساعد راجع به شکست عشقی تو سرم رژه میرفت

ناراحتی برای وضع شیرین هم بهش اضافه شده بود

عباس خیلی چیزها رو بهم یادآوری کرده بود

شیرین خیلی به من وابسته بود

با اینکه ازدواج کرده بود وقت زیادی رو با من می گذروند

همین کارها حسادت شوهرش رو بیدار کرده بود

شوهرش رو دوست داشت ولی وابستگی که به هم داشتیم نابود نشدنی بود

از همایون گله داشت

درد و دلش پیش من بود

بدترین اتفاق وقتی بود که بی خبر از شوهرش نشستیم بود تو اتوبوس و از شهر زده بود بیرون.

اومده بود جلو در دانشگاه منتظر من مونده بود

اون موقع هنوز خونه ای نداشتم و تو خوابگاه بودم

انقدر از دیدنش خوشحال شدم که یادم رفت شوهری هم داره

وقتی گفت تنها اومدم غافلگیر بشی خوشحال شدم که سالم رسیده

شيرين اصلا ملاحظه كار نبود

وقتي دست تو دست هم آخر شب رسيديم شهرستان قيامت شد.

صورت اشك آلود شيرين از ذهنم پاك نميشه

-عباس تو از كجا فهميدي؟ مگه نگفتي با مامان بابات حرف نزدي؟

-صبح، عاطفه زنگ زد دنبال فرصت بودم فكت رو بيارم پايين. عاطفه زنگ زده بود ببينه بايد

چكار كنه خواهرم با شعوره اجازه مي گيره. من رو آدم حساب ميكنه. مي فهمي بي شعور

مي فهمي اجازه يعني چي؟

-بس كن عباس. تو چه جوري انتظار داري من مي اومدم خواهرت رو ازت خواستگاري كنم. تو

خودت نازنين رو از داداشش خواستگاري كردي؟

-نازنين خانم...

-وقت گير آوردي؟

-يه خبر كه مي تونستي بدني

-مثلا چه جوري بهت مي گفتم؟

-من خر بايد زودتر مي فهميدم، تو اون مغز كم كار كرده ات چه خبره

پوف كلافه اي كشيدم و سعي كردم تمرکز به رانندگي باشه

نمي فهميدم تو سرش چي مي گذره

عباس: يه سوال بكنم راست و حسيني جوابم رو ميدي

-چي؟

-براي چي ديگه با خانواده ات تماس نگرفتي؟

-حماقت. اولش يه دلخوري و ترس مسخره داشتم. ولي بعدش روم نشد

-این دختر خالات که باعث نبود؟

-منظورت چیه؟

-یعنی به خاطر ازدواج دختر خالات با یه مرد دیگه تارک دنیا شدی؟

-شیرین خواهرمه

-این چه جور خواهریه که از دوری هم تب می‌کنی؟

-بین اگه از خواستگاری من از خواهرت ناراحتی من درکت می‌کنم. حق داری حتی من رو بکشی. ولی حق نداری حرف مفت پشت سر شیرین بزنی. گل می‌گیرم دهنی که به شیرین تهمت بزنی

واقعا حس می‌کردم نیاز دارم بلایی سر عباس بیارم

برای همین گوشه اتوبان نگه داشتم و اومدم بیرون

اعصابم ضعیف شده بود

چند دقیقه گذشت

عباس پیاده شد

-بیا بشین بریم

-همایون و خانواده اش هم همین تهمت رو به من و شیرین زدن. دل‌کندن سخت بود ولی دل‌کندم. اومدم اینجا به قول تو تارک دنیا شدم تا حرفی پشتش نباشه. شوهر عوضیش رو دوست داشت! خودم رو گم و گور کردم تا مجبور نشه بین من و اون یکی رو انتخاب کنه. عباس می‌خوای بزنی تو دهنم بزنی. ولی از همون دوران دانشجویی دلم پیش عاطفه بود. چون بچه بود پا پیش نداشتیم. برام مهم نیست چه فکری می‌کنی ولی حق نداری حتی اسم شیرین رو بیاری فهمیدی؟ منی که به خاطر شیرین از خانواده‌ام زدم از خیلی چیزهای دیگه هم میتونم بزنی

-حتی از عاطفه؟

-اگه از عاطفه می تونستم بگذرم حرفی به مادرت نمی زدم اگه عاطفه گذشتنی بود فکر این نمی افتادم که برگردم شهرستان. اونجا رفتن یعنی دوباره دیدن همایون. پی خیلی چیزها رو به تنم زدم که از عاطفه نگذشتم

-بیا بشین بریم

-خودت برون

-از تو داشبورده یه چیزی بردار بریز تو حلقت گردنت کبوده با این رنگ و روت خوشم نمیاد جلو بابام خود شیرینی کنی

هیچی نشده شمشیر رو از رو بسته بود

تمام مسیر طبق یه قرارداد نانوشته سکوت کردیم

وقتی رسیدیم تازه فهمیدم چقدر از جواب خانواده عباس مضطربم

عباس پر اخم پیاده شد سویچ رو طوری به سمت پرت کرد انگار یه شی کثیفه و وارد خونه اشون شد

اگه رفتار پدر عباس یک دهم این باشه پاک از زندگی ناامید میشم

یا... گویان وارد خونه شدم

پدر و مادر عباس در حال چای خوردن بودن

با صدای پایین سلام کردم

حاج خانم اولین کسی بود که جوابم رو داد

-سلام محسن جان بیا بشین برات چای بیارم

کنار پدر عباس نشستم

-سلام حاج آقا

-علیک سلام گردنت چي شده؟

-چيزي نيست خوبه

-کسي کتکت زده؟

-نه خوردم زمين

چه دروغ مشهودي

-ديروز خيلي زود رفتي فرصت ندادي صحبت کنيم

-جسارتا من امروز مزاحم شدم فقط براي شنيدن صحبت هاي شما

-فرصت زياده اول بايد عباس و سمانه بيان

سري به نشونه موافقت تڪون دادم و سرم انداختم پايين

-اين اخلاقت خوبه...!

به حالت پرسش سرم رو بالا آوردم

-همين كه بچه محجوبي هستي...

غير پايين انداختن سرم كار ديگه اي نتونستم انجام بدم. سرخ شده بودم. حس مي كردم از تو داغم.

حاج خانم آمد و بعد تعارف کردن چاي کنار حاج آقا نشست

رسمًا داشتم از خجالت آب ميشدم

حاج خانم: با عباس دعواتون شده؟

-چه طور مگه؟

-از راه او مد ناراحت بود. هنوز از اتاقش بیرون نیومده

پدرعباس: با عباس زد و خورد کردی؟

-نه... یعنی... من برم عباس رو صدا کنم

پدرعباس: لازم نکرده بشین جواب من رو بده...

حاج خانم: آره محسن؟ دعوا کردین؟

چرا لباس یقه اسکی نداشتم؟

-حق داشت ولی با هم حرف زدیم حل شد

پدرعباس: حل شده که داشته خفیات می کرده؟ الان هم مثل طلبکارها چپیده تو اتاقش؟

حاج خانم: سرچی بحثون شد آخه؟

-غیرتی شده بود....

حاج آقا: پاشو برو صدات کن از زیر زبون تو که باید به زور حرف کشید بینم جریان چی بوده

-مهم نیست فکر کنم تو حال خودش باشه بهتره

حاج خانم: آخه این جور که همیشه باید ببینیم چش شده یانه

_ ناراحت بود بروزش داد اتفاق دیگه ای هم نیوفتاد الان هم از من عصبانیه که نمیداد احتمالا

ترجیح میده چشمش به من نیوفته

حاج خانم: آخه زد و خورد کردین

_ من دستم روش بلند نشد حاج خانم مطمئن باشین عباس از حرف هائی که به شما زدم بی

اطلاع بود امروز صبح فهمید و حق هم داشت که ناراحت بشه الان فقط عصبیه مشکل دیگه

نداره البته اگه حرف من رو قبول دارین

_ نه این چه حرفیه فقط یعنی واقعا عباس خبر نداشت می خوای بامن حرف بزنی

– نه هیچکی خبر نداشت و نداره

– پس پدر و مادرت چی؟

– شما خبر ندارین ولی عباس می‌دونه نمی‌خوام مخفی کنم من چهار سالی هست که ارتباطی با خانواده‌ام ندارم ولی اگه شما بگین می‌رم دنبالشون

– عباس گفته بود تنها زندگی می‌کنم ولی نگفته بود با خانواده ات قطع رابطه کردی

حاج آقا: چرا خانواده ات رو ول کردی؟

– من اون موقع بیش از حد بچگانه فکر می‌کردم. حس استقلالم زیادی بالا بود. فکر می‌کردم چون خونه و کار دارم دیگه مشکلی ندارم. نمی‌خواستم با مدرک دانشگاهی شغل آزادی که بابام می‌خواست رو ادامه بدم. مامانم هم می‌خواست با دختری ازدواج کنم که دوستش نداشتم. به دو ماه نکشیده فهمیدم اشتباه کردم ولی رویی برای برگشتن نداشتم. الان هم که جسارت کردم و پا پیش گذاشتم برای دخترتون... می‌دونم که لیاقتش بیشتر از این‌هاست. اگه شما بگین

چهار سال تنهاییم رو ول میکنم میرم پای پدر و مادرم رو می‌بوسم میارمشون رسماً خواستگاری. ولی اگه شما همین جوری تنها همین‌طور که همیشه دیدین و شناختین من رو قبول داشته باشین دلم خوشه که با دست پر میرم دنبال مامان بابام. یه چیزی دارم بهشون بگم دلم خوشه چند نفر اینجا پشتمن که اگه چهار سال تو تنهایی بودم حداقل یه کاری برای زندگیم کردم یه دل خوشی به من بدین که امروز دست خالی از اینجا بیرون نرم. هر شرطی بذارین نادید قبوله فقط من رو از اینی که هستم خالی تر نکنین. این چهار سال همه دوست و آشنام خانواده شما بوده عباس که ظاهراً به خونم تشنه است اگه شما هم دست رد به سینه ام بزنین دیگه هیچی ندارم

من و این همه حرف زدن بی مکث!؟

پدر عباس بلند شد و سمت اتاق عباس رفت

حاج خانم-چایت سرد شد محسن جان بده عوضش کنم

-ممنون همين جوري خوبه

-اين چند سال چكار مي كردي بدون مادر پدرت؟

-حاج خانم شما من رو مي شناسين اهل خلاف نيستم تو هيئت امام حسين بزرگ شدم سینه زن و مداح بودم بعد از مامان بابام ديگه روي پا گذاشتن تو مجلس عزاي آقا رو نداشتم ولي بي دين نشدم تنها بودم ولي پام رو كج نداشتم از هفت روز هفته پنج روزش با عباس بودم من رو قبول نداشته باشين پسر خودتون رو كه قبول دارين

-تو چرا سوال نپرسیده جواب میدی؟ می پرسم عباس چشمه میگی من دست روش بلند نکردم. میگم تنهایی چكار مي كردي ميگي اهل خلاف نيستم. من نگران خودتم سوال مي كنم...

تمام مدت منتظر بودم يه ايرادي ازم بگيرن براي همين پشت هم منطق ردیف مي كردم

انقدر غرق فكر شدم كه متوجه برگشت پدر عباس نشدم

- عباس يه حرف هايي ميزنه راست ميگه؟

-راجع به چي؟

-دختر خاله ات

يعني رفيق نامردتر از عباس وجود نداره

-به شما چي گفته؟

ترسيدم بيشتتر حرف بزني و مثل قبل منطق بيارم حاج آقا از هر چي بي خبره خبر دار بشه

-عباس ميگه مردونگي كردي پاي آبروي خواهرت، خودت رو آواره كردي؟

شرمنده عباس شدم

پدرعباس: از عباس پرسيدم رفيقت رو تضمين ميكني يا نه؟ گفت از تو مردتر ندیده

-پس چرا از اتاق بيرون نمياد؟

-بعدا خودتون مشکل رو حل کنین الان می خوام بدونم کی میری دنبال خانواده ات؟ چون

این طور که معلومه باید یکی باشه جات حرف بزنه

-یعنی شما مخالفتی ندارین؟

-از طرف ما مشکلی نیست ولی نظر عاطفه رو نمیدونیم به خودش مربوطه

-من کی می تونم از نظر ایشون با خبر بشم؟

حاج خانم: تا یه ساعت دیگه کلاسش تموم میشه رفته دانشگاه

عباس ناگهانی از اتاقش بیرون اومد

-پاشو بریم دنبال عاطفه

تحت تاثیر حالت عباس فرزند از جا بلند شدم

پدرعباس-من هنوز با محسن حرف داشتم

عباس-میارمش که حرف بزنین خاطر جمع باشین

از خونه زد بیرون

با عجله پشت سرش رفتم

تا به خودم اومدم جلو در دانشگاه بودیم

عباس به عاطفه پیام داد که جلو در منتظره و دوباره با اخم به رو به روش زل زد

-عباس

-بین تا اطلاع ثانویه صدات رو نشنوم. خب؟ حتی یه کلمه هم حرف نزن

-فقط خواستم تشکر کنم که من رو پیش بابات خراب نکردی

-بین جوجه سوسول! این خود شیرینی ها رو بذار واسه ننه بابام! تنها دردی که الان می خوری

اینه که اون دهن گشادات رو ببندی

-باشه

-خفه!

با حرص به بوق ماشین ضربه زد توجه همه جلب شد

عاطفه از دانشگاه بیرون اومد ولی یه پسر هم دنبالش بود

ظاهر قضیه این طور بود که تلاش میکرد با عاطفه صحبت کنه ولی اون علاقه ای نداشت

مشخصا مزاحم بود

خونم به جوش اومد

بیشتر از اون از سیب زمینی بودن عباس عصبی بودم

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت عاطفه صدام رو بالا بردم

-چی شده عاطفه خانم

چادرش رو کشید جلو و مرتب کرد

-شما اینجا چکار میکنین؟

-مزاحمه؟

اینجا بود که پسر به حرف اومد

-خانم آذران من فقط یه فرصت از شما میخوام...

به ماشین اشاره کردم

-برید تو ماشین عباس منتظره

با سرعت به سمت ماشین رفت

تا دیدم پسر میخواد دنبال عاطفه بره با کف دست کبوندم رو سینه اش

-بين بچه ديگه نينم مزاحمش شدي

-جنابعلي كي باشين؟

-هر كي باشم بزرگتر و صاحب اختيار تر از شمام

-بين آقا لازم نيست فردين بازي در آري من فقط دو كلمه حرف باهاتش دارم

-ظاهرا دلش نميخواست گوش كنه. سرت به درست باشه! براي خودت در دسر درست نكن؛

مزاحم ناموس مردم نشو!

برگشتم سمت ماشين. عاطفه هنوز ننشسته بود كه بيام.

به محض اينكه نشستيم عباس شروع كرد به غرغر

-اين پسر كه هنوز دنبالته

-خودم درستش ميكنم عباس. تو دخالت نكن!

-اگه مي داشتني همون روز اول دهنش رو سرب داغ بريزم اينجوري نميشد

-داداش تو رو خدا... کوتاه بيا

-چه طور محسن بياد صدا كلفت كنه بگه برو تو ماشين؛ ميگي چشم! اون وقت دخالت ما

اخه؟

ماشين رو راه انداخت

عباس:دلم مي خواد هر دو تاتون رو يه جوري بزوم كه تا سه ماه كما بمونين. آدمين شماها؟

عاطفه:حالا مگه چي شده؟

-اين كه بز لاله. من ميگم... مامان بابا با خواستگاري اين قزميت موافقت كردن. منتظرن تو

جواب بدي. نازنين زنگم زده. نمي تونم تحت نظر بگيرمتون بايد برم

جلو يه پارک نگه داشت

عباس: اون نيومت رو مي بينين؟ ميريد اونجا! حرف هاتون رو مي زنين تموم شد برسونمتون خونه بايد برم... براي چي لغت ميدين؟ برين پايين! حوصله ريخت هيچ كدومتون رو ندارم. ده دقيقه بيستر وقت ندارين... هنوز كه نشستين. گمشين بيرون

عاطفه زودتر از من به خودش اومد و دويد بيرون

-من هيچي، با خواهرت درست صحبت كن

-اون هم يكي لنگه تو. برو پايين حوصله ات رو ندارم

در رو باز كرد هلم داد بيرون

عاطفه روي نيومتني كه عباس گفته بود نشسته بود و به صفحه خاموش گوشيش نگاه ميكرد

دل شوره به جونم افتاد لعنت به اين خجالتني بودن

بين نيومت و عاطفه و ماشين و عباس بودم

عباس با يه اخم غليظ تماشا مي كرد

اراده ام رو جمع كردم با فاصله سه وجب از عاطفه نشستم.

اون هم با حيا و خجالتني بود

ولي بالاخره يكي مون بايد حرف ميزد

به عباس نگاه كردم

با همون چهره سابق نگاه مي كرد

-شما نمي خواين چيزي بگين؟ عباس فقط ده دقيقه فرصت داده الان هم داره نگاه ميكند

عاطفه: چي بگم؟

-نظرتون در مورد من چيه؟

-بابام چي بهتون گفته؟

-گفتن نظر شما رو بپرسم

-من نمي دونم چي بگم

-اگه سوال دارين پرسين

-نمي دونم! شما سوال ندارين؟

-من نه... فقط جواب شما مثبته يا منفي؟

-هر چي بابام بگه

-اين يعني مثبته؟ چون خانواده اتون مشكلي ندارن

سرش رو پايين انداخت

سكوت علامت رضاست ديگه

لبخندم ناخواسته بود

-راستش عاطفه خانم من بايد يه اعترافي بکنم

-چي؟

-ميدونم كارم اشتباه بوده ولي شماره اتون رو از گوشي عباس كش رفتم

لبخند قشنگي رو صورتش نشست

-اشكال نداره.

-پس مي تونم از اين به بعد تلفني تماس بگيرم؟

-نمي دونم كار درستيه يا نه

-پس من از پدرتون اجازه اش رو مي گيرم

-ممنون

-اون پسره چند وقته مزاحمتونه؟

-از اول ترم. میگه شماره بابا رو می خواد بیاد خواستگاری. صد بار بهش گفتم دست از سرم برداره ول کن نیست لعنتی. یه بار وسط کلاس چنان با کیفم زدم تو سرش پخش زمین شد. بی شعور باز هم بلند شد دنبالم اومد. حتی سپردمش دست هراست ولی خیلی سیریشه. حرف تو گوشش نمیره. می ترسم بسپارمش دست عباس... وای خدا. حتی بهش گفتم یکی دیگه رو دوست دارم زل زده تو چشم هام میگه دروغ میگی.

-اسمش چیه این یارو؟

-امیرخانی

-یه سوال بپرسم

-آره چی؟

-وقتی بهش می گفتم یکی دیگه رو دوست داری شخص خاصی تو سرت بود؟
گونه هاش گل انداخت. این دختر واقعا دوست داشتت. شوخ و شنگ و خجالتی. کجایی ساعد که راجح به شکست عشقی موعظه کنی. من رو ابرهام با این برداشت آزادی که از رفتار این دختر دارم

-شما شماره من رو تو گوشتون داری نه؟ برای همین اون شب شک کردی که اشتباه گرفتی.
درست میگم؟

-عباس رو داداش سیو کرده بودم شما رو دوست داداش برای همین فکر کردم اشتباه شده.
عباس خودش شماره شما رو به من داد که اگه یه وقت گوشی خودش جواب نداد به شما زنگ بزنم

لبخندم پت و پهن تر شد

-اگه من از پدرتون بخوام نامزد کنیم تا بعدا خانواده ام رو بیارم شما ناراحت میشی؟

- نه ولي مگه خوانواده اتون براي خواستگاري رسمي نميان؟ ما رسم داريم همه بزرگترها جمع

ميشن دور هم تعيين مهریه ميکنن

- متوجهم ولي من برام مقدور نيست به اين زوديها پدر و مادرم رو بيارم

- آخه چرا

اومدم جواب بدم که جاي خالي ماشين رو ديدم

- عباس کو؟

- آره کو نيست!؟

شماره اش رو گرفتم

عباس: چي ميگي؟

- کجايي؟

- به تو چه. هر وقت حرف زدنتون تموم شد خودتون برگردين خونه. مامان زنگ زد نگران بود

قطع کرد

عاطفه: چي شد؟ چي گفت؟

- مثل اينکه رفته. گفت خودمون برگرديم فقط يه تماس با مادرتون بگيرين نگران نشن

- داداشم ته غيرته به خدا

- بياين يه مقدار پياده بريم بعد يه دريستم ميگيرم بريم خونتها رسيدن به خونه تمام گذشته و

فکرهام رو با عاطفه شريك شدم

تمام گذشته ام، خاطره هام، تنهائي هام

نکته جالب اين بود که براي عاطفه، خجالتی نداشتم ولي از پدرش مي ترسيدم

مي ترسيدم به خواسته ام درباره نامزدي نه بگه که اگه بگه هم حق داره

عاطفه زنگ خونه رو زد و وارد شد

ناخودآگاه دوباره سرم پایین افتاد.

برخورد پدر و مادر عباس بر خلاف تصورم خیلی خوب بود

از اونجایی که عباس نبود تا با قیافه عصبی و رگ پیشونی بیرون زده‌اش، نطقم رو کور کنه، بعد از نهار موضوع نامزدی رو مطرح کردم

پدرعباس گفت باید فکر کنن چون درحال حاضر درگیر عباس و مراسماتش

پس فردا قرار عقد گذاشته بودن و من بیچاره باید صبر می‌کردم تا سر فرصت تکلیفم

مشخص بشه

هیچ زمانی برام تعیین نکردن که وضعیتم روشن تر باشه

تمام مدت فکر می‌کردم اگه بابام باهام بود این طوری نمی‌شد.

چهره بابا، با اون سیبیل کلفت و شکم بیرون زده و ابروهای پر پشت و اخمالودش و اون جزیهء همیشگیش به آدم اجازه نمی‌داد رو حرفش حرف بزنه. تو تمام عمرش فقط دو نفر لبخندش رو دیده بودن. من و مامان.

من رو یه جور دیگه دوست داشت. بقیه بچه‌ها رو با کتک تربیت می‌کرد ولی به من حتی پرخاش هم نکرده بود

یه عمر با حقوق کارگری هفت تا بچه‌اش رو بزرگ کرد و خم به ابرو نیاورد و جوابش شد نامردی بچه کوچیکش! بی انصافی من و نارو زدنم!!

بودنم خونه عباس دیگه دردی رو دوا نمی‌کرد

عصر بود که راه برگشت پیش گرفتم. تمام مسیر تو فکر یه پیام خوب بودم که به گوشی عاطفه بفرستم

سر کوچی که رسیدم چشمم به دو نفر افتاد.

در حد مرگ همدیگه رو کتک میزدن

برام مهم نبود

بدون هیچ دخالت یا حتی نگاه کوچیک از هشت متریشون رد شدم

پام که به خونه رسید کتابهام رو زیر و رو کردم.

اگه میشد انگلیسی پیام بدم هزار جور حرف و شعر داشتم ولی فارسیم می‌لنگید

فقط یه شعر بلد بودم

بی تو مهتاب شبی باز آن کوچه گذشتم

به لطف مسخره بازی عباس مصرع دوم یادم نمی‌اومد.

بعد از کلی فکر کردن اولین چیزی که به ذهنم رسید تایپ کردم

بی تو مهتاب تنهایی دشتم

بی تو خورشید سرد غروبم

بی تو بی نام و بی سرگذشتم

بی تو خاکسترم

بی تو ای دوست!

دل‌م خوش بود نو شعره مهتاب داره

تا پیام رفت تمام فحش‌های عالم رو نثار خودم کردم

رفتم آشپزخونه الکی دور خودم چرخیدم و باز هم به خودم فحش دادم که صدای گوشیم

بلند شد

پرش زدم رو گوشي

یه پیام از عباس بود

نوشته بود:

عوضی فکر نکن نفهمیدم به خواهرم پیام دادی اگه جونت رو دوست داری دفعه آخرت باشه

حقیقتا ترسیدم

سعی کردم وقتم رو صرف مطالعه کنم ولی به ثانیه نکشیده فکر جواب مثبت عاطفه به

ذهنم می رسید و قند تو دلم آب میشد

فکرها تو سرم زنگ میزد

خرید خونه

عروسی

مامان

بابا

بچه خودم و عاطفه

چشم‌های عاطفه مثل عباس آبی

داشتم دیوونه میشدم

از خونه زدم بیرون

از جلو سوپری رد میشدم که صدای ساعد رو شنیدم

-حاج محسن؟ برادر بایست!

-یه جوروی صدا می کنی انگار پنجاه سالمه تو هم حجره داری

-همچین فرقی هم نداره. رفتی خواستگاری چی شد؟

-تو چي فكر مي كني؟

-معلومه شكست عشقي نخوردي. ولي عجيبه انقدر زود جوابت رو دادن

-چه طور؟

-دخترهاي امروزي كم كم دو هفته وقت فكر كردن مي گيرن

-چه ناجور

-از شركتتون چه خبر؟

-تا يه هفته مرخصي ام تموم نشه خبري ندارم

-سر كوجه دعوا بود

-ديدم. تو مغازه زيادي بيكاري كه دنبال سوژه مي گردي نه؟

-چاره اي نيست. كجا ميری؟

-چند دست لباس بگيرم. اگه بتونم هم حلقه يا انگشتر

-مي دوني از كجا حلقه بگيري بهتره؟

-نه تا حالا از اين خريدها نداشتم

-صبر كن الان يه آدرس مي نويسم برو اونجا. آدرس لباس فروشي نمي خواي؟

-نه اون يكي رو كار كشته شدم

-آره اين چند باري كه ديدمت غير شب اول هميشه لباس هات مارک عالي بودن

-پول هام فقط خرج لباس و كتاب ميشه

-معلومه درامدت خوبه

-اي همچين. تو از شعر و ادبيات چيزي سرت ميشه؟

-بستگي به شعرش داره

-بي تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم... بقیه اش رو نمی‌دونم

-فکر نکن یاد تو بودم بیکار بودم ول می‌گشتم

-نه من کلا از دوست و رفیق شانس ندارم

-همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم. شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم. شدم

آن عاشق دیوانه که بودم

-قشنگ بود ها. حیف یادم نبود بفرستمش زیر آدرس طلا فروشی این شعر هم بنویس

دستت درد نکنه

-باشه. گردنت چي شده؟

-کار رفیقمه

-چه رفیقي!

-رفتم خواستگاري خواهرش غیرتي شد

-میرم آدرس رو بیارم

آدم مرموزیه

وقتي باهش حرف می‌زنم مدام حس می‌کنم می‌خواد یه حرفی از زیر زبونم بکشه بیرون ولی

نمی‌دونم چي!

اینکه ناگهانی بحث رو قطع میکنه هم یه جورهایی مشکوکه

رفتم به آدرسی که ساعد داده بود. فروشنده خوش برخورد و صبوری داشت. کلی توضیح مفید

راجح به حلقه‌ها و مراسمات بهم داد. به پیشنهاد خودش یه حلقه بی‌نگین و پر نقش و نگار

برداشتم.

با هزار امید و آرزو حلقه رو تو یه جعبه شیک گذاشتم و از مغازه بیرون اومدم.

تازه داشتم حرف عباس راجع به خرج عروسی رو می فهمیدم. ولی از فکر اون حلقه تو انگشت ظریف عاطفه، حاضر بودم همه دنیا رو براش بخرم...

راهی بازار و خیابون شدم تا برای خودم لباس بگیرم ولی نگاهم مدام روی شال و روسری ها و لباس مجلسی های زنانه بود

اولین باری بود که پول هام تو جیبم سنگینی می کرد.

همه جا عاطفه رو می دیدم که لباسهای مختلف پوشیده بود.

بعد از کلی گشت زدن، یه شلوار لی و تی شرت خریدم تا بعد از مدت ها احساس جوانی بهم برگردد.

حس می کردم دوباره زنده شدم.

مردهای کمی رو دیدم که اهل خرید باشن. من هم نبودم.

لباس هام رو یا کادو می گرفتم یا مامان می خرید. از وقتی وارد دانشگاه شدم و بعد کار پیدا کردم تازه فهمیدم لباسی که می پوشی تا چه حد معرف شخصیته!

دیدگاه هر فردی تو دیدار اول فقط به لباس بستگی داره.

عباس با چهره جذابش توجه خیلی ها رو جلب می کرد. چون زبانش خوب کار می کرد دور و ورش پر از رفیق های رنگارنگ بود.

من هم تنها راهی که داشتم زدن تیپ های موجه بود. ولی مثل تلوزیون خاموش زیاد جلب نظر نمی کردم.

شال فروشی، بوتیک، بوتیک، بوتیک و بوتیک...

اصلا چیز دیگه ی به نظرم نمی اومد

سمت مخالف خیابون، یه پیراهن آبی مجلسی زنانه توجهم رو جلب کرد.

با خودم گفتم این یکی رو دیگه می خرم
خیابون خلوت بود و ماشین ها با سرعت رد میشدن
سعی کردم حتی الامکان با احتیاط رد بشم
درست وسط خیابون بودم. از هر دو طرفم ماشین رد میشد.
نه راه پس داشتم نه راه پیش
داشتم خدا رو شکر می کردم که هیچ راننده ای به سرش نمی زنه بین خطوط حرکت کنه که دقیقا
همون موقع، یه پژو سفید رنگ از نوع بی پلاک با سرعت به طرفم اومد
چاره ای جز دویدن ندیدم
دویدم سمت پیاده رو
ولی انگار فرمون راننده روی هدفی که من باشم تنظیم شده بود.
یه راست می اومد طرفم.
طی حرکت با سرعتی که ازم بعید بود پریدم تو پیاده رو ولی پام گیر کرد گوشه جدول و تمام
هیكلم افتاد رو دست چپم. اون هم دست چپی که مچش نود درجه تاب خورده بود.
به زحمت خودم رو جمع و جور کردم.
عجیب این بود که یه نفر نگفت خرت به چند من!
خوب شد زیر ماشین نرفتم وگرنه هیچ کی به دادم نمی رسید!
مچ دستم درد می کرد. از برخورد با سنگ فرش پیاده رو زخمی شده بود
خریدها رو از رو زمین جمع کردم
جعبه حلقه عاطفه شکسته بود ولی حلقه سالم بود.
اعصابم داغون شده بود. بدون یه لحظه مکث برگشتم خونه.

اولين كاري كه كردم نمازم رو خوندم با دو ركعت نماز شكر اضافه كه تصادف نكردم.

موقع وضو گرفتن متوجه شدم مچ دستم تا چه حد ورم كرده.

دردش به كنار!

تقريباً سياه شده بود

مي خواستم با آب گرم و نمك ماساژش بدم ولي به خاطر زخم هاي دستم ترسيدم نمك بهش

بخوره

بعد از كلي جست و جو فهميدم مسكن هام تموم شده

تو همين گير و دار صاحب خونه اومد سراغم كه چرا دو روزه انقدر رفت و آمد مي كنم

از درد سرخ شده بودم وقتي باهاش سر و كله ميزدم.

بعد از كلي چك و چونه راضي شد بهم مسكن بده و بره.

در خونه اشون چفت در خونه منه نمي تونم جم بخورم.

صبح، موقع نماز با درد دستم بيدار شدم

تا ظهر هر جور بود تحمل كردم

نزديك هاي ظهر خبر رسيد كه پس فردا جشن بله برون نازنين و عباسه و ماشينم همچنان

دست عباس مي مونه

ديگه داشت از مرخصي داشتن بدم مي اومد

دستم افتضاح اذيتم مي كرد

به قصد دكتر رفتن از خونه بيرون اومدم

به نظرم ظاهر دستم اونقدر ترسناك بود كه دكتر رفتن كار عاقلانه اي باشه و بود

چون دستم شكسته بود و خودم خبر نداشتم

با دست گچ گرفته برگشتم خونه و به شونزده سالگیم فکر کردم.

سر یه مویه کردن ساق پام چقدر مامان و شیرین نازم رو کشیدن.

حالا هر بلایی سرم بیاد خودم باید به داد خودم برسم!

بالاخره شعر بی تو مهتاب رو برای عاطفه فرستادم

انتظار داشتم مثل دیروز جواب نده ولی داد:

این ساحل خسته را تو پیدا کردی

این موج نشسته را تو بر پا کردی

من خاموش و خسته، خفته بودم

ای یار. مرداب دل مرا تو دریا کردی

تو یه لحظه انگار کل خونه کوچیکم پر از نور افکن و ریسه‌های رنگی شد.

یکی ساز دهنی میزد.

یکی ویولن.

این همه نور و آواز، تو یه لحظه من رو برد یه دنیای دیگه

با یه لبخند مسخره رفتم تو افق و محو شدم

اصلا معنی شعرش رو نمی‌فهمیدم

همین که جوابم رو داده بود از سرم زیاد بود

ولی پر رو شدم

یه پیام دیگه فرستادم:

آمدی با تاب گیسو، تا که بی تابم کنی

زلف را یکسو کردی تا غرق مهتابم کنی

آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من

خواستی تا در میان شعله‌ها آبم کنی

فکر کنم چرت و پرت نوشتم چون دیگه جوابم رو نداد

خودم فهمیدم زیاده روی کردم شورش رو درآوردم

ساعت نه و نیم شب بود

سعی می‌کردم رو ترجمه متنم کار کنم. نسبتاً موفق هم بودم

ولی با خودم گفتم وقت استراحت

کیف پولم و گوشیم رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم

پام رو که از ساختمون بیرون گذاشتم همه وجودم تعجب شد

بارون می‌اومد

امان از خونه بی پنجره!

جو هوای بارونی زد به سرم. قبل از اینکه مغزم کار کنه و بفهمم چی شده؛ جلو خونه عباس

بودم!

با اتوبوس واحد اومده بودم ولی تمام هیكلم خیس آب بود.

از خونه اومده بودم بیرون که شام بگیرم؛ حالا سر از کجا در آورده بودم!

خیس آب، جلو در خونه ایستاده بودم و نمی‌دونستم چکار باید بکنم.

دنبال جایی برای پناه گرفتن گشتم تا با گوشیم کار کنم.

بارون، دیدم رو کور کرده بود.

یه خونه اون حوالی بود که با سه پله به در می‌رسید. مسیر اون سه پله یه سقف کوچیک داشت.

رفتم زیرش و گوشیم رو دراوردم .

گوشیم هم نم داشت

شمارهء عاطفه رو گرفتم. دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید می‌شدم که جواب داد

-بله؟

-سلام بارون رو دیدی؟

-سلام. بله

-دورت شلوغه؟ آره؟

-نه زیاد عباسه و مامان بابا

-من جلوی خونه‌تونم

-چی؟!؟

-کاش می‌تونستی بیای بیرون ببینمت بعد برگردم خونه‌ام

مکش طولانی شد

-الو؟

-ای وای من راست می‌گین؟!؟

-چی رو؟

-عباس. آقا محسنه پشت خط میگه گوشیت در دسترس نیست

صدای عباس رو نشنیدم ولی عاطفه بلند حرف میزد

-از اون سري که دنبال گوشت مي گشتيم حواسم نبود اشتباهي به آقا مجسن زنگ زدم. اين ها رو ولش کن بنده خدا پشت دره مثل اينکه... نمي دونم شايد زنگ خرابه از اين همه دروغ تابلويي که پشت سر هم ردیف کرده بود خنده ام گرفت از پناهگام بیرون اومدم و پشت در ایستادم در باز شد. تا پام رو داخل حیات گذاشتم، میخ دیوار کنارم شدم! تو اون بارون نند هم میشد چهرهء عصبی عباس رو تشخیص داد. کف دستش رو چسبونده بود به چونه ام با ساعد دست دیگه اش به دیوار میخ کرده بود عباس: مگه به تو نگفتم بار آخرت باشه؟! چرا بهش پیام میدی؟ چرا زنگ میزنی بعد مثل بز سرت رو می ندازی پایین میای اینجا؟ صدای حاج خانم نجاتم داد -چرا نمایین؟ تو بارون خوش و بش نکنین مریض میشین! بیاین تو! اندازه دو سانت عباس ازم فاصله گرفت -ببین بچه پررو! حواسم به کارهات هست. زیرابی نرو که بد می بینی فهمیدی؟ تند تند سر تکون دادم فشاری به چونه ام آورد و سرم رو پرت کرد و جلو جلو رفت تو خونه من هم که با خاک یکسان شده بودم با سر پایین رفتم تو. حاج خانم: خاک به سرم این چه قیافه ایه؟ دستت چي شده؟ عباس برو برات لباس و حوله بیار. رنگ به رو نداری. بیا یه چیزی برات بیارم بخوری با شلوغ بازی هاش توجه بقیه رو هم جلب کرده بود. نگاهم به عاطفه افتاد. برای دیدن اون این همه راه اومده بودم.

پدرعباس: دستت چرا تو گچه؟ دوباره با عباس دعواتون شده؟

- چیزی نیست تصادف کردم. یه کم مچ دستم ضرب دیده

- سري پيش هم گفتي زمين خوردي بعد کاشف به عمل اومد اين پسره مي خواسته خفه ات کنه.

عاطفه: عباس همچین کاری کرده؟

- کار عباس نیست. عباس بیچاره وقت نداره سر من رو زیر آب کنه. درگیر عروسیشه

حاج خانم: چرا با این گچ دستت اومدی تو بارون؟ مجبوري عوض کنی. دستت که زخم نیست هست؟

- چند تا خراشه

پدرعباس: زخم‌ها عفونت میکنه. آماده باش بارون بند اومد با عباس برید گچ رو عوض کنین

- نه فردا صبح خودم میرم الان هم مزاحمتون نمیشم داشتم از اینجا رد میشدم گفتم پیام اگه برای جشن فردا کمک می‌خواين کمک باشم

حاج خانم: قربونت برم محسن جان! همین که ماشینت رو دادی دست عباس، کلی شرمنده ات شدیم. اگه ماشینت دستت بود نه تصادف می‌کردی نه امروز تو بارون می‌موندی. اگه خدایی نکرده مریض بشی، دست تنها می‌خواي چکار کنی؟

- این حرف‌ها چیه؟ عباس تو رفاقت چیزی برام کم نداشته. ماشین قابلش رو نداره

عباس: بسه به اندازه کافی خود شیرینی کردی بیا بهت لباس بدم!

- نه، من میرم خونه. بیشتر از این مزاحم نمیشم

- خودت رو خر نکن بعد شام می‌رسونمت بچی تو آغلت

پدرعباس: عباس...

عاطفه: چرا انقدر بد حرف میزنی داداش؟

عباس: تو دخالت نکن! برو آشپزخونه کمک مامان...! تو هم برو تو اون اتاق بهت لباس بدم

رفتم اتاق عباس، لباسها رو پرت کرد تو صورتم و رفت بیرون.

شام رو با اوقات تلخی خوردیم ولی تنها چیزی که برام مهم بود صورت عاطفه بود که سرخ بود و به نظر می اومد گریه کرده.

جو سنگین بود و هوا کم.

وقتی می خواستم برم، بعد از خداحافظی از همه، عباس رو صدا کردم تا بیاد بیرون و خودم تو کوچه منتظرش موندم

ساعت یازده شب بود. بارون بند اومده بود و زمین خیس بود. انعکاس نور چراغ روی آب پاکي و روشنی رو با هم مخلوط کرده بود

عباس: حرف حسابت چیه؟

-ببین فکر نکن اگه چیزی بهت نمیگم و اخلاق سگیت رو تحمل می کنم پپه و نفهمم. دارم احترام هشت سال رفاقتمون رو نگه می دارم. تو عالم رفاقت هر چی بهم بگی زیر سبیلی رد می کنم ولی اگه ببینم عاطفه رو ناراحت کردی، دیگه نمی تونم ساکت بشینم. اون قدرها که فکر می کنی تو سری خور نیستی.

-اسم خواهر من رو بی پس و پیش به زبونت نیار بزمجه!

-بخوای نخوای من خواهرت رو دوست دارم. حالا که فهمیدم اون هم مثل منه آتیشم هم بزنی پام رو عقب نمی کشم. این رو تو گوشت فرو کن

-غلط کرده با تو

-فعلا که آش کشک خاله اته

-یه بار دیگه شمارهات رو ببینم رو گوشیش خونت حلاله

- بشین نقشه قتل بکش! بیخیالش نمیشم

چند قدمی دور شدم که صداش رو شنیدم

- می کشمت محسن. زنده ات نمی ذارم. اشهدت رو بخون!

نمی دونم این لبخند موزی از کجا اومد و چی می خواست؟

بدون اینکه برگردم راهم رو ادامه دادم

سوت زنان تو کوچه ها می گشتم. انقدر سرم داغ بود که تمام مسیر تا خونه رو پیاده رفتم.

همین خوشی زاید الوصف باعث شد حتی وقتی یه آجر از بالای ساختمون نیمه کاره جلو پام افتاد بیخیال بهش بخندم و رد بشم.

اگه یه سانت جا به جا می افتاد به سرم می خورد ولی حال خوشم رو هیچ چیز نمی تونست خراب کنه.

این روزها انگار رو دور شانس بودم

تمام مسیر تا خونه مثل دیوونه ها بلند خندیدم و مثل بچه لی لی کردم.

فردای اون روز، رفتم درمانگاه نزدیک خونه تا گچ دستم رو عوض کنم. تو راه درمانگاه بودم که مادرباس با گوشیم تماس گرفت و گفت پیام خونه اشون، چون مراسم عقد عباسه...

کار گچ دستم که تموم شد و دکتر از اتاق بیرون رفت.

با خودم فکر کردم که امروز بهترین فرصته که حلقه رو به عاطفه بدم.

حواس همه به نازنین و عباسه تو یه لحظه کادوم رو میدم و محل جرم رو ترک می کنم

کتم رو برداشتم تا از درمانگاه بیرون پیام که یه خانم با روپوش سفید، آمپول به دست وارد اتاق شد.

-دکتر گفت این رو براتون تزریق کنم

-به من که چیزی نگفت. چي هست این؟

-مسکن

-من دردی ندارم. احتمالاً اشتباه متوجه شدین

[همینه دیگه وقتی درمانگاهشون خلوته به مردم سرویس مجانی میدن!]

دو قدم اومد جلو که در باز شد و یه نفر اومد تو. من هم از فرصت استفاده کردم و در رفتم

خونه که رسیدم اول از همه، تیپ مناسب مجالس عروسی زدم.

حلقه عاطفه رو برداشتم

برای اینکه سریع تر برسم آژانس زنگ زدم

هنوز دو دقیقه از قطع کردن تلفن نگذشته بود که زنگ خونه رو زدن. به این فکر می کردم که

سرویس زود رسیده ولی تا رسیدم جلو در با چهرهء در هم عباس رو به رو شدم

عباس:مامان گفت پیام دنبالت

-سلام

-گیریم علیک! تن لشت رو بنداز تو ماشین! دیرم شده. اون ور همه منتظرن

جدیدا از حرص خوردن عباس لذت می بردم! مقصر خودش بود.

با نیش باز نشستم تو ماشین. به آژانس هم زنگ زدم سرویس نفرستن

تا یه مسیری سکوت بود

تا اینکه رسیدیم به چراغ قرمز معروف

اگه عباس نبود حتما یه گل می خریدم

عباس:هدفت چیه از این کارها ؟

-کدوم کارها؟

-همین تیپ پلو خوریت

یه نگاه به عباس انداختم دیدم حق داره اون داماد بود ولی تیپ من شاهانه تر بود

-خب دارم میرم عروسی دیگه

-عروسی منه یا تو؟ دست کم اون افسار رو از گردنت آویزون نمی کردی؟

-من همیشه کروات می زنم. می بینی که با کت شلوارم سته

دهنش رو کج کرد

-با کت شلوارم سته!

-رفتارت عین دختر بچه های دبستانیه

-دبستانی یا دبیرستانیش به تو ربط نداره

-تو که انقدر از من بدت می اومد چرا پیش بابات ازم تعریف کردی؟

-از تو بدم میاد دلیل نمیشه خودم رو خراب کنم! دلیل زیاده به تو ربط نداره

-به طرز افتضاحی دخترانه حرف می زنی

دیگه صحبتی نکرد. خودش رو سرگرم گوشیش نشون داد که من هم حرفی نزنم

جلو در که رسیدیم بی اختیار دستم رفت سمت جیبم و حلقه ای که خریده بودم لمس کردم.

خدا خدا می کردم فرصتش پیش بیاد و بدمش به عاطفه.

وارد خونه شدم. حسابی شلوغ بود. فقط پدر و مادر عباس رو می شناختم. عاطفه رو گوشه

سالن پیدا کردم. از زیر چادر رنگیش شال سفیدی پوشیده بود.

حاج خانم اومد کنارم و همه رو بهم معرفی کرد. پدر و مادر نازنین آخرین نفراتی بودن که معرفی شدن. بعد از مراسم معارفه که زیاد درکش نمی‌کردم، حاج خانم گوشه‌ای دورتر از بقیه صدام کرد

-کاری با من داشتین؟

-آره. فعلا تا عاقد بیاد یه نیم ساعتی وقت هست می‌خواستم جدی باهات صحبت کنم

-بفرمایید

پدرعباس هم اومد کنارمون.

حاج خانم: اصل کلام اینکه حجت، حرف‌های دیشبتون رو با عباس شنیده

حاجی حرف‌هامون رو شنیده بود!

-همه‌اش رو؟

پدرعباس: قسمت عمده‌اش رو

برگشتم سمت عباس، نازنین داشت باهش حرف میزد ولی نگاهش به سمت ما

حاج خانم: عباس حق داره ناراحت باشه. من و حجت بهت اعتماد داریم. می‌دونیم خطا نمی‌کنی. ولی کارت درست نیست. عاطفه هم احساساتیه. اینکه بهش پیام میدی، زنگ میزنی، نصف شب تو بارون راه می‌فتی جلو در خونه ما، انقدر سر به هوایی که می‌زنی دستت رو می‌شکنی... هم داری خودت رو اذیت می‌کنی هم اون رو.

پدرعباس: کی می‌خوای بری دنبال خانواده ات؟

-من نگران این چیزها بودم که پیشنهاد نامزدی رو دادم. شما یه جواب قطعی به من بدین. من فردا میرم شهرستان.

حاج خانم: ما که به شما گفتیم تکلیف عباس روشن بشه، تکلیف خانواده‌ات روشن بشه بعد راجع به مسائل دیگه حرف می‌زنیم.

- پس تکلیف من چی حاج خانم؟ من اینجوری مدام فکر می‌کنم همین فردا یه خواستگار از من بهتر که تکلیف همه چیزش مشخصه میاد و عاطفه از دستم میره. شما به من نگاه کنین به محسن سپهری با این ویژگی‌ها دختر میدین؟ بی کس و کار نیستم فقط ازشون دورم. هر وقت که برم سراغشون یه ایل ازم استقبال می‌کنن. من هر قدر شما بگین، حتی شده جونم و اعضا بدنم مهریه عاطفه خانم می‌کنم تا شما خیالتون راحت باشه. حتی جرات ناراحت کردنش رو ندارم. شما فقط به من فرصت بدین! سخته بعد این همه سال بی مقدمه برگردم. باید دست کم خاطر از این طرف راحت باشه. خود من هم بهترین چیزها رو برای دخترتون می‌خوام. دوست ندارم بدون خانواده‌ام عروسی بگیرم. شما یه تضمین بهم بدین! اگه بمیرم هم جنازه‌ام میره دنبال خانواده‌ام. دل خودم پر میزنه برای دیدن بابام.

حاج خانم: حرف من و حجت اینه که شما دو تا نا محرمین. گناهه فکرتون پیش هم باشه

- شما بزرگتر ما، پدر و مادرم نیستن. شما جای اون‌ها دلسوز. الان چکار کنم؟ از دوستیم با عباس هشت سال می‌گذره. خونه‌اتون رفت و آمد داشتم. اهل خلاف و گناه نیستم. حقوقم هم به حمدا... کافیه. تا چند وقت دیگه خونه هم می‌خرم. کوچیکه ولی پولش رو دارم. راجع به خانواده‌ام هم گفتم. شما بگید فردا میرم دنبالش. شما به آدمی مثل من با این شرایط اعتماد دارین یا نه؟ اگه اعتماد ندارین بگین من هر تضمینی بگین میدم تا اعتمادتون جلب بشه پدر و مادر عباس نگاه پر معنی به هم کردن پدر عباس: برای اینکه به گناه نیوفتین من گفتم تو این مدتی که میری دنبال خانواده‌ات صیغه محرمیت بخونین ولی سمانه میگه اینجوری تو فامیل زیاد درست نیست. امروز بهت اعتماد می‌کنیم دخترمون رو می‌سپاریم دستت. فردا اگه نمکدون شکستی قبل عباس خودم روزگارت رو سیاه می‌کنم... اعتماد امروزمون برای اینه که درست بودنت بهمون ثابت شده

این رو گفت و رفت

حاج خانم: به بزرگترها شرایطت رو گفتیم، مشکل نداشتن. گفتیم امروز که همه جمعن عقد کنین که حرفی توش نباشه. فقط نگفتیم با خانواده‌ات قطع رابطه کردی. گفتیم راهشون دور بوده نیومدن. بعد از عباس و نازنین شما و عاطفه رو عقد می‌کنیم.

چشم‌هام داشت از كاسه مي افتاد بيرون. فكر اينجاش رو نكرده بودم. تا به حال همچين چيزي به عمرم نديده بودم.

-ولي... چيز... حاج خانم... واقعا؟! من؟ مهریه چي؟ ببخشيد اصلا هر چي شما بگين

-هر چي براي نازنين گفتن همون رو براي عاطفه ميگيم

-كم نباشه يه وقت

-كم بود هر چي دوست داشتني اضافه كن ولي كم نمي كنيم چيزي. من برم عاقد اومد

-نه نه حاج خانم يه لحظه...

-چي شده؟

دست كردم تو جيبم حلقه رو در آوردم

-من اين رو براي عاطفه خريدم خوبه؟-

رحمت به شيري كه خوردي پسر... دلم داشت آتيش مي گرفت بچهام حلقه و نشون نداشت...

خيالم رو راحت كردي...

حاج خانم رفت تا دو دقيقه ميخ ايستاده بودم كه چي بود و چي شد.

تا به خودم اومد، همه رفته بودن اتاق عقد.

سعي مي كردم تمام حرفها و حرکات رو مثل كامپيوتر به ذهنم بسپارم تا نوبت خودم كه شد

سوتی ندم.

تا به حال همچين مراسمي نيومده بودم.

هجده سالم بود كه دانشگاه قبول شدم. بيست و دو سالم بود كه ديگه تو هيچ جمع خانوادگي

شرکت نکردم.

از بچگي به خاطر خجالتي بودنم تو مراسمات حضور كمرنگي داشتم.

اين صحنه‌ها برام جالب و تازه بود. فهميدم هر چي كتاب خوندم براي اين برهه زماني به كار نمياد.

اين لحظه فقط پدر و مادرم رو مي خواست.

-اسمت چيه پسر جان؟

مادر حاج خانم بود

-محسن. مادر جان

-چه كاره‌اي

-كارمندم

-چرا مادر پدرت نيومدن؟

-براي مجلس ان شاء... شهرستان

-به سمانه و حجت گفتم كارشون اشتباهه. بايد بزرگ‌ترها رو خبر مي كردن بعد واسه دخترشون شوهر پيدا مي كردن

-اين جوړي نيست حاج خانم. من خيلي اصرار كردم؛ و گرنه اون بنده خداها مي خواستن همه چي رسمي باشه. اگه اشتباهي هم بوده از طرف من بوده. من بايد معذرت بخوام

-نه پسر جان اين‌ها ديگه احترام بزرگتر سرشون نميشه. سر خود شدن. تا چوب كارشون رو نخورن نمي فهمن چه خبطيني كردن

-حاج خانم من اونقدرها هم كه فكر ميكنين خبط و خطا نيستم

-اوا خاك به سرم! منظورم تو نبودي مادر. حجت رو مي شناسم. دختر يكي يه دونه‌اش رو دست آدم ناجور نمي سپاره. جايي نمي خوابه زيرش آب بره. نگاه كن پسر بي سر و پاش، با چه خانواده با كمالاتي وصلت كار شده

[من به اين موجود چي بگم آخه؟]

-دارن خطبه رو می خونن

بله‌ها که گفته شد. حلقه‌ها که رد و بدل شد همه رفتن جلو برای تبریک گفتن. از عباس می‌ترسیدم پس جلو نرفتم که چیزی بارم نکنه.

نازنین و عباس که از صندلی‌ها فاصله گرفتن، حاج‌خانم که چادر سفید سر عطفه کرد، فهمیدم نوبت ماست...

اگه ازم بپرسن اون لحظه چه حسی داشتم نمی‌دونم چی جوابش رو بدم بیشتر خالی بودم...

عطفه کنارم نشست و قرآن باز کرد. عاقد شروع کرد. همه این چیزها انقدر ناگهانی پیش اومده بود که به واقعی بودنش شک داشتم. صدای بله گرفتن عطفه رو که شنیدم بالاخره یه حس به سراغم اومد که اسمی نداشت ولی شیرین بود... من هم بله‌ای گفتم و حلقه رو از جیبم بیرون آوردم. تمام توجهم به این بود که حلقه اندازه دست عطفه باشه و بود

پدرش دست به دستمون داد و تازه فهمیدم چه مسئولیت سنگینی رو دوشم افتاده.

دیگه ته تغاری خانواده سپهری نبودم.

دیگه پسر خجالتی و فراری نبودم.

اعتماد به نفسی که یه عمر نداشتم به سراغم اومد. نمی‌دونم تلافی بود یا دلخوری ولی عباس طرفم نیومد فقط در گوش عطفه چیزی گفتم. جمله‌ای که انگار طوری گفتم که بشنوم.

-دیگه نمی‌کشمش نترس!

چهره‌ء عطفه باز شد و به صورت من لبخند اومد. خواستم خودم به سمت عباس برم ولی توی شلوغی عقب گرد کرد.

دست پدر عطفه رو به گرمی فشردم و برای چندمین بار ازش تشکر کردم.

وقتی حاج خانم صورتم رو بوسید تازه فهمیدم چقدر جای مامانم خالیه و بابام نیست که عروسش رو ببینه

نازنین و عباس رفتن برای امضا و محضری کردن ازدواجشون ولی ما تا آزمایش نمی دادیم نمی تونستیم ازدواجمون رو رسمی کنیم.

خونه شلوغ بود ولی من نمی تونستم چشم از عاطفه بردارم. نمی دونستم باید چکار کنم که پدرعباس به کمکم اومد و پیشنهاد داد من و عاطفه بریم بیرون و برای مجلس بیایم خونه نازنین.

چند دقیقه بعد هر کسی که تو خونه بود مسیری رو پیش گرفت و مهمون ها پراکنده شدن. عباس هم در کمال بی خیالی نشست تو ماشین من و با پدر و مادرش و نازنین رفتن من موندم و عاطفه پیاده تو کوچه

-حالا کجا بریم؟

عاطفه: نمی دونم

-خوب شد چادرت رو عوض کردی با چادر سفید تو خیابون ناجور بود

-عروس داماد پیاده، حسابی جلب توجه می کرد

-حلقهات رو دوست داری؟

-آره خیلی قشنگه

-باز هم اگه چیزی دیدی که بیشتر دوست داشتی بگو

-نه من تا حالا دست هیچ کس شبیه این رو ندیدم خیلی شیکه

-خوشحالم که خوشت اومده. فردا بریم برای آزمایش؟

-آره فردا صبح کلاس ندارم

شروع کردیم به قدم زدن

-عباس به نظر راضی نبود

عاطفه: دلخور بود

-من نمی فهمم دقیقا از چی ناراحته

-باید بریم برای شما هم حلقه بگیریم

-اصلا می خوای الان بریم؟

-نه برای شما، ما باید حلقه بگیریم

-چه فرقی داره؟ جواهر به این با ارزشی بهم دادن. اصل نشان تعهده که الان می ریم با هم می خریم.

دوست دارم

این لبخند رو لبش رو دوست دارم

فصل دوم:

ساعت یازده و نیم شب بود.

انقدر تو مجلس عباس، سوال پیچ شده بودم که فشار عصبیم به اوج رسیده بود

حالا دوباره تو خونه تنها بودم

دیوارهای خونه داشتن رو سرم خراب میشدن

یه چیزی عین بختک روم افتاده بود

فضای سنگین و حرفهای معنی داری که شنیده بودم حالم رو داغون کرده بود

روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به سقف بود. به همون لکه زرد زشت که حالا بزرگتر از

هفته پیشش بود اما نمی خواستم به این فکر کنم که سقف رو سرم می ریزه.

سینه‌ام سنگین شده بود و معده‌ام سوزش داشت

بار زيادي رو دوشم بود

گوشيم رو تو مشتم فشار دادم

دو دل بودم که چه کاري درسته

آخر سر تصميمم رو گرفتم.

انتظار...

انتظار...

بالاخره صداش رو شنيدم

-الو... الو... چرا حرف نمي‌زني؟

-مامان...

-علي جان تويي؟ چي شده اين موقع شب؟ نفيسه خوبه؟ امين خوبه؟

-محسنم مامان...

صداش نمي‌اومد. بي‌اراده صورتم خيس شد

-غلط کردم مامان... دلم برات تنگ شده... ميدوني امشب چند نفر ازم پرسيدن مادر-پدرت

کجان؟ به خدا دلم پره... مي‌خوام بيام اونجا. مي‌خوام بيوفتم به پات. دست و پات رو ببوسم.

چرا هيچي نميگي؟ به مولا فهميدم اشتباه کردم!

-محسن؟

-جانم مامان! اسمم رو نگو! فحشم بده که لايقشم! پشيمونم مامان. مي‌خوام بيام اونجا. بابا با

تسمه‌اش بيوفته به جونم. هر چي از اول عمرم کتکم نزدين بزنين. ميدوني امروز چکار کردم؟

ميدوني کجا بودم؟ همين روزها با عروست مي‌ايم دست بوست. مامان و باباش راضي نمي‌شدن.

بدون شما و بابا راضی نمیشدن. ولی بالاخره امروز رضایت دادن. باورت میشه محسن ته تغاریت داماد شده؟ اسمش عاطفه است. خیلی خانمه. مامان، مردم از تنهایی. چرا هیچی نمیگی چرا فحش نمیدی؟

-محسن!

-یه چیزی بگو مامان دقم دادی

-کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ سالمی؟ کجایی؟

-غلط کردم

-بابات مُرد. محسن نبود. دق کرد از رفتنت. چهار ساله نیستی. دیروز سالگردش بود. تا وقتی چشم‌هاش رو بست اسم تو رو میگفت. منتظرت بود محسن. نبود بی بی عموته چه آبرو ریزی راه انداخت. ندیدی شیرین کارش به بیمارستان کشید. همایون مردونگی کرد طلاقش نداد. چند ماه حرف نزد با مرده فرقی نداشت. اگه بچه‌اش نبود حالا حالاها خوب نمیشد

-مامان، بابا خوبه نه؟ وقتی من رفتم مریض نبود

-مریضش کردی. انقدر ریخت تو خودش که من حرص نخورم دست آخر طاقت نیاورد

-اختیار اشک‌هام از دستم در رفته بود. صدای گریه ام بالا رفته بود.

-نگو مامان! این چیزها رو به من نگو!

-چی رو نگم؟ تو که ندیدی اینجا چه خبر بود مامان جان؟ خاله‌ات میگفت تقصیر ما بوده که فرار کردی. شیرین دیوونه شده بود. معلوم نبود سالمی یا نه. حالا زنگ زدی خبر دامادیت رو بدی؟ خوشبخت بشی مامان جان. خدا برای زنت نگهت داره. من رو که بیوه کردی...

-مامان من بچه‌اتم اینجوری باهام حرف نزن

-قربونت برم مادر! چی دوست داری ازم بشنوی؟

-می‌خوام پیام اونجا

-بیا مادر جان بیا. بابات انقدر غصهات رو خورد جون داد سر خاکش دست کم بیا

گوشی رو قطع کردم ولی اشک هام قطع نشد

چهره بابا مدام جلو صورتم بود

حرفهای مامان مثل خنجر تو قلبم فرو رفته بود

یتیم شده بودم و خبر نداشتم

فرقی نداره کی باشی و چند سالت باشه. بی سایه سر انگار یکی از اعضای بدنت نیست

صدای در بلند بود ولی نمی تونستم صدای گریه ام رو پایین بیارم.

برام مهم نبود کی پشت دره

بابام مرده بود

من دقش دادم

-آقای سپهری... پسر جان... باز کن این در رو... من چه گناهی کردم خونه ام رو به تو اجاره دادم.

صدای تلوزیونت رو کم کن! مادر زخم ترسیده.

تلوزیون خاموش بود.

هر چند سست ولی بلند شدم و در رو باز کردم

نمی دونم قیافه ام چه طور بود ولی تو صورت صاحب خونه ام پر از ترس و تعجب بود

دیدن چهره اش اعصابم رو بیشتر تحریک کرد

برام مهم نبود کیه. فقط یه نفر رو می خواستم بهم دلداری بده.

-چت شده پسر جان؟

منتظر همین سوال بودم. زانو هام سست شد و جلو در نشستم

-بابام... بابام، آقای ملکی... من خیلی بی شعورم. آقای ملکی، من خیلی بدبختم... کاش کل هیکلم زیر خاک می‌رفت بهم نمی‌گفتن بابام اینجوری مرده

تازه به خودش اومد. زیر بغلم رو گرفت و کشیدم تو خونه. روی زمین کنار مبل نشوندم

-حالا با چه رویی برگردم خونه‌امون؟ کاش بابام بود من رو میکشت، ولی بود. همه‌اش می‌گفت خوبه تو یکی درس خون از آب در اومدی... من خیلی نامردم آقای ملکی!

یه لیوان آب اومد جلو صورتم

-آروم باش پسر جان مرگ حقه. شتریه که در خونه همه می‌خوابه

-می‌خواستم عروسش رو ببرم دست بوسش. حالا باید بریم سر مزارش... من نبودم. مامان می‌گفت منتظرم بوده. اسم من رو صدا می‌کرده. خاک بر سرم که نبودم! شما هم برو من حقمه تنها بمونم. یه عمر خودم مرهم خودم بودم حقمه تو غربت بمیرم...

لیوان رو گذاشت رو میز سمت در رفت

-پس یکم یواشتر گریه کن! این مادر زن من، مریضه غر میزنه

وقتی رفت به هر سختی بود از جا بلند شدم و گوشیم رو خاموش کردم

سرم رو تو بالش فرو کردم تا صبح به حال خودم زار زدم. بیش از حد خودم رو تنها می‌دیدم.

حساب زمان از دستم در رفته بود. تا آروم می‌گرفتم حرف‌های مامان و لحن پر از غمش یادم می‌اومد و اختیار از کف می‌دادم.

صدای اذون صبح رو می‌شنیدم

به چیزی تو قفسه سینه‌ام می‌سوخت

به زحمت از جا بلند شدم

وضو گرفتن و شستن صورتم خوب بود اما نمی‌تونستم درست رو پا بایستم

کمرم زیر بار غصه شکسته بود

رکعت دوم نماز رو بالاجبار نشسته خوندم

مدام یاد نماز جماعت‌هایی که تو خونه داشتیم می‌افتادم. بابا، پیش نماز مون بود. یاد نداشت با صوت و ترتیل حمد و سوره بخونه ولی تلاشش رو می‌کرد.

صداش تو سرم بود.

بی‌لرزش و رسا بود. یه همچین صدایی نمی‌شد خاموش بشه!

به محض اینکه سلام آخر رو دادم، سرم نشست زمین و پلک‌هام رو هم افتاد.

چشم‌هام باز شد ولی روی ظاهر خونه نمیشد فهمید چه ساعتی از شبانه روزه

شقیقه‌هام نبض میزد

چشم‌هام می‌سوخت

بدنم لرزش محسوسی داشت

به زحمت خودم رو رسوندم به آشپزخونه و کنار یخچال نشستم.

از در نیمه باز یخچال شیشه آب رو برداشتم

سعی کردم رو پا بلند بشم و خودم رو به گوشیم که روی این بود برسونم

به محض اینکه گوشی رو روشن کردم، شروع کرد به زنگ خوردن و از دیدن ساعت محروم شدم

با دیدن شماره عاطفه روح تازه‌ای پیدا کردم. می‌دونستم حالم رو به راه نیست ولی نمی‌خواستم عاطفه نگران بشه.

-الو؟

عباس: کدوم گوری هستی؟

با شنیدن صداش تمام امیدم ناامید شد

-گوشی عاطفه دست تو چکار میکنه؟

-دختره از صبح انقدر گریه کرده هلاک شده. کجایی؟

-خونه‌ام. عاطفه خوبه؟

-غلط کردی! الان اونجا بودم. هر چی در زدم باز نکردی.

-الان خونه‌ام

-دارم برمی‌گردم وای به روزت آگه اونجا نباشی

-نمی‌خواد بیای

-کجایی؟

-بیا ولی تنها!

-چرا؟

-بیای می‌فهمی؟

-نمیشه. عاطفه باهامه.

-پس نیا!

-دیر گفتم رسیدیم. لباس‌ها خوب باشه نازنین هم هست.

-نیا عباس! نیا!

-نیستی یا واسه لباس میگی؟

-خونه‌ام.

-در رو باز کن رسیدیم

کلافه گوشي رو قطع کردم

ساعت هشت شب بود. دیگه واقعا کلافه شدم.

یه قلب آب خوردم. کشون کشون خودم رو به در رسوندم.

در رو باز کردم و کنار در نشستم.

پنج دقیقه بعد صدای پای افرادی که از پله ها بالا می رفتن رو شنیدم.

با کمک دیوار بلند شدم.

خدا خدا می کردم زودتر برسن تا زانو هام خم نشدن.

حس می کردم باز هم نیاز به خواب دارم.

معهام هم سر ناسازگاری برداشته بود.

اول از همه عباس اومد تو

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه یه راست رفت تو آشپزخونه.

پشت سرش نازنین و عاطفه هم وارد شدن.

-سلام

نازنین:چی شده آقا محسن؟

-هیچی نشده راحت باشین

زانو هام سست شد و نشستم جیغ بنفش نازنین پیچید تو گوشم

نازنین:عباس... آقا محسن مرد. بیا...

عباس هول خورده از آشپزخونه بیرون اومد

-من خوبم. خسته بودم نشستم. خونه کوچیکه فرق نداره کجاش بشیني...

عباس: چرا چرت و پرت ميگي؟ چت شده؟ از صبح كجا بودي؟

-خونه بودم

-پس چرا در رو باز نكردي؟

-خواب بودم

-پس چرا ميگي خسته اي؟

-خوب نخوابيدم

-از صبح چكار مي كردي؟

-خواب بودم

عاطفه: حالت خوبه؟

-آره خوب ميشم

پلك هام دوباره داشت رو هم مي افتاد كه جيغ نازنين بيدارم كرد.

-عباس يه كاري بكن اين داره مي ميره

عباس: انقدر مرده مرده نكن بينم چش شده دختر!

رو به روم نشست ضربه محكمي به صورتم زد

عاطفه: چكار ميكني عباس؟

عباس: تا به هوش نباشه كه نمي فهمم چه مرگشه

تسلطم رو از دست دادم

-بزن عباس! بزن! هر چي بزني حقمه

عباس: گريه نكن مرد گنده! درست بگو بينم چه غلطي كردي!

-دیشب زنگ زدم خونه امون

-دري وري بارت كردن؟ بابات عاقت كرده يا دختر عموت گوشي رو برداشت؟ شيرين جانت
شناختت؟

-بابام مرده عباس... مامان مي گفتم من كشتمش. من دقش دادم عباس

صداي در مانع شد كسي چيزي بگه

نازنين در رو باز كرد. آقاي ملكي بود

-همين يه كار مونده بود ديگه؟ اون از ديشب كه با صداي گريهات زنيكه رو انداختي به جون
من. اين از الان كه دختر آوردي. روز اول باهات شرط نكردم از اين خبرها نباشه

عباس:مگه من، شماره ام رو به تو ندادم، مشكلي پيش اومد زنگ بزني؟ نگفتم اين بچه غريبه.
تنهاست. اونوقت از ديشب تا حالا داشته خودخوري مي كرده خبرم نكردي؟

-مگه من نگهبان و لهله ي اين نره غولم؟ فعلا كه انقدر خوب هست كه دختر آورده

-دختر چي؟ اين ها زن و خواهر منن تو هم اگه نگهبان نبودي دم به دقيقه اينجا نبودي. اين از
ديشب تا حالا جنازه شده يه لحظه با خودت فكر نكردي سخته كنه چي ميشه؟

-من خونه ام رو به آدم مجرد اجاره نميدم. زودتر تخليه كن برو

در رو به هم زد و رفت

نازنين:عباس، حالا چه كار كنيم؟

عباس:شما لازم نيست كاري كني برو بشين... عاطفه برو يه آب قند درست كن بعد بيا كمك
ببريمش رو تخت!

نازنين:من آبقند درست مي كنم. شما ببرينش

-خودم مي تونم

سعی کردم بلند بشم عباس زودتر بهم رسید و با کمک عاطفه رسیدم به تخت.

نازنین لیوان به دست رسید.

انگار واقعا به آبقند نیاز داشتم چون بعد از خوردنش حس بهتری داشتم.

عاطفه گوشه تخت نشست بود و بی توجه به عباس، دستم رو ول نمی کرد. صورت خیسش اذیتم می کرد

-گریه نکن خانم! حالم خوبه

عباس: هر مرگت میشه، می میری یه زنگ بزنی؟

-از فردا باید برم دنبال خونه

عباس: هنوز قراردادت تموم نشده با این یارو

- از دستش خسته شدم. می خوام یه خونه بخرم خلاص بشم.

عباس: من آخر نفهمیدم چه جور کار کردی انقدر پول دراوردی؟

-این آخری ها حقوقم خیلی زیاد شده بود. ولی بیشتر پس اندازم بود. دوران دانشگاه بابام برام پول می فرستاد. پول بابام برکت داشت... وای بابا...

-این همه با سیاست پول جمع می کردی یه کم خرج خورد و خوراکت می کردی... آدمی تو اصلا؟ از صبح چیزی خوردی؟ پنجره هم نداره خونه ات که فتوسنتز کنی

-یه خونه می خرم پر پنجره باشه... بابام خیلی از تاریکی بدش می اومد. تابستون ها مدام تو حیاط می نشست. تو فضای بسته نفسش می گرفت... بارون و سرما براش مهم نبود. دوست داشت بیرون خونه باشه. عباس تو هم میگی من کشتمش؟

-خفه شو! حوصله زجه مویه ندارم. پاشو یه چیزی بریز تو حلقه نمیری! حوصله نعش کشی و بیمارستان هم ندارم

عاطفه: خیلی بدی عباس! این چه طرز حرف زدنه؟

عباس: زن و شوهر عین همین. لوس و نجسب... نازنین پاشو بریم شام بگیریم تا برگردیم
لوس بازی اینها هم تموم شده

-خوش به حالت عباس تا حالا داغ ندیدی

-سر و کله زدن با گاوی مثل تو از صدتا داغ بدتره. نازنین خانم پاشو بریم دیگه عزیز من!
نازنین: زود برمی گردیم آقا محسن...

عباس و نازنین که رفتن خونه دوباره سکوت شد

عاطفه: من از طرف عباس معذرت می خوام! تو دلش هیچی نیست. یاد نداره دلداري بده.

-اشکال نداره عادتشه! هر وقت از یه چیزی ناراحته تا یه گندی بالا نیاره آروم نمی گیره

-آره راست میگي! پارسال عروسي دختر عموم، دوست نداشت بیاد. وسط عروسي دعوا راه انداخت. داماد بیچاره تمام مجلس صورتش کبود بود

-اینجوريها هم نیست که میگي... داماد اون شب می خواسته با یکی دیگه فرار کنه عباس متوجه شده بوده

-واقعا؟!

-واقعا.

-نمی دونستم. خونه ات قشنگه. خوشم اومد

-دلم می خواست بار اولي که میاي اینج، ایه جور دیگه باشه

-چیزی می خوای برات بیارم؟

-نه همین جا باش

-هستم

دوباره سکوت شد به صورتش نگاه کردم پوست سفیدش سرخ شده بود

-مقنعات رو بر مي داري؟ من تا حالا موهات رو نديدم . . . اگه دوست نداري اصراري

نيست

دستش رفت سمت حجابش

دلم مي خواست از جا بلند بشم ولي كاري جز چشم دوختن نمي تونستم انجام بدم

مقنعه از سرش افتاد و لبخند كمرنگي به لبم نشست

-مدل موهات سليقه كيه؟

-خودم چه طور؟

-جالبن

-مرسي

-چرا انقدر کوتاه؟

-کوتاه باشه راحت ترم

-آدم ياد جوجه رنگي ميوفته. مثل اين پفپفي هاي روي كلاه هاي بافتني

-دست شما درد نكنه ديگه

لبخند رو لبش باعث شد هر چند بي جون ولي بخندم

-مياي نزديك تر؟

سرش كه نشست رو سينه ام. دستم نشست رو موهاش

عاطفه: امروز خيلي ترسيدم تا پيدات كردم. عباس دو بار اومد در خونه ات صاحب خونه ات

بهش جواب سر بالا مي داد. گوشيت هم كه خاموش بود. داشتم سكته مي كردم. همه اش با

خودم فكر مي كردم كجايي؟ چه بلايي سرت اومده؟ هيچكي نبود بتونم ازش سراغت رو بگيرم.

چي شد كه حالت انقدر بد شد؟ ميدوني چي كشيدم تا پيدات شد؟

صداس بغض داشت تي شرتم از اشك هاش خيس شد

-گريه نكن! بذار آروم بشم. از ديشب كه با مامان حرف زدم ديوونه شدم. اگه تو نبودي به صبح نرسيده يه بلایي سر خودم مي آوردم.

-اينجوري نگو! خدا نكنه!

-حالا كه هستي خوبه! فقط گريه نكن! حيف اشك هات. تو نمي دوني عاطفه...! من عاشق خنده هات شدم. گريه مال تو نيست. تا زنده ام گريه نكن

لبه تخت نشست

-از ديشب تا حالا چكار مي كردي؟

-نميدونم. خواب بودم

-مگه ميشه؟! آدم اگه غش كنه هم انقدر طول نميكشه. از ديشب چي خوردني؟ شايد مسموم شدي

-از مجلس كه بيرون اومدم يه خانمي خرما خيرات مي كرد برداشتم ولي نشد بخورم.

-بريم دكتر؟

-نه لازم نيست بخوابم خوب ميشم

-يه وقت بخوابي خطرناك نباشه سيما خانم، همسايه امون، فشارش بالا بود تو خواب سكته كرد

-فشارم بالا نيست نترس

-يه چيزي بيارم بخوري؟

-هيچي

-خونه ات خيلي تميزه. اگه اينجا خونه عباس بود از در و ديوارش شپش مي ريخت

-چرا همه علاقه دارن من رو با عباس مقايسه كنن

-شاید چون با هم دوستین ولی خیلی فرق داریم

-گاهی اوقات خودم هم همین مقایسه رو دارم

-اگه می‌خوای بخوابی بخواب

-نه فکر کنم حالم خوب نیست باید برم

-کجا؟

به سختی از جا بلند شدم و خودم رسوندم سرویس بهداشتی

هیچی تو معده‌ام نبود

با حال خرابتر از قبل اومدم بیرون و کنار در نشستم

عاطفه: خوبی؟ چی شدی؟

-نه عاطفه! نمی‌دونم چم شده!

-الان عباس میاد میریم دکتر

صدای در نشون از اومدن عباس و نازنین داد.

عاطفه در رو باز کرد و تمام ماجرا رو برای عباس تعریف کرد

رفتیم بیمارستان و بعد از آزمایش و معاینه و این در و اون در زدن یه سرم زدن گفتن باش تا

حالت خوب بشه...!

ساعت دوازده شب بود و من و عاطفه تو اتاق نفرین شده بیمارستان تنها بودیم. عاطفه

مشغول صحبت با گوشیش و عباس برای رسوندن نازنین بیرون رفته بود.

دوست داشتم عباس زودتر بیاد و بریم

سرم تموم شده بود و هیچ کس نبود بکشش

بیشتر از ده بار زنگ بالا سرم رو زدم ولی انگار خراب بود.

داشتم فکر مي کردم خودم بلند شم و برم دنبال يکي که کمکم کنه که دکتر اومد.

چهره دکتر به نظر آشنا مي اومد

همون لحظه تلفن عاطفه هم تموم شد

عاطفه: سلام آقا نريمان. نازنين نگفته بود تو اين بیمارستان کار مي کنيد

-سلام! شيفت من نبود. نازنين زنگ زد اومدم

برادر نازنين بود

-لازم نبود خودتون رو زحمت بدين

نريمان: لازم بود. اگه نمي اومدم حالا حالاها جواب آزمایشتون رو حاضر نمي کردن. شما کجا

زندگي ميکني؟

-چه طور؟

-تو خونت زهر پيدا شده...

از شدت تعجب سر جام سيخ نشستم

عاطفه: يعني چي؟ زهر چي؟

نريمان: معلوم نيست هنوز... تو خونهات مار نديدي؟

-نه! خونه من آپارتمانيه. حتي پنجره هم نداره که از در يا پنجره حيووني بياد

نريمان: به هر حال يه چيز آلوده خوردي. خدا رو شکر کن مقدارش خيلي کم بوده و بلايي سرت

نيومده

-الان يعني چي ميشه؟

-هيچي. سرمت که تموم شده پاشو برو خونهاتون

عاطفه: پس تکليف اين زهري که گفتين چي؟

نريمان: يه پادزهر بهش مي زنيم كه خاطر شما جمع بشه... اين داماد ما رو نديدين؟

عاطفه: نمي دونم كجا رفت. الان مياد

- پس من برم دنبال داروها و دكتر بخش

- مي تونيد اين سرم هم بکشيد؟

- سر راه ميگم يكي بياد اون هم بکشه

چند دقيقه بعد از رفتنش يه پرستار اومد و از سر سرم راحتم كرد

منتظر نريمان بوديم كه عباس اومد تو

- يعني تف به ذات محسن! آبرو برام نداشتي جلو خانواده زنم!

عاطفه: چرا چي شده؟

عباس: سر راه مي اومدم نريمان رو ديدم

عاطفه: آره جواب آزمايش رو آورده بود. حالا مگه چي شده؟

عباس: مرتيکه داشت مي خنديد. مي گفت شوهر خواهرت خيلي سوسوله. خيلي با نمک حرف

ميزنه! تو چشم من زل زده به ريش من و اين عتيقه مي خنده. حرف خوبش ملوس و گوگولي

بود.

- من كه چيزي بهش نگفتم!

عباس: دو كلمه حرف بزني كافيه تا مشخص بشه چه سوسول و نازك نارنجي و بچه ننه و در كل

آدم مزخرفي هستي. هر قدر كه من از اين بشر بدم مياد، تو هم با اين ژيگول بازي هات آتو دادي

دستش كه اعصابم رو به هم بريزه

- كدوم ژيگول بازيها؟ ميگم من اصلا صحبتي با اين آقا نداشتم

-همین دیگه... این لفظ قلم حرف زدن ها مال چیه؟ یعنی چی من با این آقا صحبتی

نداشتم می میری بگی با مرتیکه حرف نزدم

-می خواهی بگی اینکه بی نزاکت و بد دهن نیستم بده؟

-جونم؟! نزاکت؟ حرف زدن با تو آب تو هاون کوفتنه. آدم نیستی

عاطفه- ... داداش!

عباس: فردا صبح میرین آزمایش هاتون رو میدین! با محضر هم هماهنگ کردم. قرار بود امروز

برین

عاطفه: عباس، تو خونه آقا محسن مار دیدی؟

صورت عباس به نظر عصبانی می اومد تا متعجب یا هر حس دیگه ای. انگار عاطفه حرفی گفته

بود که بهش بر بخوره

وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم حاله با قبل بیمارستان هیچ فرقی نکرده بود

از صورت عاطفه و عباس خستگی می ریخت من رو رسوندن خونه و دوباره من موندم و خونه

تنگ و تاریکم.

به حرف های عباس فکر می کردم. من از هر جهت آدم خسته کننده و بی زبونی بودم. از اینکه با

خواهرش ازدواج کرده بودم ناراحت بود.

در کل به جایی از زندگی رسیدم که غیر از خودم به همه حق میدم.

فردای اون روز انقدر سرم شلوغ شد که دیگه وقتی برای مریض موندن نداشتم

تمام مدت با عباس بودم

بعد از آزمایش عاطفه رو رسوندیم دانشگاهش. خودم و عباس سری به املاکی ها زدیم تا یک

خونه مناسب پیدا کنیم. اتفاقا پیدا هم کردیم.

بعد از ظهر بود که رفتیم دانشگاه، دنبال عاطفه و اونجا دوباره چشممون افتاد به همون پسر مزاحم. عباس بد جوری داغ کرده بود ولی باز هم عاطفه جلوش رو گرفت که کاری نکنه. تا رسیدیم به مشاور املاکی که مد نظرمون بود اعصاب عباس همچنان داغون بود و غر می زد. با خودم فکر می کردم کاش می داشتیم بره و پسره رو بزنه و انقدر غر نزنه. خونه ای که پسندیده بودیم به عاطفه نشون دادم خونه نقلی و کوچکی بود یه اتاق بیشتر نداشت ولی پنجره داشت و روشن بود همین عالی بود.

عاطفه که رضایتش رو اعلام کرد تاخیر بیشتر رو جایز ندونستم و همونجا رفتیم دنبال مالک و قولنامه امضا کردیم.

خونه رو به اسم عاطفه کردم. قرار شد کارهای محضری باشه برای یک وقت دیگه تا سند رو به نام بزنینم. نکته خوب قضیه این بود که آخر اون روز بالاخره عباس رضایت داد و ماشین رو بهم پس داد ولی تا پام رسید خونه آقای ملکی جلوم ظاهر شد و گیر داد کی خونه اش رو تخلیه می کنیم وقتی گفتم تو همین هفته اتفاق جالبی افتاد گفت بزار هفته دیگه!

مثل اینکه قصد داشت بره سفر. اصل کارش هم بامن همین بوده که تو این یه هفته مواظب خونه اش باشم ولی عادت کرده که شروع صحبت هاش با من ایراد گیری باشه!

فردا صبح اون روز خانواده آقای ملکی چمدون به دست گرفتن و رفتن.

بعد از رفتن خانواده ملکی، رفتم آزمایشگاه و جواب ها رو گرفتم و عصر به اتفاق خانواده عباس و عموش رفتیم محضر.

کارهای دفتری و امضا زدن ها خیلی زود انجام شد. انقدر زود که وقت پیدا نکردم حس خاصی داشته باشم. انگار مسئولیت کاری به عهده ام بود و باید انجامش می دادم.

اسم عاطفه که رفت تو شناسنامه ام، انگار بار بزرگی از رو دوشم برداشته شد.

تمام مدت توی محضر جای خالی بابا نمی داشت شادیم زیاد عمقی باشه قبلا دلم خوش بود که هست. نزدیکم نیست ولی هست. اما حالا...

تمام روز در کنار خانواده عباس گذشت و حتی یه فرصت کوتاه هم به وجود نیومد با عاطفه تنها بشم.

دلم به این خوش بود که تو محضر ازش عکس گرفتم و می‌تونم شب وقتی تو خونه‌ام تنها شدم با نگاه کردنشون دلگرم بشم.

ساعت یازده و نیم شب بود که بعد از یه خداحافظی طول و تفسیر دار از خونه‌ام بیرون اومدم.

کوچه انقدر ساکت بود که وقتی در خونه‌اشون رو بستم اکوی صدای در، توی فضای کوچه پیچید.

دو قدمی جلو رفتم که صدای باز شدن در رو دوباره شنیدم.

برگشتم سمت در. عاطفه بیرون اومده بود. نگاهم به صورت مستاصلش خیره شد. صورتی که با چادر سفید گل دار قاب گرفته شده بود.

-چی شده عاطفه؟ چرا اومدی بیرون؟

-اومدم بدرقه ات خب...

-مامانت گفت بیای؟

-نخیر! خودم بلدم. وقتی شوهرم داره میره بیرون باید بدرقه‌اش کنم

از شنیدن کلمه شوهر قند تو دلم آب شد.

نگاهی به دور و بر انداختم و دو قدم فاصله‌امون رو پر کردم.

دست عاطفه رو گرفتم و یه بوسه هول‌هولکی رو گونه‌اش زدم

عاطفه:-زشته یکی می‌بینه

بی توجه به حرفش کشیدمش سمت خودم

چونهام نشست رو سرش و صدای نفسش تو گوشم پیچید.

آرامشی که از صبح گم کرده بودم برگشت.

-هیس...! هیچکي نیست نترس!

آغوشم رو تنگ تر کردم . هنوز معذب بود.

عاطفه- یه چیزی بگم؟

-بگو!

-مامان گفت پیام بدرقهات

-میدونم. صداتون رو شنیدم گفتمی برم دنبالش که چی بشه؟

-به خدا من... فقط...

-ولش کن! من همین جور دوست دارم. جوجه ماشینی خنگ خودمی!

-اوهوی دیگه قرار نشد...

سرش رو با اخم از سینهام جدا کرد

از موقعیت سو استفاده کردم.

اولین ها وقتی حلال باشه دل نشین تره.

با هر دو دست صورتش رو پوشونده بود و شوکه بود وقتی با خنده سمت ماشین می رفتم

دوست نداشتم به یه بوسه ساده بسنده کنم ولی تو کوچه و جلو در خونه اشون جای مناسبی

نبود

تمام اون شب ذهنم درگیر بود

گاهی یاد چهره عاطفه و بوسه شیرینش می افتادم و سر خوش می خندیدم

گاهی یاد بابا و مامان

حتی فکر شرکت تو مراسم بابا دیوونه‌ام می‌کرد

یاد این می‌افتادم که باید برگردم شهرم و با آدم‌هایی رو به رو بشم که از دیدنم خوشحال نمی‌شدن

حتی شیرین هم راضی به دیدارم نیست

شیرین...

واقعا چی مونده از هدفی که به خاطرش دل از همه دل بستگی‌هام بریدم؟

غیر حسرت هیچی نمونده!

ولی اگه بهای این حسرت، به دست آوردن عاطفه بوده پس پشیمون نیستم.

نماز صبحم رو بین خواب و بیداری خوندم.

دل می‌خواست همون جا روی زمین بخوابم ولی تخت تو فاصله یک قدم بود

خودم رو پرت کردم رو تخت و چشم‌هام رو بستم. بالاخره خواب داشت سراغم می‌اومد که صدای در از جا پروردم.

آقای ملکی که سفر بود و نمی‌فهمیدم این موقع و ساعت کی می‌تونه پشت در باشه.

رفتم جلو در

انقدر خوابم می‌اومد که دستگیره در رو پیدا نمی‌کردم

به هر ضرب و زوری بود در رو باز کردم

با دیدن کسی که پشت در بود، چشم‌هام تا آخرین حد باز شد.

-خانم زاهدی؟! شما... اینجا؟ این موقع؟ چی...-

-حرف اضافه نزن برو تو!

-چي؟!-

-برو تو خونه بهت ميگم

-شرکت اتفاقي افتاده يا... آدرس من رو از کجا پيدا...-

سردي جسمي که نشست رو صورتم صدام رو خفه کرد... کم مونده بود چشمهام از حدقه
بيرون بزنه

هلم داد تو خونه و در رو بست

باورم نميشد

اصلا نمي تونستم موقعيت به وجود اومده رو هضم کنم

منشي شرکت روم اسلحه کشيده بود!

-خانم زاهدي چي شده؟ کسي دنبالتونه؟-

-خفه شو! برو بتمرگ يه جا!

-ميشه اين اسلحه رو کنار بکشين؟-

-نه نميشه. خفه شو برو اون گوشه

-خب شما به من بگو چي شده؟-

با سر اسلحه اش ضربه اي به سينه ام زد

-ميري مي شيني مي تمرگي يا همهء گلوله هاش رو خالي کنم تو شکمت؟-

جايي که اشاره کرد نشستم. بسته اي جلو پام انداخت

-اين چيه؟-

-بازش کن مي فهمي

بسته رو باز کردم

-یعنی چی؟ نمی فهمم

-می زنی رگت رو یا من بزنی؟

-یعنی چی؟

-ببین... بدم چه جور می بزنی که فکر کنی کار خودت بوده پس با زبون خوش...

-بسه... بسه! یعنی چی این حرفها که می زنی؟

-صدات رو بیار پایین تا خفیات نکردم! می تونم همین جا تیکه تیکه ات کنم جنازه ات رو بندازم

جایی که عرب نی انداخت ولی دارم بهت لطف می کنم که جنازه ات رو دست کم پیدا کنی.

کسی ندیده بیای خونه ات. می تونیم خونه همسایه ات رو خالی کنیم که فکر کنی دزد بودی. تو رو هم انقدر بزنی که جون بدی. پس بی در دسر رگت رو بزنی... امروز دیگه نمی دارم قصر در بری

-حالت خوش نیست؟ قرصی چیزی زدی خانم جان؟

-ببین نمی خوام یه جنازه داغون دست اون رفیق چلغوزت و خانواده ات بیافته پس فقط دهن

رو بسته نگه دار!

-دیگه داری شورش رو در میاری! می خواستم مدیریت رو قبول نکنم ولی برای اخراج کردن تو

یکی هم شده قبول می کنم

-ببند بابا! اسکول ساده... مدیریت!؟

از جا بلند شدم تا از خونه بیرونش کنم که تو یه حرکت دست شکسته ام رو پیچوند و

چسبوندم به دیوار و اسلحه اش رو گذاشت پشت گردنم

با عقل جور در نمی اومد یه زن انقدر قوی باشه

هر قدر تقلا کردم زورش بهم می چربید

تو همین گیر و دار که سعی می کردم خودم رو آزاد کنم صدای در بلند شد

می ترسیدم که یه روانی دیگه باشه

صدای عباس از پشت در اومد

- بیا در رو باز کن چلمن! بیا ببین چه کله پاچه ای گرفتم! پخت اول بود.

فرصت رو مناسب دیدم و صدام رو بردم بالا

-عباس!

برای گرفتن دهنم دیر اقدام کرد

عباس: چته؟ بیا در رو باز کن! حالت خوبه؟

دستم رو ول کرد و به طرف دیگه ای هل داد دو قدم به سمت در برداشت

-دیگه خسته ام کردین

در رو باز کرد، عباس رو کشید تو و دوباره در رو بست.

نگاه عباس بین ما گردش می کرد دهن باز کرد چیزی بگه که اسلحه به سمتش نشونه رفت

-برو کنار اون رفیقت!

عباس: سیاه بازیه؟ این کیه محسن؟

بازوی عباس رو کشید و هلش داد طرف من

عباس: چکار میکنی خانم؟ محرم نامحرم سرت نمیشه؟

عباس انگار باور نکرده بود قضیه جدیه. قابلمه دستش رو گذاشت رو این و رو کرد به زاهدی و

اسلحه اش

-اون اسباب بازی رو بذار کنار شما هم بیا سر سفره! محسن برو خدات رو شکر کن

می شناسمت... شما شیرین خانمی؟ نه. سنت از شیرین بیشتره. احتمالاً فرشته خواهر

محسنی

من داشتم صدای نفس‌های عصبی زاهدی رو می‌شنیدم نمی‌دونم چرا عباس از رو نمی‌رفت

خیلی خونسرد در قابلمه رو باز کرده بود و داشت می‌رفت تو آشپزخونه

-محسن نگفته بود قراره بیاین. عوضی همه کاره‌اش سریع و بی‌صدا...

-خفه شو دیگه! از دست شما پت و مت خسته شدم. تو چرا انقدر خر شانسی سپهری؟

حالا دیگه نگران عباس خنگ هم بودم

-خانم زاهدی، شما به من بگین چی می‌خواین؟ با اسلحه اومدین اینجا فقط تهدید می‌کنین

-خفه خون بگیر با اون طرز حرف زدنت رو اعصابم نرو! فقط می‌خوام بمیری

عباس: حرف دل من رو زدی آفرین! فقط نگفتی چکاره‌ء محسنی؟

-عباس چشم‌های کورت رو باز کن اون اسلحه رو دستش نمی‌بینی؟

عباس: از این‌ها بچه همسایه‌ء ما هم داره. بچه‌تون کو فرشته خانم؟

-کودن با یه دید میشه تشخیص داد اسلحه‌اش واقعیه... سرت رو از تو اون قابلمه کوفتی دربیار

دارم با تو حرف می‌زنم

عباس: چه می‌شنوم بار الها! محسن بسی سخنان ناخوشایند از خودش خارج کرد!

داشت برای خودش کاسه برمی‌داشت که یه تیر نشست وسط کاسه و هزار تیکه شد. صدای

داد عباس پیچید تو خونه

-این کیه اینجا چه خبره؟

زاهدی اسلحه‌اش رو سمت من گرفت

-تا حالا تو کشتن هیچ خری قد تو گاف ندادم... نه مسموم میشی نه زیر ماشین میری نه آجر

به سرت می‌خوره... انقدر سگ شانسی که هر وقت اومدیم کلکت رو بکنیم یکی سر رسید. تو

بیمارستان، تو آژانس، تو راه تو خونهات، دیگه عاصی شدم. جفتون رو میکشم یه جور ی که انگار درگیری بوده

عباس: خفه شو زنیکه! تو کی هستی؟

-خیلی لفت دادم دیگه همیشه کاریش کرد اگه امروز یه کاری نکنم بقیه دست به کار میشن

عباس: چي ميگي اين حرفها يعني چي؟

زاهدي: ديگه مغزم نمي كشه. چاره اي نيست. بيا بشين سپهري بايد يه چيزهايي رو برات روشن كنم!

عباس: اين تعادل رواني نداره. اصلا اين كيه؟

-منشي شركت

زاهدي: اونجا شش ماهه شركت نيست. يه پوشش مسخره بود براي راحت تر كردن كارها. تو هم يه مترسك بودي كه بدون اينكه بخواي كلاغهاي مزاحم رو دور مي كردي حالا كه پوششون ديگه كاربردي نداره بايد يه جور ي مترسك رو نابود كنن كه مزرعه نسوزه.

عباس: نيما يوشيج نخون! درست بگو بفهمم جريان چيه؟

-جريان اينه كه همين امروز يه جا گم و گور ميشي كه دست آدم هام بهت نرسه تا بتونم راضي بشون كنم نكشنت. اگه تا عصر امروز تو اين شهر باشي خودم مي كشمت. شوخي باهات ندارم. تلفنت شنود ميشه اگه بخواي به پليس زنگ بزني يا زرنگ بازي دربياري سرت رو بيخ تا بيخ مي برم مي ندازم جلو سگم كه تا هزار سال بعد هم كسي نفهمه كجا گور به گور شدي... خطابم به تو هم هست طبل تو خالي... تو رو كه پوف كنن مُرد يي نياز به دليل ندارم... دارم بهت لطف مي كنم سپهري پس آدم باش و كاري كه بهت ميگم رو انجام بده! يه مدت از شهر برو! اداي آدم هاي شجاع رو در نيار تا اوضاع رو آروم كنم وگرنه خونت گردن خودته... كمكت مي كنم به خاطر يه دليل مسخره پس پشيمونم نكن

-از سر و ته این تهدیدها هیچی نفهمیدم. اول گفتمی رگت رو بزنی بعد گفتمی سر به نیستم می کنی حالا میگی فرار کن نکشنت! دیوونه ای چیزی هستی؟

زاهدی: حسابش دستت هست من چند وقته تو اون مثلا شرکت استخدام شدم؟

-نمی دونم شاید یه ماه

-الان یه ماهه که مامور کشتنت شدم. می خواستم کلکت رو بکنم ولی نمیشد. همه جا یه مزاحم بود. همیشه یه جویری در رفتی ولی الان دیگه نمی خوام بکشم. از ریز جزئیات خبر ندارم ولی می دونم صاحب های شرکت از جمله اون که بهش میگی کاشفی یه گندی زدن که به مزاق رئیسشون خوش نیومده. باید شرکت رو بی سر و صدا از آدم های عادی پاک می کردن تا به اسم واردات قطعات کامپیوتری هر چی دوست دارن وارد کنن. یه مهمونی بود که قرار بود تو اون یه محموله بزرگ معامله کنن قبل مهمونی بهشون خبر میدن که قراره رئیس اونجا ترور بشه یه خرگوش به عنوان طعمه می خواستن که رئیس معرفی کنن. معامله انجام میشد و خرگوش می مرد کی بهتر از تو... یه بچه شهرستانی ساده که از خانواده اش بریده. ولی شانس مزخرفت کمکت کرد و تو اون مهمونی نمردی... بدل خوبی بودی. با آدم های خودشون حرف میزدی مانور می دادی و رئیس واقعی یه جای امن نشسته بود. تا یه ماه پیش که شرایط عوض شد. چند تا از زیر دست های ناراضی جنازه رئیس رو می خواستن. خائن ها داشتن مشخص می شدن ولی تا جنازه رئیس رو نمی دیدن از سوراخشون بیرون نمی اومدن. اینجاست که جنازه ات لازم میشد و اون ها یه آدم کش از بیرون باند استخدام میکنن که من باشم چون شرکت تحت نظر پلیس بود و تو هم یه آدم بی سابقه بودی نمیشد یکی از اعضای مرتبط کلکت رو بکنه. ولی هر کاری کردم نشد باید به مرگ طبیعی می مردی قرار بود تو اون مهمونی آخر، جلوی همه بمیری و جنازه ات پیدا نشه ولی تو از اون گیلان لعنتی هیچی نخوردی. جا نماز آب کش! چرا تو این مهمونی های کوفتی هیچی کوفت نمی کردی؟! این چند روز مخم رو سوزوندی تا یه هفته پیش، هیچ کس رو نداشتی این چند روز مدام دورت شلوغ بود. از همه بدتر اون همسایه فضولت، مدام کشیک خونه ات رو میداد... به خاطر نکشنت تو اون مهمونی نزدیک بود سر خودم رو به باد بدم. به خاطر دو تا شاخه گل مسخره؟ لعنت به من! گند زدم واقعا گند زدم. خونم رو به جوش آوردی.

خواستم با ماشین زیرت بگیرم فقط دستت شکست از روی یه ساختمون نیمه کاره بلوکه پرت کردم که مغز پوکت منفجر بشه نشد. زنگ زدی به آژانس جلو در منتظرت بودیم این دوستت سر رسید. دعوا راه انداختیم تو کوچه تا قاطی بشی و یه ضربه بخوری بمیری ولی مثل گاو رد شدی. از همه بدتر اون پسرهء وراج مشکوک اون شب تو کوچه مدام تحت نظرت داشت. تو درمونگاه یکی از آدم‌هام می‌خواست یه آمپول بهت بزنه که همه فکر کنن از غم و تنهایی سخته کردی ولی قصر در رفتی. اون پیرزنی که خرما نذر می‌کرد آدم من بود اگه اون خرما لعنتی رو می‌خوردی الان سینه قبرستون بودی ولی باز هم شانس خرکیت گل کرد و خرما از دستت افتاد. از اون همه سم فقط سهمت یه لیس زدن انگشت و یه شب بیمارستان بود. امروز دیگه می‌تونستم راحت بکشم. الان هم میتونم ولی نمی‌کشم. برو یه جا خودت رو گم و گور کن. یه جا دور از شهر. دو سه روزی قایم باش تا خبرت کنم. فقط اگه سراغ پلیس بری یا دست از پا خطا کنی می‌کشم. جنازات رو چرخ می‌کنم تو شهر پخش می‌کنم.

از خونه بیرون رفت و در رو به هم زد. روی زمین وا رفتم.

صدای عربده عباس بیشتر عصبیم کرد.

-من که به تو گفتم یه جایی کار این شرکت میلنگه... حالا می‌خواهی چه غلطی بکنی؟

-داد نزن بذار فکر کنم

-بفرما فکر کن! میدونی اگه می‌مردی چی میشد؟

-نه... چی میشد؟

-خواهر بدبخت من بیچاره میشد آشغال

-چته؟ مگه تقصیر منه که... اصلا نفهمیدم چی به چی شد من فکر می‌کردم... عباس جان

عزیزت دو دقیقه آرام بگیر بذار فکر کنم چه خاکی به سرم شده بعد جوابت رو میدم!

رفتم تو دستشویی و در رو بستم.

عباس انگار نمی‌خواست ساکت بشه

-آخه الاغ! آگه بلایی بدتر از مردن سرت میاوردن چی؟ شهاب نخودی رو یادته؟ وکیل شده. همین چند روز پیش داشت بهم می گفت یکی مامور مخفی های پلیس که شناسایی شده بوده رو برای اینکه دهنش رو ببندن یه جوری زدنش که مجنون شده تو تیمارستان بستری بوده از دستشویی بیرون اومدم

-آگه مامور مخفی بوده شهاب از کجا فهمیده چه بلایی سرش اومده

-تو تیمارستان خودکشی کرده بوده. خانواده طرف از تیمارستان شکایت کرده بودن که مواظب مریضشون نبودن و شهاب رو استخدام کردن که... اصلا این چرندیات رو ول کن می دونی آگه امروز نرسیده بودم می مردی؟

-عباس، من دیگه نمی کشم تازه دارم بالا-پایین می کنم می بینم چقدر ساده بودم. پس خواهشا زبون به دهن بگیر! بذار مغزم آروم بگیره!

-تو قبر آروم بگیر بزغاله! مگه نشنیدی چی گفت؟ جمع کن فرار کن!

-من اینجا خیلی کار دارم

-از جونت که واجب تر نیست

-امروز رو که گفت کاری بهم نداره بیا بریم سند خونه رو به نام عاطفه بزیم که آگه مردم دست کم مهریه اش رو داده باشم.

زاهدی: حسابش دستت هست من چند وقته تو اون مثلا شرکت استخدام شدم؟

-نمی دونم شاید یه ماه

-الان یه ماهه که مامور کشتنت شدم. می خواستم کلکت رو بکنم ولی نمیشد. همه جا یه مزاحم بود. همیشه یه جوری در رفتی ولی الان دیگه نمی خوام بکشمت. از ریز جزئیات خبر ندارم ولی می دونم صاحب های شرکت از جمله اون که بهش میگی کاشفی یه گندی زدن که به مذاق رئیسشون خوش نیومده. باید شرکت رو بی سر و صدا از آدم های عادی پاک می کردن تا به اسم واردات قطعات کامپیوتری هر چی دوست دارن وارد کنن. یه مهمونی بود که قرار بود تو اون

یه محموله بزرگ معامله کنن قبل مهمونی بهشون خبر میدن که قراره رئیس اونجا ترور بشه یه خرگوش به عنوان طعمه میخواستن که رئیس معرفی بشه کنن. معامله انجام میشد و خرگوش میمرد کی بهتر از تو ... یه بچه شهرستانی ساده که از خانواده اش بریده. ولی شانسی مزخرفت کمکت کرد و تو اون مهمونی نمردی... بدل خوبی بودی. با آدم های خودشون حرف میزدی مانور می دادی و رئیس واقعی یه جای امن نشسته بود. تا یه ماه پیش که شرایط عوض شد. چند تا از زیر دست های ناراضی جنازه رئیس رو میخواستن. خائن ها داشتن مشخص می شدن ولی تا جنازه رئیس رو نمی دیدن از سوراخشون بیرون نمی اومدن. اینجاست که جنازه ها لازم میشد و اون ها یه آدم کش از بیرون باند استخدام میکنن که من باشم چون شرکت تحت نظر پلیس بود و تو هم یه آدم بی سابقه بودی نمیشد یکی از اعضای مرتبط کلکت رو بکنه. ولی هر کاری کردم نشد باید به مرگ طبیعی میمردی قرار بود تو اون مهمونی آخر، جلوی همه بمیری و جنازه ها پیدا نشه ولی تو از اون گیلان لعنتی هیچی نخوردی. جا نماز آب کش! چرا تو این مهمونی های کوفتی هیچی کوفت نمی کردی؟! این چند روز مخم رو سوزوندی تا یه هفته پیش، هیچ کس رو نداشتی این چند روز مدام دورت شلوغ بود. از همه بدتر اون همسایه فضولت، مدام کشیک خونه ات رو میداد... به خاطر نکشتنت تو اون مهمونی نزدیک بود سر خودم رو به باد بدم. به خاطر دو تا شاخه گل مسخره؟ لعنت به من! گند زدم واقعا گند زدم. خونم رو به جوش آوردی. خواستم با ماشین زیرت بگیرم فقط دستت شکست از روی یه ساختمون نیمه کاره بلوکه پرت کردم که مغز پوکت منفجر بشه نشد. زنگ زدی به آژانس جلو در منتظرت بودیم این دوستت سر رسید. دعوا راه انداختیم تو کوچه تا قاطی بشی و یه ضربه بخوری بمیری ولی مثل گاو رد شدی. از همه بدتر اون پسرهء وراج مشکوک اون شب تو کوچه مدام تحت نظرت داشت. تو درمونگاه یکی از آدم هام میخواست یه آمپول بهت بزنه که همه فکر کنن از غم و تنهایی سخته کردی ولی قصر در رفتی. اون پیرزنی که خرما نذر می کرد آدم من بود اگه اون خرما لعنتی رو می خوردی الان سینه قبرستون بودی ولی باز هم شانسی خرکیت گل کرد و خرما از دستت افتاد. از اون همه سم فقط سهمت یه لیس زدن انگشت و یه شب بیمارستان بود. امروز دیگه میتونستم راحت بکشتم. الان هم میتونم ولی نمی کشم. برو یه جا

خودت رو گم و گور کن. يه جا دور از شهر. دو سه روزي قايم باش تا خبرت کنم. فقط اگه سراغ پليس بري يا دست از پا خطا کني مي کشمت. جنازهات رو چرخ مي کنم تو شهر پخش مي کنم.

از خونه بيرون رفت و در رو به هم زد. روي زمين وا رفتم.

صداي عربده عباس بيشتتر عصبيم کرد.

-من که به تو گفتم يه جاي کار اين شرکت ميلنگه... حالا مي خواي چه غلطي بکني؟

-داد نزن بذار فکر کنم

-بفرما فکر کن! ميدوني اگه مي مردي چي ميشد؟

-نه... چي ميشد؟

-خواهر بدبخت من بيچاره ميشد آشغال

-چته؟ مگه تقصير منه که... اصلا نفهميدم چي به چي شد من فکر مي کردم... عباس جان

عزیزت دو دقيقه آروم بگير بذار فکر کنم چه خاكي به سرم شده بعد جوابت رو ميدم!

رفتم تو دستشويي و در رو بستم.

عباس انگار نمي خواست ساکت بشه

-آخه الاغ! اگه بلایي بدتر از مردن سرت مياوردن چي؟ شهاب نخودي رو يادته؟ وکیل شده.

همين چند روز پيش داشت بهم مي گفت يکي مامور مخفي هاي پليس که شناسايي شده بوده

رو براي اينکه دهندش رو ببندن يه جوري زدنش که مجنون شده تو تيمارستان بستري بوده

از دستشويي بيرون اومدم

-اگه مامور مخفي بوده شهاب از کجا فهميده چه بلایي سرش اومده

- تو تیمارستان خودکشی کرده بوده. خانواده طرف از تیمارستان شکایت کرده بودن که مواظب مریضشون نبودن و شهاب رو استخدام کردن که... اصلا این چرندیات رو ول کن می دونی اگه امروز نرسیده بودم می مردی؟

- عباس، من دیگه نمی کشم تازه دارم بالا-پایین می کنم می بینم چقدر ساده بودم. پس خواهشا زبون به دهن بگیر! بذار مغزم آروم بگیره!

- تو قبر آروم بگیر بزغاله! مگه نشنیدی چی گفت؟ جمع کن فرار کن!

- من اینجا خیلی کار دارم

- از جونت که واجب تر نیست

- امروز رو که گفت کاری بهم نداره بیا بریم سند خونه رو به نام عاطفه بزنی که اگه مردم دست کم مهریه اش رو داده باشم.

عباس: محسن، خواهشا خفه شو تا خفشات نکردم! حالم از این لحن همیشه آرومتر به هم می خوره تو این هاگیر واگیر، مهریه عاطفه، چه جور به عقلت رسید؟

- حق شرعیشه. گردنمه. چه بخوام چه نخوام. این آدم هایی که زاهدی می گفت تا نکشتم راحت نمیشن نمی تونم عاطفه رو ندیده جای برم

- حرف من ربطی به جمله های احساسی تو نداره... دارم می گم چرا انقدر آرومی؟ اگه الان یکی به بد و بی راهی به اون شیرین جونت گفته بود زمین و زمان رو به هم می دوختی ولی پای خودت و آبجی بیچاره من که میرسه عین یخ، خنک و بی حالی

- یخ هم آب میشه، چیزی ازش نمی مونه فقط صدای دردش رو کسی نمی شنوه... ولی تو دیگه اسم شیرین رو نیار داری با اعصابم بازی میکنی...

- خودشه شیرین...

- عباس...

- نه جدي ميگم... مگه نگفتي شوهر شيرين پليسه؟ مگه نگفتي درجه داره؟ خب خرش خيلي ميره. ميريم پيش اون. حتما يه راهي داره كه پليس، هومون رو داشته باشه
- مگه نشنيدي؟ گفت سراغ پليس نرم
- گفت تلفنت شنود داره. به يكي زنگ بزن! هر كي بود. بگو داري ميري شهرتون واسه آشتي! بعد ميريم خونه دختر خالهات با شوهرش حرف مي زنيم
- بريم چي بگيم بي مدرک؟
- مدرک داريم
- چي؟
- من شاهددم ديگه
- شهادت تو چيزي به اون آدم ثابت نميکنه
- از دست رو دست گذاشتن كه بهتره
- خودم يه فكري مي كنم
- گوشيت كو؟ زنگ بزن به عاطفه! بگو داريم ميريم شهرتون!
- زنگ مي زنم ولي بهش ميگم بياد محضر... تا عاطفه رو نبينم هيچ جا نميرم. بايد يه سر به دارالترجمه بزنم و برگه ها رو تحويلشون بدم نمي خوام حق الناس به گردنم باشه. در ضمن هر جا برم تنها ميرم. دوست ندارم كسي به دردسر بيافته
- كاري به رفاقت و اين حرفها ندارم الان شوهر خواهرمي هر گوري بري ميام كه اگه مُردِي دست كم خبر مرگت رو به عاطفه بدم
- اگه جفتمون رو كشتن چي؟
- اون ها تو رو مي خوان نه من رو

-حاصله ندارم باهات بحث کنم

-چرا میری سمت کمد؟

-باید به کار و زندگیم برسیم. فقط عباس... آگه نموندم، مهریهء عاطفه رو بذار اجرا! غیر از پول خونه که امروز میدم، یه مقدار هم پول رهن این خونه است. ماشین هم هست همه اش مال عاطفه است

-دو دقیقه هم نشد تو دستشویی تنها موندی به وصیت و مرگ و میر فکر کردی؟ من دنبال راه فرارم تو هم دنبالش باش. مثل پیرمردهای نود ساله حرف میزنی...

-به مریض سرطانی میگویم چقدر وقت داره ولی من آگه امروز فرار کنم معلوم نیست چقدر وقت داشته باشم باید کارهام رو درست کنم نمیخوام حقی به گردنم باشه

-می دونی از چی تو لجم می گیری...؟ از اینکه هنوز هم مودبی. انگار نه انگار داری راجع به مردن حرف میزنی. قیافهات معلومه ترسیدی ولی همچین آرومی که دلم میخواد اون قابلمه کله پاچه رو تو سرت خورد کنم

حرفش که تموم شد لباس پوشیدن من هم تموم شد. داشتم برگه ها رو می داشتم تو کیفم که عباس بازوم رو از پشت کشید

-دارم با تو حرف میزنم چی جمع میکنی شش صبحی؟

-دارالترجمه اون سر شهره. تا برسم هفت شده. باید بهشون بگم میرم سفر یه مدتی نیستم. از اونجا میرم دنبال عاطفه. به آقای زمانی زنگ میزنم بیاد محضر زودتر کارهای سند رو بکنم و پولش رو بهش بدم از اونجا که اومدم وسایلم رو جمع می کنم و بلیط می گیرم و میرم خونه امون. پام برسه اونجا انقدر از فامیل ها کتک میخورم که بمیرم یا انقدر دورم شلوغ میشه که تو جمع، کسی نتونه بکشم

-خوبه ديگه فكر همه جاش رو كردي ولي بدون هيچ غلطي نميكني الان هر گوري ميخواي برو! من وسايلت رو جمع مي كنم. نهار با عاطفه بيابن خونهء ما! از اونجا ميريم شهرتون. هر كاري غير اون بكني اون دنيا من و آبجيم يقهات رو مي گيريم

-باشه ولي من خونه شيرين نيام. نمي خوام هر دومون رو به كشتن بدم

-بذار وقتي رسيديم اونجا حرف مي زنيم با ماشين خودت نميريم؟

-مي ترسم ردمون رو بزني

-اتوبوس مي گيري؟

-آره

كيفم رو برداشتم

عباس: الان براي چي كروات زدي؟

-عادت كردم

-همين شيك بودندت برات دردرس شد ديگه اگه تي شرت دوهزاري مي پوشيدي اين عوضي ها به عقلشون نمي رسيد تو رو جاي رئيسشون جا بزني. لباس هات پنج برابر هيكلت قيمت داره با اون مدل موي شلوغ و ته ريشت عين صاحب كارخونه ها شدي. اول ها كه من ديدمت شلوار لي و پيرهن يقه ديپلمات مي پوشيدي. يهو چه مرگت شد افتادي دنبال اين حرف ها...؟ اثرات مرتضي بود؟ اون عوضي مايه دار بود. كلا رخت و لباسش شيك بود. تو ديگه چرا؟ من به خاطر سر و ريخت ساده ات باهات رفيق شدم گند زدي به سر و شكلت

-يعني فكر ميكني به خاطر رفاقت با تو نبايد اونجوري كه دوست دارم لباس بپوشم؟

-د مشكل اينجاست كه من مي دونم دوست نداري اين ريختي لباس بپوشي

-اشتباه ميكني

-چي؟ اينكه دوست نداري سنگين لباس بپوشي؟

- نه اینکه فکر می‌کنی رفیقم بودی...

عباس: دستت درد نکنه! بعد این همه...

- حرفم ادامه داشت. من برات رفیق نبودم نوچه‌ات بودم. هر وقت تو در دسر می‌افتادی من می‌اومدم جلو واسه کمک. به خاطر تو و دختر بازی‌هاات نزدیک بود بیوفتم زندان. یه شب تو باز دانشگاه بودم. شانس آوردم پرونده دار نشدم ولی تو چی؟ دلت می‌خواست دنبالت بیافتم تا قیافه بگیري. هر چی گفتم تایید کنم. هر شوخی کردی بخندم. جلب توجه کنی و من زیر دستت له بشم. برات مهم نبود من چکار می‌کنم. یادته چهار سال پیش بهت گفتم می‌خوام همه چی رو ول کنم بیام اینجا؟ چی بهم گفتم؟ گفتم جربزه‌ء این کارها رو نداری. رفیق این جور موقع‌ها آدم رو نصیحت میکنه. برات از شیرین گفتم شش سال از گفتم می‌گذره، روزی نبوده مسخره‌ام نکرده باشی. حتی من رو قبول نداشتی شوهر خواهرت باشم ولی من باز هم پای رفاقتم موندم. فکر میکنی روزی که تو این خونه داشتی خفهام می‌کردی نمی‌تونستم از خودم دفاع کنم؟ نارفیق، من بچه شهرستانم. صدتای تو رو حریفم. کاری نمی‌کردم چون می‌دونستم غیرتی شدی چون بهت حق می‌دادم. حاضر بودم خفهام کنی ولی راضی باشی، عاطفه رو به من بسپاری. مرگم رو به رضایت تو ترجیح دادم ولی کی تو من رو درک کردی؟ این تیپ و قیافه رو می‌بینی؟ فقط واسه به چشم اومدنه... فقط.

- خیلی بی انصافی! برو ریختت رو نبینم! یه لحظه خودت رو بذار جای من! انقدر بهت اطمینان داشتم که راهت دادم خونه‌ام بعد فهمیدم چشمت دنبال خواهرم بوده. خودت باشی روانی نمیشی؟ تو روم و استادی بهم میگي نارفیق؟ بدبخت اگه من نبودم که از تنهایی پوسیده بودی مدام آویزون من بودی

- راست میگي... آویزونت بودم که از تنهایی نیوسم نمیرم. واگر نه تو به هیچیت حساب نمی‌آوردی من دارم اینجا چه غلطی می‌کنم. سه روز کامل تو بیمارستان بودم اصلا فهمیدی؟ اصلا یادت هست منظورم کدوم موقع است؟ می‌دونی بی همراه بودن تو بیمارستان چقدر سخته؟ تنها بودن چقدر سخته؟ دکتر می‌گفت باید بیشتر بمونم التماسش کردم مرخصم کنه. تو خونه افتاده بودم. همین مرتضی که میگي مایه داره و تیمم رو خراب کرده، اتفاقی گذرش

افتاد و يه سر بهم زد دو روز پيشم بود... تو اصلا اين ها رو نفهميدي. برات مهم نبود چرا يه هفته بهت زنگ نزدم. باز هم مرام مرتضي...!

عباس: كي رو ميگي؟

پوزخندي زدم

-همين دو ماه پيش. يادته بهت زنگ زدم؟ غرورم رو شكستم بهت گفتم حالم خرابه نرو شمال! گفتي نمردي كه برمي گردم بينم چته... بعد ده روز برگشتي با هيجان برام تعريف كردي دخترهاي شمال چه طورين!

-براي چي بيمارستان بودي؟

-مهمه؟

-لوس نكن خودت رو... چت بود؟

-زخم معده بود. نترس! حالم خوبه. شوهر عليل نصيب خواهرت نشده

-مگه چقدر حالت خراب بوده كه سه روز نگهت داشتن

-عمل كردم. وقتي مي رفتم دكتر گفت خونت گردن خودت! اگه مرتضي نبود امكان مردنم بود ولي تو نمي خواد نگران باشي! اين منم كه نارفيقم. منم كه نارو زدم و مثل آدم هاي شريف اومدم خواهرت رو از پدر مادرت خواستگاري كردم... الان هم دارم ميگم، دنبال من نيا! اگه زنده موندم انقدر بي شرف نيستم كه دنبال زنم نيام! احتياجي نيست بيوفتي دنبالم. اگه مردم خبرم رو ميARN نگران نباش

-هر گوري مي خواي برو! ظهر خونه مايي!

سرم رو به علامت باشه تكون دادم و از خونه بيرون اومدم.

تو ماشين نشستم و سرم رو گذاشتم رو فرمون

مغز سرم دام دام مي كرد

سینه‌ام می‌سوخت

هنوز هم گیج بودم

هنوز هم درگیر درست و غلط بودم

سرم رو بلند کردم

نگاهم به آینه افتاد

کروات لعنتی بدجوری روی لباسم برق میزد

عباس حق داشت!

این همه زرق و برق، بیخود بود. کارمندهای دیگه صد درجه ساده‌تر از این لباس می‌پوشیدن

این شش ماه حقوق زیادی می‌گرفتم و خبر نداشتم پول خونم رو می‌گیرم

-چقدر خر بودی محسن... حالا می‌خواهی چه غلطی بکنی؟

سرم رو تو دست‌هام گرفتم

-خدایا چکار کنم؟ من تازه می‌خواستم زندگی کنم... خدایا چرا این کار رو با من کردی؟ حالا

چکار کنم؟

با حرص کروات رو از خودم جدا کردم

-نمی‌تونم بمیرم. حالا که عاطفه مال منه نمی‌تونم

ماشین رو راه انداختم

انقدر رفتم که به چراغ قرمز خوردم

دوباره چشمم به دختر بچه گل فروش شیرین زبون افتاد

دلم پر از حسرت شد

دلَم یه بچه می خواست یه دختر بچه بانمک که همه چیزش شبیه عاطفه باشه

اگه یه درصد شبیه بابام باشم پدر خوبی میشم

-آقا گل میخوری؟

-آره... امروز همه گل هات رو میخرم

اگه قرار باشه بمیرم پول به چه دردم می خوره؟

کارم تو دارالترجمه تموم شده بود.

ماشین رو تو سایه پارک کرده بودم که جای گل ها سرد باشه. قبل از اینکه تو ماشین بشینم

شماره عاطفه رو گرفتم

صدای شادش پیچید تو گوشم

یاد لب های سرخش و لبخندش...

-سلام چه طوری؟

-همیشه به خوشی... چه خبره اونجا؟

-نازنین اومده. داریم غیبت شما دو تا رو می کنیم

-خوش باشی خانمم!

-از عباس خبر نداری؟ صبحی اومد پیش تو ولی هر چی زنگ می زنیم بر نمی داره

-خونه منه. نگران نباش! لباس هات رو بپوش دارم میام دنبالت

-کجا؟!

-می فهمی حالا... عباس خودش میاد. نازنین تنها نمی مونه نترس! کار واجب باهات دارم. باید

با هم حرف بزنیم

-باشه

-نیم ساعت دیگه رسیدم

-منتظرم

-می بینمت

تمام مسیر سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم و فقط به عاطفه فکر کنم

به چهره معصومش

به سرخی دیشب گونه هاش

به بوسه ای که بی اجازه رو لبش نشوندم

اما...

وحشت همه وجودم رو گرفت

اگه دیگه نبینمش!

اگه بوسه ای نباشه!

من تازه عشق رو پیدا کردم

نداشتن، مرگ دوباره است

جلو در خونه نگه داشتم

بعد از تماسی که با عاطفه گرفتم از خونه بیرون اومدم

نگاهم به شال سفیدش افتاد

مثل فرشته ها شده بود

در باز شد و کنارم نشست

هنوز مات صورت خندونش بودم

عاطفه: سلام صبح بخیر!

-سلام خانم خشکلم!

به سختی نگاه ازش گرفتم و به دستش که روی کیفش بود انداختم

حلقه من تو دستش بود

دستم رو بهش رسوندم

بوسه‌ای به دستش زدم به نظر کوتاه بود و چند ثانیه‌ای ولی برای من یه عمر گذشت

گل‌هایی که خریده بودم بهش دادم

برقی که تو چشم‌هاش بود رو دوست داشتم

-دوستشون داری؟ شرمنده زیادی ساده است دوست داشتم برات دسته گل سفارشی بگیرم

ولی وقت نداشتم

-این‌ها خیلی قشنگن

-چشم‌هاش قشنگه

-عباس اصلا از این کارها بلد نیست. طفلک نازنین!

نه عاطفه...

خوش به حال نازنین و عباس!

عاطفه: حالا کجا می‌خوایم بریم؟

-بریم خونه خانم رو سند بزنیم

-خونه امون

از لحن تاکیدیش غم به دلم نشست

-آره عزيزم

-حس مي كنم ناراحتي

-بايد برم يه چند وقتي نمي بينمت. براي همونه

-كجا مي خواي بري؟

-شهرستان

-چه خوب! من هم ميام. اينجوري زود تر مي بخشنت

-عباس هم مي گفت مياد ولي من مي خوام تنها برم

-چرا؟

-بايد تنها برم... اگه شد دنبال تو هم ميام

-ا چرا كرواوت رو انداختي اين پايين؟

-ديگه كرواوت نمي زنم

-چرا؟! من عاشق كرواوتم خيلي شيك و باكلاسه

-اگه تو بگي مي زنم

-آره بزن! خدا رو شكر زير پام نرفت خاكي نشد. حيفت نمياد به اين قشنگي؟ اتو داره. سنجاق

به اين شيكي بهش زدي، بعد ميندازي زير پا؟! من گره زدنش رو بلد نيستم بيا خودت ببند

جلو خودم رو گرفتم كه بوسهء ديگه اي به دستش زنم

مشغول بستن كرواوت شدم

عاطفه: خيلي خوبه ظاهرت مرتبه من همه اش مي ترسيدم شوهرم شكل عباس بشه. هميشه

چركه. من موندم نازنين عاشق چيش شده؟ ميكروب واقعيه. اگه اسپري نزنه اصلا نميشه رفت

طرفش. اگه چيزي بهش نگيم از خداشه با لباس زير بگرده!

کروا تم رو بستم و ماشین رو روشن کردم

-این جوړي ها هم نیست دیگه!

-چرا همین جوړیه. تا می فهمید قراره بیای با سرعت نور سر و ریختش رو درست می کرد. حالت عادی مستعد شپش گذاریه

از لحن کلامش لبخند رو لبم اومد ماشین رو بی هدف جلو بردم

عاطفه: حالا کی می خواهی بری؟

-امروز

-چرا انقدر زود؟

-مجبورم عاطفه جان

-چیزی شده؟

-نه... بستنی می خوری؟

-اگه هله هوله می گیری معجون بگیر صبحانه زیاد نخوردم. داشتم بزرگ دوزک می کردم. ببین...! -قشنگ شدی.

-نخیر... شبیه تابلو شدم. هر جا یه رنگه. تقصیر مامانه. به زور مجبورم کرد آرایش کنم. میگه خوبیت نداره زن با صورت رنگ پریده بره جلو شوهرش... زور میگه همش!

لبخند کمرنگی زدم

عاطفه: تو دوست داری من آرایش کنم؟

-بدم نمیاد ولی نه تو خیابون بقیه نگاهت می کنن

-عباس، نازنین رو مجبور کرده جلو بقیه آرایش کنه

-با چه منطقی همچین کاری کرده؟

-میگه می خوام همه بفهمن زن من از بقیه سره

-زن من از بقیه سر هست نیاز به اثبات و بی غیرتی نیست

-ای وای...! یعنی میگی عباس بی غیرته؟

-اگه همچین کاری میکنه آره!

-یه سوال بپرسم؟

-بپرس!

-تو دوست دخترهای عباس رو دیدی؟

-نه، ولی تعریفشون رو از خودش شنیدم. فکر می کنم کاری نمی کنه فقط دوست داره خیال بافی کنه

-تو چی؟

-من چی؟

-دوست دختر داشتی؟

خدایا شکرت که دغدغه های عاطفه در همین حده

خدایا شکرت از همه جا بی خبره

اگه عمرم کوتاهه بهترین زمان اعتراف الانه

-من اگه می خواستم هم چشمم دخترها رو نمی دید

-چرا؟!!

-چون مدام تو با اون شلوارک صورتی و موهای شلخته ات جلو چشمم بودی. عاطفه از همون

روزی که با اون وضع پریدی تو اتاق عباس عاشقت شدم

-میدونی؟ بعد از اون سوتی ناجورم تا یه هفته گریه می کردم

-گریه چرا؟ تو که خبر نداشتی من تو اتاقم. خدا رو شکر غیر من کسی هم خبر دار نشد

-خیلی خجالت کشیدم

-هنوز اون شلوارک رو داری؟

-نه، برای چی؟

-دلم می خواد یه بار دیگه تو اون شلوارک ببینمت

-یکی شبیهش رو دارم

-ظهر که رفتیم خونه برام می پوشی؟

-باشه... یه چیزی بگم فکر نمی کنی پروویم؟

-خانم کوچولو وقتی صورتت اونجوری سرخ میشه چه جور ی فکر کنم پرووایی؟

-من می دونستم دوستم داری یعنی اول مامان فهمید بهم گفت حواسم باشه جلوت سنگین

رنگین باشم

-چه جور ی فهمیده بود؟

-رفتارها معلوم بود. زیادی رو من زوم بودی. خوشم میاد خجالت می کشیدی ولی باز هم کار

خودت رو می کردی! انقدر هم نگاهت سنگین بود هر چی خودم رو کوچه علی چپ می زدم

نمیشد. از همه بدتر اون سری بود که من از دهنم در رفت از رنگ سبز خوشم میاد... وای

محسن چرا سر تا پا سبز پوشیدی؟ خیلی ضایع بود!

خنده ای کردم

راست می گفت

-بدترین تیپی بود که تو عمرم زده بودم

-آره به خدا... باز هم خدا خیرت بده سبز ارتشی پوشیده بودی ولی شبیه سربازهای آفریقای شده بودی.

-هر چی میگی درست... ولی جنابعالی هم معلومه توجهت کم رو این جانب نبوده ها... سبز ارتشی و اینا... خوب یادت مونده

گونه‌هاش به آنی سرخ شد

-ا... مگه نمی‌خواستی بستنی بگیری؟

-نه. می‌خواستم برای خانمم معجون بگیرم ولی خوب بحث رو پیچوندی آفرین!

اون لحظه‌ها خوش حال بودم اگه افکار مزاحم می‌داشت

آدم‌هایی که انقدر دقیق تعقیب می‌کردن و کمر به قتل بسته بودن به این راحتی‌ها دست از سرم بر نمی‌داشتن

زاهدی آب پاکي رو روی دستم ریخته بود

هیچ راهی نبود

عملا خودم رو مرده به حساب می‌آوردم

تمام مدتی که عاطفه شیرین زبونی می‌کرد، تمام مدت تو محضر، تمام مدت تو راه، تو ماشین، همه چیز رو تو وجودم ذخیره کردم.

عطرش رو

لبخندش رو

صداش رو

حضورش رو

تمام وجودم چشم شده بود که عاطفه رو ببینم

بعد از محضر و به نام زدن خونه برگشتیم.

عاطفه از همون بدو ورود رفت کنار نازنین و مشغول صحبت شدن

عباس هنوز نیومده بود. پدرشون هم نبود

رفتم تو آشپزخونه تا با مادر عاطفه درباره رفتنم صحبت کنم.

از شنیدن این خبر، خوشحال شد چون دوست داشت برای دخترش بله برون بگیره و منتظر خانواده من بود.

بین صحبت هامون، عاطفه با صورتی که شیطنت ازش می بارید، وارد آشپزخونه شد و دور از چشم مادرش چشمکی به من زد و رفت... وقت رفتنش چشمم به شلوارک پاش افتاد

لبخند تلخی به لبهام اومد

زندگی با این دختر همه اش خوشی بود

مادر عاطفه داشت نصیحت می کرد که چه طور با مامانم صحبت کنم که عباس با یه ساک وارد خونه شد.

قبل از سلام یه جمله گفت: «این ها وسایل محسنه» و رفت تو اتاقش

نگران از جا بلند شدم و به دنبالش رفتم تو اتاق

داشت کمدش رو به هم میزد

-چه کار می کنی؟

-دارم وسایلم رو جمع می کنم بریم دیارتون. بعد نهار راه میافتیم

-بهتره بمونی عباس؟! نازنین از صبح اینجا منتظر تو بوده. پیش خانواده ات باش! من هم هر وقت زاهدی زنگ زد و گفت امن و امانه خودم برمی گردم

-نازنین خانم این اولاً... دوما دهننت رو ببند! خودم بهتر مي دونم چه کاري درسته سوما

جنابعالي که صبح وصيت مي کردي چي شده الان حرف از ايمني ميزني؟

-من ترجيح ميدم نياي

-من ترجيح ميدم به حرفت گوش ندم... چيزي که به کسي نگفتي؟

-نه

-خوبه پس بعد نهار راه ميافتيم

بحث کردن با عباس بي فايده بود

پشت بهش سمت در رفتم که صدام زد

برگشتم و سوالی نگاهش کردم

-جدا دو ماه پيش بیمارستان بودي؟

-مهم نيست عباس زياد بهش فکر نکن

-براي چي زخم معده گرفتي؟ آشغال خوردي يا حرص خوردي؟

-زيادي هيچي نخوردم

-الان عملت کردن حالت خوبه ديگه؟

-من خيلي ممنونم که حالم رو مي پرسى ولي گذشت ديگه... من هم اگه درست غذا بخورم که

حتما مي خورم بلایي سرم نمياد. خاطرت جمع! به دردش نمي ارزيد. دهننت رو درگير نکن

-حرفت رو ميزني بعد ميگي دهننت رو درگير نکن

صدای نازنین از اتاق عباس نجاتم داد

-آقا محسن، عاطفه کارتون داره

برای نازنین که با لبخند دندون نمایی جلو در ایستاده بود، سری تکون دادم و سمت اتاق عاطفه رفتم

عروسکی که روی در اتاقش بود برای لحظه ای لبخند به لبم آورد
دو ضربه به در اتاق زدم و رفتم تو.

مات صحنه رو به روم شدم

عاطفه: قشنگه؟ برای بله برونمون خریدمش.

مثل ستاره می درخشید.

موهای کوتاهش باعث شده بود اون پیراهن بند و مدل دار بیشتر خودش رو نشون بده

رنگ طلایی لباس به پوستش بیش از حد میومد

هیچ وقت طلایی رو به عنوان یه رنگ قبول نداشتم

هیچ وقت طلایی به نظرم شیک نمی امد

ولی چیزی که می دیدم و رای تصوراتم بود

عاطفه: دکلمه است. من عاشق این دامن پف پفیشم ولی اگه تو بگی خوب نیست عوضش می کنیم...

جلو در خشکم زده بود

زبونم کار نمی کرد

خواستم حرکتی کنم. خواستم برم جلو... اما صدای عباس مانع شد

-باز که اون گونی رو پوشیدی!

عاطفه: خیلی بی شخصیتی عباس!

عباس: داش آکل راست می گفت. کمر مرد رو هیچی خم نمی کنه جز زن...

عاطفه- چه ربطی داشت؟

-ربطش رو بعدا می فهمی...

عباس از کنارم رد شد و دو ضربه روی شونه ام زد و دور شد ولی صدایش رو شنیدم

-به کی بگم مرجان؟ عشق تو من رو کشت!

رفتم تو اتاق و در رو بستم

دیگه به چیزی اهمیت ندادم. حتی حرفهای عباس.

با تمام وجودم عاطفه رو می خواستم

به اندازه تمام حسرت هام عاطفه رو به آغوش کشیدم و به سینه فشردم

خواستم صورتش رو غرق بوسه کنم که فکری مثل برق از سرم گذشت.

اگه عمرم به دنیا نباشه این کارها عاطفه رو وابسته تر می کنه.

ناگهانی دست کشیدم. دو قدم عقب رفتم.

صورتش سرخ شده بود.

نگاهش رو به زمین انداخت

جلو رفتم. بوسه ای به سر شونه اش زدم و با سرعت از اتاقش بیرون زدم

قلبم به درد اومده بود

خودم رو رسوندم به اتاق عباس و کورترین نقطه اتاقش نشستم و زانو هام رو تا کردم

سرم نشست رو زانو هام

ترس همه وجودم رو گرفت

بغض بود که گلوم رو فشرد.

شکستم.

اشک، صورتم رو خیس کرد.

صدای پایي رو شنیدم که نزدیک میشد. از ترس اینکه صاحب صدا، عاطفه باشه به سرعت صورتم رو پاک کردم و سرم رو بلند کردم

نگاهم از پا به صورت عباس افتاد

-چرا غمباد گرفتی؟

-من نمی‌خوام بمیرم عباس!...

-خب نمیر عوضی! من وقتی عاطفه رو تو اون لباس دیدم بر عکس تو دوست داشتم بمیرم. تازه فهمیدم چرا از شوهر شیرین ازت بدت میاد. سر و شکلت رو مرتب کن بیا نهار! بعدا یادم بنداز داش آکل رو برات بذارم دست کم اون دیالوگش رو گوش کنی
علاقه‌ای به فیلم‌هایی که می‌دید نداشتی ولی حرفش حق بود

کمر مرد رو هیچی خم نمی‌کنه جز زن...

ندیدن عاطفه یه جور کمرم رو خم می‌کنه، حرف‌های اون شب مامان یه جور دیگه

می‌گفت من بیوه اش کردم

من بابا رو دق دادم

حالا خودم دارم دق می‌کنم

دستی به صورتم کشیدم و بعد دو تا نفس عمیق از اتاق بیرون اومدم

نازنین: چقدر دیر کردین آقا محسن! بفرمایید سر سفره! غذا سرد شد.

زیر لب ممنونی گفتم و کنار عاطفه نشستم. با سر پایین با غذاش بازی می‌کرد

حس می‌کردم باید ازش عذر خواهی کنم ولی نمی‌دونستم چرا!

کمی خودم رو کج کردم و کنار گوشش یه بیخشید آروم گفتم و دوباره صاف نشستم

نگاهم رو به عباس دادم

-حاج خانم میشه با عباس حرف بزنی از خر شیطان بیاد پایی؟

نازنین: چي شده مگه؟

-اصرار داره با من بیاد شهرستان

نازنین: عباس...؟ اصلا ازت انتظار نداشتم...

-من هم بهش گفتم فکر شما باشه

نازنین: بله که باید به فکر می بود. من هم می خوام پیام. نامردها تنها تنها کجا میرین؟ مهمونی شهرستان خیلی فاز میده. انقدر دوست دارم ببینم مامانتون چه شکلیه. آقا محسن من هم ببرین!

با تعجب به صورت جدیش نگاه کردم

عباس یکی لنگه خودش رو پیدا کرده بود. زبون نفهم و گیج.

-خدا به داد بچه هاتون برسه که لنگه همین!

حاج خانم با صدای بلند خندید ولی چهره عباس و نازنین در هم شد

حاج خانم: با عباس بری بهتره. خیال ما هم راحت تره که هوای هم رو دارین

عباس قیافه پیروزمندانهای به خودش گرفت

سری به نشونهء تاسف تکون دادم و مشغول غذا شدم

عباس، زودتر از بقیه از سر سفره بلند شد و رفت اتاقش

چند دقیقه بعد نازنین هم به اتاق عباس رفت.



عاطفه به مادرش کمک مي کرد؛ سفره رو جمع کنه و من همه توجهم روش بود. وقتي ديدم
بي توجه به من رفت سراغ ظرف شستن از جا بلند شدم

دلگير شدم

بهش گفته بودم امروز ميرم ولي از کنار من بودن فرار مي کرد

وضو گرفتم و آماده نماز شدم

هميشه بين دو تا نماز دست مي بردم به آسمون و مي گفتم خدایا هر چي صلاحه همون بشه
ولي اون روز حرف تو دهنم ماسيد

ترسيدم

با خودم گفتم اگه مردنم صلاح باشه چي؟

اين رو نمي خواستم

با خدا خلوت کردم

گفتم مي خوام باشم

مي خوام با عاطفه باشم

مي خوام زنده باشم

طاقت رفتن و دوري از عاطفه رو نداشتم

فقط مي خواستم باشم

به محض اينکه نماز تموم شد؛ عباس رو ديدم که آماده رفتن بود

بي حرف ساکم رو ازش گرفتم.

حاج خانم آب و قرآن آماده کرده بود

از صورت عاطفه چيزي نمي خوندم. چادر سفيدش رو سرش کرده بود و آماده بدرقه بود

نازنین و عباس سمت در می‌رفتند

کسی متوجه من و عاطفه نبود

یاد شیرین افتادم. وقتی تازه عقد کرده بود. مامان مدام نصیحت می‌کرد طرفش نرم تا با همایون باشه ولی شیرین دیوونه تا شوهرش چشم چپ می‌کرد می‌اومد خونه ما حالا که فکر می‌کنم همایون حق داشت ازم متنفر باشه. اگه عاطفه و عباس همچین کاری می‌کردن...

بازوهای عاطفه رو گرفتم و بوسه‌ای روی پیشونی بلندش زدم

-خیلی مواظب خودت باش!

ساک به دست وارد حیاط شدم. نازنین داشت به عباس غر می‌زد و حاج خانم شاهد بحثشون بود

حاج خانم: محسن جان خیلی هوای این سر به هوا رو داشته باش!

-چشم...! سویچ رو گذاشتم رو میز تلویزیون تا برگشتنمون ماشین اینجا باشه بهتره. اگه حاج آقا خواستن مدارکش تو داشبرده.

-با ماشین خودت نمی‌رین؟

عباس: نه. داداش محسن میاد دنبالمون

-هر جور صلاحه

با من و عباس رو بوسی کرد و بعد از خداحافظی، چند قدمی که از خونه دور شدیم. صدای پاشیده شدن آب روی زمین رو شنیدیم

برگشتم و برای هر سه نفر دست تکون دادم. دست عاطفه رو دیدم که بلند شد ولی عباس کشیدم و با خودش برد.

تمام مسیر عباس سعی می‌کرد قانعم کنه بریم خونه شیرین.

به دو دلیل نمی خواستم برم اونجا. اول اینکه دلتنگیم برای مامانم بیشتر از چیزی بود که به شیرین فکر کنم؛ دوم اینکه گمون نمی کردم خونه شیرین راهمون بدن. به عباس گفته بودم شوهر شیرین پلیسه ولی از درجه و مقامش بی خبر بود. یکی از علت هایی که دست و پای من رو برای دیدن شیرین همیشه بسته بود همین بود.

سنش به شیرین نمی خورد و من می سوختم. نمی تونستم برم دیدن شیرین و می سوختم. هر بار که تنها به سمت اون خونه می رفتم از هفت خان رستم رد می شدم. کلی محافظ اطراف خونه اش بود.

عباس می گفت و می گفت و به خیالش می خواست من رو راضی کنه ولی از فکر لشگر دور همایون و بازرسی شدن متنفر بودم.

تو اتوبوس بودیم که بالاخره عباس ساکت شد و تونستم به تک تک لحظه های امروز فکر کنم. به زاهدی و تهدیدهاش و لحن قاطعش هنوز شک داشتم حرف هاش حقیقت باشه ولی ترس جونم باعث شده بود فرار کنم.

مگه چند بار تو زندگی یه آدم پیش میاد با اسلحه تهدید بشه؟ اون هم آدم آروم و بی حاشیه ای مثل من. عاطفه با اون لباس طلایی از مغزم بیرون نمی رفت. خورشید در مقابلش سرد بود.

-رسیدیم محسن. نمی خوای بلند شی؟

ساکم رو از زیر پام کشیدم و از جا بلند شدم

بعد از سال ها پام رو تو زادگاهم می داشتم ولی هیچ چیز به نظرم آشنا نمی اومد.

عباس: کدوم طرف بریم؟

-نمی دونم

-نمی دونی؟! شهر شماست. لوس بازی رو بذار کنار! تا اون یکی دستت هم نشکستم. خونه

شیرین کدوم وره؟

- شیرین؟

- نه پس ننه قمر!

- شیرین همیشه اینجا می‌اومد منتظر می‌موند تا پیام

- الاغ، تو که دلت واسه اون دختره تنگ شده، واسه شوهر پلیسش نه، واسه خودش بیا بریم

راه افتادم سمت خروجی

عباس: کجا میری حالا؟

- می‌دونی؟ خونه شیرین خیلی بزرگه. مدام دنبال بهانه می‌گشت از خونه‌اشون فرار کنه. یه نهال گیلاس براش کاشتم تو حیاط. نمی‌دونم هنوز دارش یا نه! به خاطر همون درخت گیلاس هم که بود؛ شبها قبل غروب برمی‌گشت خونه‌اشون. شانس آورد همایون نهارها نبود و می‌تونست مدام بیاد خونه‌ها. ماما می‌گفت بچه دار شدن. بچگی‌های شیرین رو یادمه. همه صورتش دو تا لپ گنده بود. همه می‌گفتن سهم شیر من رو خورده انقدر چاق شده. چون من پوست و استخون بودم. از ده سالگی به بعد بود فکر کنم... شیرین شد خانم خانم‌ها و افتاد دنبال رژیم و تناسب اندام ولی من مثل خرس غذا می‌خوردم چنان هیولایی شده بودم تماشایی! ماما همه‌اش دعا می‌کرد قدم بلند شه چربی‌ها بزنه به قدم

- همیشه بگی این زرهایی که زدی چه دخلی به وضع الانمون داشت؟

- خونه شیرین همین نزدیک هاست

- این شد حرف حساب!

- قبلا حالم از همایون به هم می‌خورد ولی الان فکر می‌کنم حق داشته. کارهای من و شیرین خدایی رو اعصاب هر شوهری می‌تونه باشه. شوهرش رو بی‌بهانه و با بهانه ول می‌کرد می‌اومد پیش من.

- خاک تو سر جفتتون...! اگه نازنین دم به دقیقه پیش اون نریمان نره خر می‌رفت جوری شش طلاقه‌اش می‌کردم که تا هفت نسل پشتش، فرق داداش و شوهر یادش نره

-حتما همایون درخت گیلاس رو قطع کرده

-ببین مطمئنی مخاطبت منم؟ چون داری مثل روانی‌ها رو به افق حرف می‌زنی

-می‌ریم خونه شیرین ولی از الان دارم بهت میگم یه کلمه هم از دردمسری که توش افتادم به همایون نمیگی! فقط به خاطر شیرین دارم می‌رم اونجا

-اگه اینجوریه که نمی‌خواد بریم. می‌خوای بری تجدید دیدار کنی؟

-هوی صد بار گفتم فکر مریضت رو پاک کن! شیرین خواهرمه اگه دارم می‌رم خونه‌اش برای اینکه که وساطت کنه بدون کتک کاری و دردمسرتونم مامان رو ببینم

-باشه بابا قانع شدم

چیزی نگفتم و قدم‌هام رو تند تر کردم

عباس: آقا یه سوال...!

-چی؟

-از این خاطره‌های در هم برهمی که بلغور کردی من اینجوری استنباط کردم که تو و دختر خاله‌ات مثل دوقلوهای افسانه‌ای از این ارتباط‌های ما فوق طبیعی داریم که وقتی تو میری سفر اون مریض میشه وقتی اون شوهر می‌کنه تو آواره میشی.

-منظورت چیه؟

-ببین من رفیق صمیمیتم... البته فکر می‌کنم...! اگه تو انقدر شیرین رو دوست داری که به خاطرش قید همه چی رو می‌زنی اون هم باید یه مایه‌ای از خودش نشون بده

-منظور؟

-منظور اینکه اون موقعی که داشتی راجع به چاقی و لاغری اراجیف می‌بافتی به ذهن پر فسفر من یه فکری رسید

-چی؟

- مني که از سال اول دانشگاه مي شناسمت مي دونم که از اول اين ريخت و هيکل و تيپ و قیافه رو نداشتي. بيا با هم يه شرطي ببنديم
- صد بار گفتم شرط بندي حرومه
- باشه بابا شرط نمي بنديم. يه قول و قراري مي ذاريم. پولي که نيست. خودت رو خر نکن!
- اصل حرفت رو بگو!
- من مطمئنم شيرين جونت الان ببيندت نمي شناسدت
- برام مهم نيست
- برا من مهمه. خوشم نياد شوهر خواهرم به خاطر يه آدم بيخود ذهنش درگير باشه. مي شناسمت دم به دقيقه فکر دختر خاله اتي. اعصابم از اين خورد ميشه که يه روز بخوای خواهر من رو با اون مقايسه کنی
- مي خواي به کجا برسي عباس؟ جاي عاطفه تو قلب من محکمه. يه بار ديگه هم بهت گفتم، خوشم نياد به شيرين توهين کنی
- همين شيرين که انقدر سنگش رو به سينه مي زني بعد اين همه سال مي شناسدت؟
- گفتم... برام مهم نيست ولي مطمئنم مي شناسه. مي دونم شيرين هم خيلي عوض شده ولي من از پشت سر تو فاصله صد متری هم مي شناسمش حتي از گوشه شالش هم تشخيصش ميدم
- به تو کار ندارم. طرف حسابم اون خانمه. اون هم مي تونه تويي که انقدر خاطرش رو مي خواي از صد متری و پشت سر نه، چشم تو چشم بشناسه؟
- مي شناسه. هر قدر هم عوض شده باشم اون من رو مي شناسه. تو چيزي از ما نمي دوني
- آقا من نادون. بيا يه کاري کن بهم ثابت بشه شما دو تا چقدر خاصين
- مي خواي چکار کنی؟

-من نه، مي خوام تو يه كاري كني. الان ميريم خونهء شيرين اگه شناختت من قول ميدم

مريد حس محبت شما دو تا بشم تا آخر عمرم دهنم رو ببندم ولي اگه شناختت من با

شوهرش حرف مي زنم تا كممون كنه

-اين همه حرف زدي به اينجا برسي؟

-دقيقا! اين قيافه اي كه من از تو مي بينم اون بچهء هجده ساله روز اول تو دانشكده نيست.

هردومون جا افتاديم ولي تو يه ذره بيشتري. سي و چند ساله ميزني. حالا كه نگاه مي كنم به

خاطر مريضيت و غذا نخوردنت لاغر هم شدي. آخه گوسفند تو كه زخم معده داري براي چي

مدام بيسكوييت و نسكافه ميرزي تو حلققت...!؟

-خوبي عباس؟

-يهو اعصابم خورد شد. از بحث دور نشيم! پايه اين شرطي كه گذاشتم هستي يا نه؟

-با اينكه گفتم از شرط بندي بدم مياد بدم مياد ولي تو اين يه مورد استثناء قائل ميشم

-ايول! پس بيا اينها رو بزني

-چيا؟

دست برد سمت ساكش و يه جعبه بيرون آورد

-اين چيه؟

-لنز رنگي

-چه كار من مياد اونوقت؟

-مي خوام يه كاري كنم شيرين شناسدت شرط رو ببازي

-از قبل نقشه ريخته بودي نه؟

-فكر كردي صبح براي چي در دسترس نبودم؟ داشتم فكر چاره مي كردم. تا در يه كلانتره هم

رفتم ولي اون زنিকে رواني خفتم كرد. اون هم مي دونست از تو بخاري بلند نميشه من رو

تعقیب کرده بود ازم پرسید تو کجایی؟ چاخان اومدم بعد دارالترجمه رفتی خونهات. بعد که دیدم هنوز دنبالمه تو مترو پیچوندمش... حالا مهم نیست. الان می‌خوام یه کاری کنم شیرین نشناسدت با شوهر عتیقه‌اش حرف بزنی بلکه درجه دار باشه بتونه از این مخمصه درمون بیاره

-خیالت راحت درجه داره

-بیا لنز رو بزنی کروات هم که شکر خدا زدی موهات هم که مثل این جوجه مهندس‌ها شلوغه
عمرانمی‌شناسدت

حقیقتش این بود که خودم هم به وجد اومده بودم

دوست داشتم بدونم قیافه شیرین با دیدنم چه شکلی میشه.

از سوسول بازی‌های عباس خوشم نمی‌اومد ولی دوست داشتم با قبلا فرق داشته باشم. لنز رو گذاشتم و حتی بهش اجازه دادم موهام رو به هم بریزه

چند دقیقه بعد جلو خونه شیرین بودیم.

من فقط خوشحال بودم که بی دردسر رسیدم. تمام مدت تو خیابون وحشت داشتم که کسی بشناسدم و اینکه سالم رسیده بودم خونه شیرین یعنی اونقدر عوض شدم که شاید شیرین هم نشناسدم

یادمه یه زمانی تو این شهر با دو قدم راه رفتن هشت تا آشنا می‌دیدم

فامیل

دوست

آشنا

معلم

هم کلاسی

ولی اون روز از ترمینال تا خونه شیرین با اینکه چهره آشنا زیاد دیدم ولی چیزی تو نگاهشون ندیدم

این موضوع من رو می ترسوند

فراموش شدن وحشتناکه!

عباس: میشه بپرسم معنی این لبخند مزحکت چیه؟ زنگ رو بزنی دیگه! مونالیزا شده.

دستم سمت زنگ نرفته بود که صدای شیرین رو از انتهای کوچه شنیدم.

-محسن؟

سرم با تعلل چرخید. از خونه تا جایی که شیرین ایستاده بود، هفت متر فاصله بود. دو تا محافظ، پشت سرش با فاصله ایستاده بودن و پسر بچه‌ای گوشه‌ء چادرش رو گرفته بود. دست خودم نبود که قدم به سمتش برداشتم. قبل از اینکه محافظ‌ها کاری بکنن و جلوی شیرین رو بگیرن دویدم سمتش. چادرش از سرش سر خورد و بعد از پرواز کوتاهی روی زمین افتاد. دویدن شیرین بهم جرئت داد که سریع‌تر به سمتش برم ساکم از دستم افتاد و نزدیک رفتم. ناخودآگاه دست‌هام از هم باز شد.

رسیدم.

بالاخره رسیدم.

دست‌هام دور اون حجم خاطره و دلتنگی حلقه شد و سرش فرو رفت تو گردنم. شیرین بود. خود خود شیرین بود. با همون عینک و شالی که همیشه چروک بود.

صدای گریه‌اش بیشتر به جیغ کشیدن شبیه بود.

چه کار کرده بودم؟

این چه بلایی بود که سر خودم و شیرین آورده بودم؟ این چه دردی بود که به جون شیرین ریخته بودم؟ حتی نمی‌تونست کلمه‌ای بگه.

مهلت عقده گشايي کوتاه بود. به دقيقه نرسيد که دست محافظها دور بازو هام حلقه شد و کشيدنم عقب و مجبورم کردن زانو بزنم. شيرين اما از خود بي خود شده بود. صداش باز شده بود و شروع کرده بود به زدن محافظها.

نبايد انقدر بي مقدمه مي اومد.

اشتباه بدي بود.

شيرين: ولش کنين کثافتها! داداشمه. ولش کنين!

نگاهم به عباس افتاد. چسبيده بود به ديوار و به رفتار هيستريک شيرين با تعجب نگاه مي کرد. نگاهم از عباس به سمت بچهء همراه شيرين کشيده شد. ترسيده بود.

-بسه شيرين! آرام بگير!

نمي شنيد. اين حد آستانه اش رو فقط يك بار ديده بودم و مي دونستم هيچ چي جلو دارش نيست. اگه محافظ مزاحم ولم مي کرد که برم سمتش، اگه شيرين به اندازه ده ثانيه ساکت ميشد تا صدام به محافظها برسه و توضيحي بدم، اگه عباس مثل ماست فقط نگاه نمي کرد، شايد مي تونستم برم و شيرين رو آرام کنم. محافظها که انگار از کتکهايي که شيرين بهشون ميزد ککشون هم نمي گزید. هر قدر که شيرين رو صدا مي کردم فايده اي نداشت. وسط اين نمايش تراژدي بوديم که در خونه باز شد و همايون بيرون اومد.

ار اينکه اين موقع روز تو خونه بود عجيب بود. ظاهرش آشفته بود و معلوم بود خواب بوده و سر و صدا يا يکي از محافظها بيدارش کرده.

همايون: چه خبره اينجا؟

شيرين دويد سمت همايون.

-بگو محسن رو ول کن! بگو ولش کنن لعنتي!

نگاه همایون مات و شگفت زده بود. مطمئناً من رو به چشم بلایی آسمانی می‌دید. سیلابی که خیلی وقت بود طقیان نکرده بود و حالا سر و کله‌اش پیدا شده. بچه به پای همایون چسبید و دست‌هاش رو به پیراهن همایون گرفت.

همایون: خيله خب! آروم باش! کاریش نداشتم که... ولش کن آرش! آشناست.

دستم که آزاد شد ایستادم. شیرین دوید سمتم.

شیرین: بیا بریم تو!

-میام شیرین آروم بگیر!

از این گیج بودم که چرا دو تا محافظ، همراه شیرین بودن. محافظ‌ها همیشه مراقب خونه و همایون بودن.

به عباس اشاره کردم که نزدیک بیاد. شیرین به دستم چسبیده بود و طوری رفتار می‌کرد انگار اگه ولم کنه امکان داره فرار کنم. ساکم رو از روی زمین برداشتم. می‌دونستم که قبل از ورود به این خونه باید بازرسی بشم. ساکم رو گرفتم سمت یکی از محافظ‌ها. هنوز دستش به ساک نرسیده بود که شیرین ساک رو از دستم چنگ زد و رو کرد به همایون.

شیرین: نمی‌ذارم بگردیش. نمی‌ذارم دست هیچ کدومتون بهش بخوره. با همین کارها فراریش دادین.

همایون: مسئولیتش با خودم. بازرسی لازم نیست.

از درگاه گذشتیم اما عباس رو بازرسی کردن. بی‌صدا و شوکه بود و حق داشت که متعجب باشه.

-جریان این همه محافظ چیه؟ قبلاً یک دو نفر بودن.

همایون: چند ماهی هست وضعیت ویژه اعلام کردن.

حوصلهء بیشتر پرسیدن نداشتم و می‌دونستم که همایون هم توضیحی نمیده. چند قدمی به رد خونه مونده بود که عباس دوید طرفمون.

عباس: صبر کنین من هم پیام!

بی توجه به عباس وارد خونه شدیم. عباس هم نفس زنان از دویدن طول حیاط دنبالمون اومد. شیرین همچنان به دست شکسته‌ام چسبیده بود و انگار نه قصد حرف زدن داشت، نه ول کردن دستم.

-همایون...!

همایون که به سمت مبل‌ها می‌رفت ایستاد.

-میشه شیرین رو ببرم تو اتاق؟

همایون: لازم نکرده! الان می‌گم پرستارش بیاد بهش آرامبخش بزنه.

-تا اتاق می‌برمش بعد پرستار یا هر کی خواستی بیار.

این حالت شیرین برام عجیب بود. انگار نمی‌شناختمش. بردمش اتاق و خوابوندمش. حرفی نمی‌زد. اصلا چرا نیاز به پرستار داشت؟! وقتی چشم‌هاش بسته شد از اتاق بیرون اومدم.

همایون رو مبل نشسته بود و عباس مستاصل ساکش رو بغل گرفته بود و جلوی در ایستاده بود.

رفتم نزدیک و روی مبل‌ی رو به روی همایون نشستم.

همایون: این کیه دنبال خودت راه انداختی؟

-برادر زنه

همیشه توهم این رو داشت که من و شیرین عاشق همیم و حالا از دیدن رنگِ تعجب تو چشم‌هاش لذت می‌بردم.

همایون: تو چرا انقدر عوض شدی!؟

-اومدم با شیرین صحبت کنم. رگ خواب مامان دستشه. مامان الان عصبیه. به حرف من

گوش نمی ده می خوام عروسش رو بیارم دیدنش. شیرین باهاش حرف بزنه بهتره

همایون: نه، تو عوض شدی. اون بچه ریغویی که شیرین رو خر می کرد نیستی. خطرناک تر شدی

-من خطرناک نیستیم. دست کم برای تو و شیرین خطرناک نیستیم. الان اگه اینجام فقط به خاطر مامان و زنمه.

همایون: تو چرا نمی شینی؟

تو فاصله ای که عباس از شوک در اومد و کنارم نشست، به در و دیوار خونه نگاه کردم. هیچی مثل سابق نبود.

-بچه اتون کجا رفت؟

همایون: تو اتاق خودشه. از غریبه ها خوشش نمیاد

پوزخندی به کلمهء غریبه زدم. عباس سرش رو آورد نزدیک گوشم.

-این یارو اگه پلیسه و انقدر درجه داره که این همه محافظ داره چرا به موجود گوگولی مثل تو میگه ترسناک؟

همایون- بعضی موجودات گوگولی، حمله می کنن به خونه زندگی آدم. مثل موش موذین

عباس: ا شنید!

- دو دقیقه هیچی نگو

عباس: دق بالا آوردم انقدر هیچی نگفتم

همایون: برادر زنت زیادی خردساله

هیچ واکنشی نشون ندادم هر چی می گفتم یا عباس خراب میشد یا همایون

-چرا همه چی عوض شده؟ تا جایی که یادمه این خونه رو من و شیرین طراحی کرده بودیم.

- همايون: به خاطر تو عوضی! شیرین به هر چي نگاه مي کرد زار ميزد. همه چي رو عوض کردیم. فقط اون درخت منحوس رو نگه داشتیم
- اصلا حواسم نبود اون درخت هست
- همايون: تصادف کردی؟
- اشاره اش به دست شکسته ام بود
- تقریبا.
- همايون: با خودت دردسر که نیاوردی؟
- منظور؟
- دست شکسته و گردن کبود يعني دردسر
- دست شکسته رو نمي دونم ولي گردن کبود حاصل خواستگاري کردن از خواهر رفيقمه
- همايون: امکان نداره از اين استخوني خورده باشي
- ناغافل از پشت اومد
- آره از ردش معلومه.
- چند دقيقه اي سکوت شد. دوست داشتم برم تو اتاق و سري به شیرین بزنم.
- همايون: این مدت که نبودى از همه چي بي خبر بودى يا جاسوسى چيزى داشتى؟
- کاش يه نفر رو براي خودم نگه مي داشتم دست کم خودم رو به بابا مي رسوندم
- اگه کسی رو نداشتی، فوت آقای سپهري رو از کجا با خبری؟
- چند شب پيش زنگ زد مامان به توبره بستم. بين حرف هاش گفتم.
- عموت مي خواست ازت شکايت کنه. اومد پيش من. بهش گفتم شکايتش جنبه قانوني نداره.
- حسابي به خونت تشنه است. مي گفتم دخترش رو اغفال کردی، داداشش هم کشتی.

-چه جالب! اغفال...!

-خلاصه، گفتم بدونی دست عموت بهت برسه خونت حلاله

عباس: دخترش رو دستش مونده انقدر عز و جز میکنه؟

همایون خندید

-مونده. اون هم چه موندنی! این محسن، سوگولی فامیل بود همه از حسن اخلاق و تحصیل کرده بودنش حرف می‌زدن بعد یهو شب قبل از خواستگاری از این دختره یه جور یه در میره که تا چند سال همه ازش بی‌خبر باشن. این‌ها یعنی چی؟ یعنی دختره یه ایراد تپل داشته که پسر سر به زیری مثل محسن سر به کوه و بیابون گذاشته که نگیرش. دیگه کی میاد خواستگاریش؟

عباس: حالا این فرار کرد شماها نباید دنبالش بگردین!؟

-گشتیم. اتفاقاً پیداش هم کردم. فقط من و آقای سپهری خدا بیامرز، خبر داشتیم. تا در خونه اش رفتیم. همون موقع بیرون اومدی تعقیبت کردیم رفتی حسینیّه محله‌تون. بابات گفت از همون جا برگردیم دیگه هم سراغی ازت نگیریم. من هم نگران شیرین بودم داشت راهی آسایشگاه روانی میشد ولی بابات گفت شیرین باید یاد بگیره، محسن همیشه نیست. حرفش حق بود ولی شیرین دیگه اون شیرین سابق نشد.

-حال شیرین خوبه؟

همایون- خوبه فقط زیادی سنگه زیاد حرف نمیزنه.

-همایون، من اگه رفتم برای این بود ک...

-می‌دونم واسه چی رفتی خوش ندارم جلو برادر زنت حرف بزنی! تریپ فداکاری برنذار تو اگه آدم بودی می‌موندی مثل آدم رفتار می‌کردی

-راست میگی حق داری!

-تو هم یه چیزیت هست! تو هم یخ زدی.

عباس: تنهایی بهش ساخته

همایون: تو و شیرین تا جون من رو نگیرین راضی نمیشین

-من فقط رفتم که شیرین راحت زندگی کنه

همایون: می تونستی یه جور دیگه بری. می تونستی به بابات بگی برای ادامه تحصیل بفرستت خارج یا هر غلط دیگه ای که دلت خواست نه عین اون هایی که بهشون ظلم شده نصف شبی ساک جمع کنی بی خبر بری.

-با ای کاش گفتن چیزی درست همیشه بهتره فکر الان باشیم

عباس: کاش یکی بود این جمله قشنگ ها رو به خودت می گفت. بدبخت خاطره باز!

دلَم می خواست یه چیزی بار عباس کنم ولی صدای در نگذاشت. شیرین بود که از اتاق بیرون اومد. گیج بود و شالش رو سرش شل شده بود. قبل از همایون رفتم سمت شیرین و شالش رو جلو کشیدم.

شیرین: فکر کردم خواب دیدم.

نمی دونم این لبخند لعنتی چرا اومد رو صورتم. شیرینی که می دیدم اونوی که جلوی در دیدم نبود. این شیرین رو می شناختم.

شیرین: می دونستم بالاخره میای

-هنوز هم شلخته ای عمه پتا

-دلَم می خواد خفوات کنم

-می دونم. بخوای می تونی ولی زن داداشت رو بیوه نکن!

-زن گرفتی آشغال؟ پوست از سرت می کنم

قبل از اینکه فرصت حرکت پیدا کنم حمله کرد سمتم. هیچ جوری انتظار این واکنش رو ازش نداشتم. جوری میزد و مو می کشید انگار برگشتیم به پنج سالگی.

اون حرص مي خورد و کتک هاي بي درد مي زد و من هم که با يه دست حريفش نبودم فقط مي خنديدم تا اينکه همايون اومد و شيرين رو در حالي که هنوز جيخ جيخ مي کرد مثل گلدون زد زير بغلش و بردش اتاق ديگه ولي من همچنان مي خنديدم

حتي علت خنده ام رو نمي دونستم

عباس: جفتتون رواني و ديوانه اين!

صداي شيرين از اتاق مي اومد

-مگه گيرم نيوفتي محسن! گيس هاي زنت رو از جا مي کنم. مي کشمت. از زندگي ساقطت مي کنم. کثافت، نگفتي آبجيم رو عروسي دعوت کنم؟

-اومدم دعوتت کنم بله برون.

-يعني هنوز عروسي نکردين؟

-نه با با بدون تو صفا نداشت

-اي بابا همايون ولم کن! کاريش ندارم.

از اتاق بيرون اومد خواست بياد طرفم که چشمش به عباس افتاد

-اين كيه؟

همايون پشت سر شيرين ايستاده بود تو چشم هاش پر از تعجب بود.

اين شيرين ، شيرين سنگي که همايون مي گفت نبود.

اين همون شيرين پر شر و شور و بي ملاحظه ايه که من مي شناختم

-برادر زنمه

عباس: اين محسن خيلي عوضيه. من هشت ساله رفیقشتم. مي شينه پا ميشه به همه که معرفي مي کنه ميگه برادر زنمه.

شیرین: یعنی برادر زنت نیستی؟

عباس: هستم ولی...

شیرین: پس حرف اضافه زن!

شلیک خنده‌ام بلند شد

شیرین: تو هم نخند اعصاب رو ندارم! عکس زنت رو بیار آشپزخونه تا میوه می شورم ببینمش

قدمی برنداشته بودیم که صدای پسر بچه شیرین توجهمون رو جلب کرد.

-چی شده؟

شیرین: بیا جلو میلاد جان! دایی محسن و برادر زنت اومدن. سلام کن به داییت!

برادر زن رو با غیظ خاصی گفت دوباره خنده‌ام بلند شد.

جلو پای میلاد نشستم

-سلام! مردانه دست بده به دایی ببینم!

با تمام زورش ضربه‌ای کف دستم زد. لبخندم بزرگتر شد

میلاد: چرا مامان زدت؟

شیرین: برای اینکه بی اجازه از خونه رفته بود بیرون. بیشعور بی عقل نفهم خر.

همایون: بسه شیرین! بچه یاد می گیره.

میلاد: خودم فحش بلدم

شیرین با بیخیالی رفت تو آشپزخونه. من هم دنبالش راه افتادم

همایون از کنارم رد شد و کنار عباس نشست

شیرین تا کمر تو یخچال بود.

-شام چي مي خواي بهمون بدي دخترخاله؟

-كوفت!

-عاليه! من كه عاشقشم

-از رو نري يه وقت

-تو از رو نري يه وقت؟! تا از شوک در اومدي شروع كردي به مو كشيدين.

-حقت بود. تازه ديدم دستت شكسته رحمت كردم واگر نه... اصلا كدوم بي شعوري دستت رو شكسته؟

-خوردم زمين.

-پس كار خودته

-غير مستقيم بهم گفتي بي شعور؟

-مستقيم هم ميگم. بي شعور. عكس زنت رو نشونم بده! راستي اين لنزه هم خيلي بهت مياد. لبخند دندون نماي بزرگي روي صورتش نشسته بود.

يكي از عكسهاي عاطفه رو پيدا كردم و گوشي رو دست شيرين دادم. با اخم زل زده بود به عكس. همين طور كه نگاهش به عكس بود از آشپزخونه بيرون اومد

روي كانتر خم شدم تا ببينم تو سالن چكار داره

رو به روي عباس ايستاد

عباس با ترديد سرش رو بلند كرد

شيرين: تو خجالت نمي كشي؟

عباس: ببخشيد!؟

شيرين: حيفت نيومد خواهر دست گلت، دختر به اين نازي رو دادين به اين!

-این به درخت می‌گن

شیرین: همچین فرقی نداره. جفتتون درختین. خصوصا جنابعالی که به خاطر رفاقت خواهرت رو حروم کردی.

-تو آبجی منی یا عاطفه؟

-اسمش هم قشنگه! خیلی عوضی تشریف داری می‌دونستی؟ اصلا فکر نمی‌کردم سلیقه‌ات به این خوبی باشه

همایون: تو چرا امروز انقدر بد دهن شدی شیرین؟

-بدهن بود. شما این روش رو ندیده بودی چون سهم فحش شما رو هم به من می‌داد.

شیرین: خاله آگه این عاطفه خانم فرشته صورت رو ببینه بی چک و چونه بخشیدت

دوباره اومد تو آشپزخونه و پشت به سالن کردیم و به کانتر تکیه زدیم. درگوشی حرف زدندمون شروع شد.

شیرین: اون دختری که دوران دانشجویی دوست داشتی چی شد؟

-همین بود. منتها اون موقع بچه بود نمیشد برم خواستگاریش.

-پس رفتی پی دلت شیطون؟ خوب کردی! انقدر از اون طاهره کثافت بدم میومد که نگو! خوب پوزش خورده شد.

-الان خوشحالی؟

-خوشحال؟ دارم ذوق مرگ میشم، طاهره ترشیده. از هشت سالگیش خواب تو رو می‌دید. خاک

تو سرش! ولی این عاطفه خیلی نازه. از این هاست که لپشون سوراخ میشه؟

-آره

-کاش همون دوران دانشجویی به عمو می‌گفتی بره خواستگاریش

- تازه نوزده سالش شده اون موقع بچه بود.

- غلط کردی به بچه دل بستنی!

- به طاهره دل می بستم؟

- چیز خوردی به اون عفریته دل ببندی!

- جلو همایون رعایت کن! اون که نمی دونه چه فحاش بددهنی هستی. کار دست خودت میدی ها!

- می بینی که دارم خیلی هم پاستوریزه حرف می زنم. این آقای شوهر که اصلا حرف زدن من رو ندیده. هر وقت من رو دیده یا مریض بودم یا از این زن های فیس و افاده ای که دنبال قیافه درست کردن و خریدن. خوب شد اومدی حالم داشت از خودم به هم می خورد.

ریز خندیدم. چشم هاش رو گرد کرد زد پشت گردنم بلندتر خندیدم. لپش رو کشیدم که صدای آخش بلند شد

همایون: به خاطر همین کارهاتون حرص می خوردم

صدای بلندش از سالن می اومد

شرمنده شدم.

حق داشت.

از شیرین جدا شدم و رفتم تو سالن و کنار عباس نشستم.

لبخند از صورتم رفته بود

میلاد، همراه با ماشین اسباب بازیش وارد سالن شد. هیچ کس حرف نمی زد. همه جا زیادی ساکت بود. فقط صدای ماشین میلاد و به هم خوردن ظرف ها از آشپزخونه می اومد.

سکوت چیزی بود که همیشه اعصاب عباس رو به هم می ریخت

-چند سالته عمو جون؟

ميلاد: خودت چند سالته

مثل اينکه حاضر جوابي شيرين رو به ارث برده بود

با اينکه از ضايع شدن عباس لذت برده بودم ولي هيچ لبخندي به لبم نمي اومد

نگاهم به صورت پر اخم همايون بود. نگاه همايون به کار کردن شيرين تو آشپزخونه. وقتي

ميلاد، تلوزيون رو روشن کرد. نگاه عباس از گلهاي قالي به تلوزيون نشست

شکر خدا کارتون داشت. عباس هم که عاشق کارتون بود، خودش رو با کارتون و ميلاد سرگرم کرد.

شيرين اومد.

مي خواست پيش دستي بچينه.

نيم خيز شدم کمکش کنم که نگاهم به همايون افتاد

اون هم انگار رو من تمرکز کرده بود

دوباره سر جام نشستم و با اخم نامحسوسي به جورابهام نگاه کردم. سينهام شروع به سوزش کرد.

همايون بلند شد و کار پذيرايي رو انجام داد. نيم نگاهي به شيرين انداختم. اخمهاي اون هم در هم بود. کنار همايون نشست.

همايون: اين سالها چکار مي کردي؟

-هيچي

همايون: مگه نمي خواستي با شيرين حرف بزني تا مادرت رو راضي کنه

-خودم يه کاريش مي کنم. عباس ميوهات رو خوردي وسايل رو بردار بريم

عباس: کجا بریم؟

-میریم خونه حسین

همایون: حسین می کشدت اینجوری بی خبر، قیافهات رو ببینه

-اشکال نداره

همایون نیشخندی زد.

-دست کم اون لنزهای مسخره رو بردار که اگه با این قیافه ببیندت بیشتر جوشی میشه

شیرین- نه بر ند...

جمله اش رو نصفه گذاشت به همایون نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت

-پاشو بریم عباس!

با هم از جا بلند شدیم

همایون: تو مگه از شیرین نپرسیدی شام چی می پزه؟ مگه نمی خواستی بمونی؟

-اشتباه کردم ببخشید!

به شیرین نگاه کردم

بدون اینکه پلک بزنه قطره های درشت اشک از چشمش می ریخت

خم شدم و ساکم رو برداشتم.

نگاه همایون بین من و شیرین می گشت. صورتش هر لحظه کبود تر می شد

به در رسیده بودم که صدای فریاد همایون جلوم رو گرفت

-شما دو تا آخر، من خاک بر سر رو می کشین!

با عصبانیت رفت تو یکی از اتاق ها

-برو پيشش شيرين!

اشك هاش رو پاڪ كرد.

شيرين: نرو! مي خوام آبگوشت درست كنم

-تو بگي نميرم

-نرو! امشب باش! فردا صبح با خاله حرف مي زنم. همه چي درست ميشه.

-باشه... فعلا برو همايون رو آروم كن!

چند دقيقه بود كه شيرين و همايون تو اتاق با هم صحبت مي كردن

عباس با بي خيالي ميوه مي خورد

به فكرم رسيد به عاطفه زنگ بزنگ ولي يه لحظه فكري از سرم گذشت

-عباس!

عباس: هان؟! چيه؟

-ما چرا با ماشين خودم نيومديم؟

-چون جنابعالي فرمودين رد ماشين رو مي گيرن

-پس چرا گوشيمون رو آورديم؟

عباس ترسيده از جاش بلند شد

-خاموششون مي كنيم شايد هنوز دير نشده باشه!

گوشي ها رو خاموش كرديم

شيرين از اتاق بيرون اومد. هنوز صورتش از گريه سرخ بود

شيرين: برو تو اتاق با تو كار داره!

-عباس با تلفن خونه يه زنگ به عاطفه و حاج خانم بزن، نگران نشن!

وارد اتاق شدم.

همايون پشتش به در بود

در رو بستم

-شيرين گفت با من كار داري.

-به چشم شما دوتا من شمرم نه؟ من بهتون گفتم نخدين؟ من بهتون گفتم با هم حرف نزنين؟ من گفتم غمباد بگيرين؟ من فقط ميگم حد و حدود نگه دارين! بين شما دوتا بچه گير افتادم. حرف حساب تو سر هيچ كدومتون نميره. من فقط مي خوام درست رفتار كنين. با هم خوب باشين، بگين، بخدين! ولي درست رفتار كنين!

-باشه

-اي مرگ باشه! درد باشه! باشه هم ميگي يه جوري ميگي انگار داره بهت ظلم ميشه. اون شيرين از تو بدتر، اشكش دم مشكشه! درست رفتار كنين!

يه لبخند موزي به لبم اومده بود براي اينكه همايون متوجهش نشه از اتاق بيرون زدم

شيرين انگار جلو در فالگوش واستاده بود تا من روديد پريد جلوم

شيرين: چي ميگفت؟

-هيچي! ولش كن! حق داره بنده خدا. خودت رو بذار جاش! اگه همايون و خواهرش يه درصد كارهاي ما رو بكنن به خدا مي تركي از حسادت. يه روي خوش كه نشونش نميدي، يه ربع دماغ هامون تو گوش همه كر كر مي خنديم اگه عاطفه بود داغ مي كرد

-يه وقت قصد نداري همه چي رو بندازي گردن من؟

-نه ولي يه راهنمايي ازت مي خوام.

-چي؟

-راجع به عاطفه

-اوه اوه خانم گیجت کرده

-اون هم چه گیجی

-بیا آشپزخونه حرف می‌زنیم. این رفیقت خوب با میلاد جور شده می‌خوان مار پله بازی کنن

رفتیم آشپزخونه

همایون هم از اتاق بیرون اومد و کنار عباس نشست تا میلاد با بازی مار و پله‌اش رسید و صلح بر پا شد و مشغول بازی شدن. اون لحظه‌ای که صدای بازی همایون و عباس و میلاد رو می‌شنیدم و شیرین برام می‌گفت چه طور باید با عاطفه رفتار کنم که محبت بینمون بیشتر بشه، شاید لحظه‌های ساده و معمولی تو زندگی هر کسی باشه ولی برای من گرم‌ترین و بهترین دقایقی بود که یه نفر می‌تونه داشته باشه.

شیرین: به بازی اون‌ها نگاه نکن گوشت رو بده به من!

-ترشی هم داری؟

-آره بابا یادمه! آبگوشت رو با ترشی بی‌پیاز می‌خوری. برو یه آب به سر و صورتت بزن همین چهار کلمه رو گفتم عین لبو سرخ شدی. تازه داماد خجالتی!

-میرم وضو بگیرم

-آفرین پسر خلف خاله! نمازت رو به موقح بخون! جای مهرها رو که خودت بلدی

-همه چی رو عوض کردی.

-نه بابا! همایون فکر میکنه دکور عوض کرده همه چی سر جاشه فقط رنگ و مدلش عوض شده.

همون شیرین لجباز همیشه است.

- با همایون بهتر باش! اون هم دلش شیرین کله خر و بی تربیت می خواد. خیلی ناراحته که کم حرف میزنی. باهاش سردی نکن!

- همایون باید تنبیه بشه! من همه جوهره پاش بودم ولی از اینکه بهم شک داشت بدجوری دلم شکست. اگه انقدر بد دل نبود و به من و تو گیر نمی داد، این همه سال آلاخون و آلاخون نمیشدی. تا شک وامونده تو دلش نمیره روی شادم رو نمی بینه. همین شیرین خشک می مونم. من زن خوبیم. طاقت شک شوهرم رو ندارم.

- لجبازی رو بذار کنار! همایون مرد صبوریه. یه روز پشیمون میشی که جواب مهربونیش رو با لگد دادی از ما گفتن!

وضو گرفتم و وارد اتاق خواب شدم.

مهرها تو کشوی کنار تخت بود.

کت و کرواتم رو روی تخت گذاشتم.

نگاهم به عکس بالای تخت خواب افتاد.

می دونستم شیرین اگه بخواد میتونه خوب باشه، می دونستم که همایون رو دوست داره ولی دلیل لج کردش برام قانع کننده نبود.

قامت بستم ولی فکر سمت گوشی ها بود که دردم ساز نشن.

یه چیزی ته مغزم می گفت حرف های زاهدی چرندن ولی وقتی یاد اون پرستار و مسکن دستش، اون آجر و حال خرابم به خاطر مسمومیت میافتادم و ادار میشدم حرف هاش رو جدی بگیرم.

نمازم تموم شده بود ولی هنوز رو به قبله دو زانو نشسته بودم و تو فکر بودم.

با صدای بلند و جیخ مانند شیرین که میلاد رو صدا می کرد به خودم اومدم و از اتاق بیرون اومدم

شیرین: میلاد...! شش ساعته دارم تو رو صدا می کنم ها...!

میلاذ: بذار پوز عباس رو بزئم میام!

همایون: صد بار گفتم با بزرگترت درست حرف بزئ!

عباس: تو می خوای پوز من رو بزئی؟ سوسکت می کنم

همایون: جفتتون ساکت! فعلا که مهره من بالا تره

رفتم آشپزخونه ولی صدای بلند جیخ شیرین نداشت نزدیکش بشم

-مار پله بازی می کنین یا کشتی می گیرین؟ بیا اینجا میلاذ!

همایون: برو بابا جان تا مامانت سلاخیمون نکرده!

-خب تو که داری جیخ میزنی کارت هم بگو!

صداش رو آورد پایین

-از انباری ترشی می خوام

میلاذ: من از انباری می ترسم اونجا نمیرم

شیرین: بهانه نیار لوس!

میلاذ: من برم عباس تقلب می کنه

عباس: معلومه که می کنم.

شیرین: جفتتون با هم میرین. شیر فهم شد؟

قیافه عباس شکل بچه های خطاکار شده بود

نگاهی بهم انداخت

عباس: تو نمیای؟ انباریشن ترسناکه ظاهرا.

خندیدم

-برو اونقدرها هم انباريشون ترسناک نيست

عباس و ميلاد از خونه بيرون رفتن.

جلو در آشپزخونه ايستادم و به همايون نگاه کردم. به مهرههاي روي ميز نگاه مي کرد و اخم هاش در هم بود.

شيرين: محسن...! پيست...! بيا اينجا!

-چرا رفتي پشت اپن؟

-بيا رواني! کار يواشکي باهات دارم

خنديدم و کنارش پشت اپن نشستم

شيرين: بيا بذار تو جيبت! برو اون اتاق بخور! به ميلاد و همايون و اون رفيقت هم نده!

-خودت چي؟

-تو که ميدوني هميشه يواشکي لواشک قايمي دارم

دست بردم تو جيبم و شکلاتي که قبل از حرکت تو ترمينال خريده بودم بهش دادم

شيرين: هنوز يادته؟!

-وقتي تو يادته انتظار داري من يادم بره؟ لواشک بدني شکلات مي گيري

-دلم واسه اون روزها تنگ شده. بچگي خيلي خوب بود

-تو هنوز هم بچهاي. لجبازي. لواشک هات رو به بچهاست نميدي

شيرين خواست حرفي براي دفاع از خودش بگه که صداي همايون مانع شد. داشت محافظش

رو صداش مي کرد. خواستم از جا بلند بشم که سرم خورد به سنگ بالاي اپن صداي خنده

شيرين بالا رفت.

از همون سنگ گرفتم تا بتونم رو پا بلند بشم

محافظ همایون وارد خونه شد. همایون خم شده بود و زیر مبلي که قبلا روش نشسته بود

رو بررسی مي کرد

همایون: آرش این چیه؟

آرش: قربان عقب بایستین!

بیشتر رو این خم شدم تا بتونم زیر مبل رو ببینم.

همایون: محسن، همون جايي که هستي بشین!

شیرین شلوارم رو مي کشید که دوباره بشینم

شیرین: ولشون کن کار همیشه اشونه!

دست محافظ زیر مبل رفت. همایون دو قدم عقب ایستاد و...

همه چیز تو یه لحظه اتفاق افتاد.

صدای مهیب

و شعله هایی که به سمت مي اومد

و نیرویی که همراه با موجي سوزنده به عقب پرتم کرد.

ضربه

سوزش

-چي شده؟

این سوالی بود که از وقتی به هوش اومده بودم به صورت هیستریک تکرارش مي کردم و انگار

کسي نبود جوابم رو بده. تمام صورتم باند پیچی بود

چشم هام بسته شده بود

همه جا سیاه بود

سوزش پوستم و درد چشم‌هام غير قابل تحمل بود ولي فقط مي‌پرسيدم: «چي شده؟»

يادم مي‌اومد خونه منفجر شد.

ديدم كه همايون و محافظش...

تو يه لحظه تيكه تيكه شدن...

وقتي به خاطر انفجار پرت شدم سرم از عقب به چيزي برخورد كرد ولي...

باز هم مي‌پرسيدم

چي شده؟

از بين باند پيچي صورتم

از بين سياهي كه همه جا رو گرفته بود با اصوات نا معلوم فقط مي‌پرسيدم

چي شده؟

صحنه‌اي كه ديده بودم

شعله‌هايي كه به سمتم اومده بود

تو شوک بودم

وحشت کرده بودم

از همه بدتر سياهي بود

چرا چشم‌هام رو بسته بودن؟!

-به هوش اومدي؟

-چي شده؟

-پليس‌ها اومدن مي‌خوان ازت سوال بپرسن مي‌توني جواب بددي؟

-چي شده؟

-چيزي يادت نمياد؟ ضربه‌اي که به سرت خورده زياد محکم نبوده ولي سوختگي صورتت شديده. بهتره دکتر رو صدا کنم

اين کي بود؟

اين کي بود؟

اين کي بود؟

همايون...

-صداي من رو مي شنوي؟

-چي شده؟

-فکر نکنم از لحاظ روحي آمادگيش رو داشته باشي بهت توضيح بدم. پليس ها منتظرن جواب سوال هاشون رو بگيرن. بگم بيان؟

از تکرار سوالم خسته بودم. چشم هام به شدت درد داشت

تنها چيزي که تو سرم بود صحنه انفجار بود

گوشم از اون صدا سوت ميزد.

سوزش پوستم ديوونه ام کرده بود

دوست داشتم مثل تو فيلم ها يکي پيدا بشه و بهم آرامبخش بزنه.

دل من اون لحظه...

عجيبه ولي...

مي خواستم مامانم رو ببينم.

مي خواستم بيداد و دست هام رو بگيره و مثل وقتي که آنفولانزا مي گرفتم بگه زود خوب ميشم.

با صدای ناشناس دیگه‌ای که شنیدم حالت‌های هیستریکم تشدید شد و زبونم قفل شد

-آقای سپهری...؟

جوابی ندادم

-آقا من که گفتم وضعیت بیمار مناسب نیست

-جناب دکتر من هم خدمت شما عرض کردم. یکی از همکارهای ما ترور شده باید تحقیقات

انجام بشه. آقای سپهری صدای من رو می‌شنوی؟ ما با دوستت صحبت کردیم. من درک

می‌کنم حال شما مساعد نیست فقط با آره و نه جواب بدین! بعد از بهبودی دوباره باید بیاین

آگاهی و به سوال‌هامون کامل جواب بدین!

کاش چشم‌هام بسته نبود!

کاش می‌دیدم دور و برم چه خبره!

کاش عباس بود!

یه کلمه از حرف‌هایی که میزد رو نمی‌فهمیدم

سوال‌هاش رو نمی‌فهمیدم

حتی وقتی پرسید واقعا اسمم محسن سپهری هست یا نه، نتونستم جوابی که مد نظرش بود

بهبش بدم.

من تازه به هوش اومده بودم

مغزم قفل شده بود

فقط جمله اول مرد رو شنیدم که گیجم کرده بود

اون گفت همایون ترور شده

من فکر می‌کردم زاهدی اون بمب رو گذاشته

فکر می‌کردم هدف من بودم

ولی زاهدی گفته بود یه روز آزادم

گفته بود باید جور کشته بشم که پای پلیس وسط نیاد.

یعنی من تو زمان نامناسب جای نامناسب بودم و هدف بمب همایون بوده؟

درد دارم.

فقط سوزش ناشی از سوختگی نیست، درد معدنی که خیلی وقت بود باهام عجین شده بود و بر عکس دفعه‌های پیش این بار دردش عصبی بود. درد غیر قابل تحملی که سوزش چشم‌هام تشدیدش می‌کرد.

جز صدای ناله‌های خودم صدای دیگه‌ای نمی‌شنیدم. لب‌های سوخته‌ام با هر حرکت دردی رو به مغز و استخوان مخابره می‌کردن.

-جناب من که گفتم مریض وضع مناسبی نداره. مامورتون که جلو در هست، هر وقت موقعیت مناسب بود بهتون خبر میدم. مریض تازه عمل کرده با مسکن ساکنه.

ندیدن بده.

بسته بودن چشم‌هام فاجعه بود.

درد داشتن و توان فریاد زدن نداشتن وحشتناکه.

-بهت مورفین زدن سعی کن بخوابی!

صاحب این صداها...

چه اهميتي داره؟

چيزي جز ترس نصيب من نشده.

نمي دونم با وجود اون تصويرهاي وهم آوري كه از مغزم رد ميشد لطف چي بود كه گيجي و خواب به سراغم اومد.

-محسن...! محسن جان!

-عاطفه؟

-منم محسن جان. فرشته ام.

-همايون...

-همايون رو كشتن از خدا بي خبرها... بميرم برات داداش جان! بعد چهار سال اومدي اينجوري بلا سرت اومد. الهي درد و بلات بخوره تو سرم تو رو اينجوري نبينم! شيرين بدبخت كه زبونش بند اومده. پليس ها نمي داشتن ببينمت. برادر زنت هم گرفتن. به ما نميگن چي شده. اگه امير منصور نبود نمي تونستم بيام ببينمت. ماما گفت مياي. گفت زن گرفتي. خودش مي خواست بياد نتونست. من رو فرستاد. نمي دوني اون بيرون چه جوري محشر كبري شده. همه به جون هم افتادن. اين چه مصيبيتي بود سر ما اومد؟ اين ها چي ميگن؟ آخه تو رو چه به لنز زدن؟ محسن خودتي؟

-فرشته؟

-الهي قربون صدات بشم اين چه بلايي بود سر خودت آوردي؟

چقدر پراكنده حرف ميزنه

-چه بلايي فرشته؟

-نگفتن بهت!؟

-چی شده فرشته؟

-کاش نمی‌اومدی داداش جان! کاش نمی‌اومدی و سالم بودی! خوب بودی و نمی‌اومدی!

-چی شده فرشته؟

-من نمی‌تونم بگم محسن جان. نمی‌تونم.

-فرشته!

-شماره خانمت چنده گلم؟ شماره خانمت رو بده! زنگ بزنگم بیاد. میلاد گفت این پسره که

گرفتنش برادر زنته. امیر منصور میگه پلیس اجازه نمیده به خانواده‌اش زنگ بزنگه. شماره

خانمت رو بده بگم بیان!

-چی شده فرشته؟

-محسن جان فقط شماره رو بده! میگن بهت... من نمی‌تونم.

صدای گریه‌اش رو می‌شنیدم. از نصف حرف‌هاش چیزی نفهمیدم به هر جون کندنی بود

شماره عاطفه رو گفتم.

-اسم خانمت چیه محسن جان؟

-عاطفه.

-بمیرم براتون! دختر طفلک سیاه بخت شد.

-فرشته من هنوز زنده‌ام چرا میگی سیاه بخت؟

-قربونت برم! اگه بتونم باز هم میام

-فرشته!

-میام گلم. بعدا میام.

صدای دور شدن قدم‌هاش رو می‌شنیدم ولی توانی برای بلند صدا کردنش نداشتم. منظورش چی بود؟

چرا گفت خودم سر خودم بلا آوردم؟

از لحنش معلوم بود مقصر مرگ همایون من نیستم.

پس...

جریان چیه؟

سوزش پوستم دوباره شروع شده بود.

صدای قدم‌های دیگه رو شنیدم.

-فرشته؟

-بیداری؟ درد داری؟

-چه بلایی به سرم اومده؟

-صورتت سوختگی درجه دو و سه داره. شانس آوردی بعد انفجار افتادی پشت کانتر آشپزخانه.

سوختگی درجه سه‌ای که گفتم خیلی جزئی‌ه ولی باید عمل بشه

-چرا چشم‌هام بسته است؟ میشه بازش کنید؟

-بین آقای... سپهری...! می‌دونم شنیدنش سخته ولی... سوختگی حاد قرنیه داشتی فقط به

خاطر لنزی که گذاشته بودی... لنز حرارت دیده و به چشم‌هات آسیب رسونده.

از حرف‌هایی که شنیده بودم شقیق‌هام نبض دار شده بود

حرف تو دهنم ماسیده بود

-یعنی... یعنی... چشم‌هام هم باید عمل بشه؟

- ما همه تلاشمون رو کردیم ولی آسیب و سوختگی عمیق تر از چیزیه که... احتمال کمی داره با پیوند بهبودی حاصل بشه... احتمال موفقیت زیر سی درصده. اما اسمتون رو تو لیست انتظار پیوند می نویسم. تا اون موقع یه مرکزی هست تو تهران به اون هایی که به تازگی نابینا شدن کمک می کنه تا با مشکلتشون کنار بیان اگه بخواین می تونم آدرسش رو بهتون بدم. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدین برید اونجا من سفارشتون رو می کنم.

دیگه نمی دیدم؟

مرکز؟

پیوند؟

این حرفها یعنی چی؟

جز صدای ناله های خودم صدای دیگه ای نمی شنیدم. لب های سوخته ام با هر حرکت دردی رو به مغز و استخوان مخابره می کردن.

-جناب من که گفتم مریض وضع مناسبی نداره. مامورتون که جلو در هست، هر وقت موقعیت مناسب بود بهتون خبر میده. مریض تازه عمل کرده با مسکن ساکته. ندیدن بده.

بسته بودن چشم هام فاجعه بود.

درد داشتن و توان فریاد زدن نداشتن وحشتناکه.

-بهت مورفین زدن سعی کن بخوابی!

صاحب این صداها...

چه اهمیتی داره؟

چیزی جز ترس نصیب من نشده.

نمي دونم با وجود اون تصويرهاي وهم آوري كه از مخزم رد ميشد لطف چي بود كه گيجي و خواب به سراغم اومد.

-محسن...! محسن جان!

-عاطفه؟

-منم محسن جان. فرشته ام.

-همايون...

-همايون رو كشتن از خدا بي خبرها... بميرم برات داداش جان! بعد چهار سال اومدي اينجوري بلا سرت اومد. الهي درد و بلات بخوره تو سرم تو رو اينجوري نبينم! شيرين بدبخت كه زبونش بند اومده. پليس ها نمي داشتن ببينمت. برادر زنت هم گرفتن. به ما نميگن چي شده. اگه امير منصور نبود نمي تونستم بيام ببينمت. مامان گفت مياي. گفت زن گرفتي. خودش مي خواست بياد نتونست. من رو فرستاد. نمي دوني اون بيرون چه جوري محشر كبري شده. همه به جون هم افتادن. اين چه مصيبيتي بود سر ما اومد؟ اين ها چي ميگن؟ آخه تو رو چه به لنز زدن؟ محسن خودتي؟

-فرشته؟

-الهي قربون صدات بشم اين چه بلايي بود سر خودت آوردي؟

چقدر پراكنده حرف ميزنه

-چه بلايي فرشته؟

-نگفتن بهت!؟

-چي شده فرشته؟

-كاش نمي اومدي داداش جان! كاش نمي اومدي و سالم بودي! خوب بودي و نمي اومدي!

-چي شده فرشته؟

-من نمي تونم بگم محسن جان. نمي تونم.

-فرشته!

-شماره خانمت چنده گلم؟ شماره خانمت رو بده! زنگ بزنگم بياد. ميلاد گفت اين پسره كه گرفتنش برادر زنته. امير منصور ميگه پليس اجازه نميده به خانواده اش زنگ بزنگه. شماره خانمت رو بده بگم بيان!

-چي شده فرشته؟

-محسن جان فقط شماره رو بده! ميگن بهت... من نمي تونم.

صداي گريه اش رو مي شنيدم. از نصف حرف هاش چيزي نفهميدم به هر جون كندني بود شماره عاطفه رو گفتم.

-اسم خانمت چيه محسن جان؟

-عاطفه.

-بميرم براتون! دختر طفلک سياه بخت شد.

-فرشته من هنوز زنده ام چرا ميگي سياه بخت؟

-قربونت برم! اگه بتونم باز هم ميام

-فرشته!

-ميام گلم. بعدا ميام.

صداي دور شدن قدم هاش رو مي شنيدم ولي تواني براي بلند صدا كردنش نداشتم. منظورش چي بود؟

چرا گفت خودم سر خودم بلا آوردم؟

از لحنش معلوم بود مقصر مرگ همايون من نيستم.

پس...

جریان چیه؟

سوزش پوستم دوباره شروع شده بود.

صدای قدم‌های دیگه رو شنیدم.

-فرشته؟

-بیداری؟ درد داری؟

-چه بلایی به سرم اومده؟

-صورتت سوختگی درجه دو و سه داره. شانس آوردی بعد انفجار افتادی پشت کانتر آشپزخانه.

سوختگی درجه سه‌ای که گفتم خیلی جزئی‌ه ولی باید عمل بشه

-چرا چشم‌هام بسته‌ست؟ میشه بازش کنید؟

-ببین آقای... سپهری...! می‌دونم شنیدنش سخته ولی... سوختگی حاد قرنیه داشتی فقط به

خاطر لنزی که گذاشته بودی... لنز حرارت دیده و به چشم‌هات آسیب رسونده.

از حرف‌هایی که شنیده بودم شقیق‌هام نبض دار شده بود

حرف تو دهنم ماسیده بود

-یعنی... یعنی... چشم‌هام هم باید عمل بشه؟

-ما همه تلاشمون رو کردیم ولی آسیب و سوختگی عمیق تر از چیزیه که... احتمال کمی داره با

پیوند بهبودی حاصل بشه... احتمال موفقیت زیر سی درصده. اما اسمتون رو تو لیست انتظار

پیوند می‌نویسم. تا اون موقع یه مرکزی هست تو تهران به اون‌هایی که به تازگی نابینا شدن

کمک می‌کنه تا با مشکلشون کنار بیان اگه بخواین می‌تونم آدرسش رو بهتون بدم. بعد از اینکه

از بیمارستان مرخص شدین برید اونجا من سفارشتون رو می‌کنم.

دیگه نمی‌دیدم؟

مرکز؟

پیوند؟

این حرفها یعنی چی؟

کور شدم؟

-چکار می کنی آقای سپهری؟ نباید از جا بلند بشی!

-کور شدم... کور شدم... من... من... کور شدم...

نمی دونم این هجم نیرو برای داد زدن و خراشیدن هنجرهام از کجا اومده بود

هیچی نمی فهمیدم هیچی

از جا بلند شده بودم و بدون اینکه مسیر مشخصی داشته باشم راه می رفتم. مدام به چیزی

برخورد می کردم. به در و دیوار می خوردم و داد می زدم

زمین می خوردم دوباره می ایستادم و به هوا چنگ می زدم

آرزوی مرگ داشتم ولی بی هیچ حرفی داد می زدم

مغزم قفل کرده بود

قفل بود

مرگم رو می خواستم

حتی وقتی به دیوار برخورد می کردم شدت ضربه رو بیشتر می کردم

تا اینکه دستهایی اسیرم کردن

تا اینکه نفهمیدم از چی گیج شدم

بی حال افتادم و سردی زمین رو حس کردم.

بانداز صورتم نبود.

فقط چشم‌هام بسته بود.

بی حرکت و طاق باز روی تخت افتاده بودم و کاری جز اشک ریختن ازم بر نمی‌اومد

رقت انگیز شده بودم

ته خط که می‌گن اینه.

ته ته خط.

بی صدا اشک می‌ریختم

بی توجه به درد چشم‌هام که بیشتر میشد

بی توجه به سوزشی که شوری اشک روی زخم‌های پوستم ایجاد می‌کرد اشک می‌ریختم

آرزوی مرگ داشتم

هیچی نمی‌خواستم جز مرگ.

ندیدن

ندیدن و فقط همین.

همین فعل معنی تمام زندگی رو از بین برده.

اون روزی که سر نماز دعا کردم زنده بمونم، اون روز که دعا کردم باشم هر طور که شده، باشم

ولی کنار عاطفه باشم، فکر نمی‌کردم بودن معنی بدبختی بده. نمی‌دونستم بعضی موندن‌ها از

مرگ بدتره. نمی‌دونستم عاطفه با بودن من سیاه بخت میشه.

سیاه بخت؟ این عین کلمه‌ای بود که فرشته به کار برده بود.

تصویر عاطفه با لباس طلایی تو ذهنم نقش بست.

ندیدن.

عاطفه و چشم‌های چراغونیش، عاطفه و لپ‌هایی که به قول شیرین سوراخ میشد، عاطفه و لبخندش، عاطفه و صورتش وقتی از خجالت سرخ میشه... وای عاطفه... عاطفه...

ندیدن.

هیچ وقت ندیدن.

زندگی من تموم شده است.

لباس طلایی، بله برون، عاطفه، شیرین، مامان، مزار بابا، همه چیزهایی که آرزوی دیدنشون رو به گور می‌برم.

من کتاب خریده بودم

همه زندگیم، خوندن و نوشتن بود

منزوی بودم. می‌خواستم با عاطفه ببینم. می‌خواستم زودتر عروسی بگیرم. می‌خواستم بریم مسافرت. خونه‌امون رو بسازیم.

آبی...

رنگ چشم‌های عباس، رنگ چشم‌های عاطفه

آبی

آبی خیلی به عاطفه میاد.

ندیدن

دیگه هیچ رنگی معنا نداره

ندیدن

-محسن...!

با شنیدن صدای پدر عاطفه قلبم تو سینه فرو ریخت

-بخشید بابا! بخشید...!

-محسن آروم باش پسرجان! برای چی معذرت خواهی می کنی؟ چرا گریه می کنی؟ برات خوب نیست. بچه شدی؟

-بدبخت شدم بابا. عاطفه رو بدبخت کردم.

-عاطفه گریه می کرد نیاوردمش بیمارستان. این چه وضعیه؟ محکم باش! مرد باش! من همیشه برای عباس تو رو مثال می زدم. حالا که زندگی تلخ شده جا زدی؟ حالا که باید نشون بدی چقدر مردی به هم ریختی؟ تو باید عاطفه رو آروم کنی! من و مادرش از پشش بر نمیایم. عباس رو گرفتن تا تو حرفهاش رو تایید نکنی آزادش نمی کنن. بعد تو نشستی مثل دخترها گریه می کنی؟

-بهت نگفتن بابا؟ کور شدم. بدبخت شدم. این صورت دیگه برام صورت نمیشه. عاطفه با من نمی تونه. با منی که کورم نمی تونه زندگی کنه.

-خودش باید تصمیم بگیره. تو خودت رو جمع و جور کن! این اوضاع رو تموم کن! با شرایط کنار بیا! من با دکترت صحبت کردم. صورتت درست میشه. بس کن!

-نمیشه. شما متوجه نیستین.

شعار دادن آسونه

-چی رو متوجه نیستم؟ وضعیت ما هم سخته. پای دخترم، پاره تنم وسطه. پسرم زندانه، دامادم گوشه بیمارستانه. برای من هم سخته، اینجا واستم به صورت سوخته و سر شکسته و دست سرم زدهات نگاه کنم. تو هم بچه امی مثل عاطفه و عباس و نازنین. غمت غم من هم هست ولی یه چیزی تو وجودت بود که همیشه دوست داشتم، عباس داشته باشه... خدایی بودی محسن. با خدا بودی. الان توکلت کجا رفته؟

-بابا من... الان داغونم. الان نمی تونم. الان هیچی نمی فهمم

-به خودت بیا! دست کم جواب پلیس‌ها رو بده تا عباس بیرون بیاد و ملاقات آزاد بشه!

من هم زنگ می‌زنم عاطفه بیاد.

-چرا عباس رو نگه داشتن؟

-یه آقایی فکر کنم شوهر خواهرت بود، گفت چون یکی از مامورها عالی رتبه‌اشون کشته شده
انقدر جدی برخورد می‌کنن اگه حرف تو و عباس یکی باشه آزادش می‌کنن

-عاطفه کجاست؟

-عاطفه و سمانه خونه مادرتن

-شما، مادرم رو دیدین؟

-آره. بنده خدا خیلی اصرار داشت بیاد ولی اینجا مامور گذاشتن. من هم با سفارش شوهر
خواهرت تونستم بیام. جواب سوال‌هاشون رو بده خودت و عباس رو راحت کن!

-کجان الان تا جوابشون رو بدم؟

-به همین مامور جلو در میگم صداشون کنه. خودم میرم عاطفه و مادرت رو بیارم

-میشه دکتر هم خبر کنید؟ صورتم می‌سوزه نمی‌تونم درست صحبت کنم

-باشه پسرم.

این پسرم گفتن و پدرانها رنگ پدرانهای بابای خودم رو نداشت

می‌دونم بلایی که سرم اومده تقاصه. تقاصه بی حرمتی که به بابام کردم.

صورتم رو بانداژ کردن.

نمی‌دونم چند وقته غذا نخوردم ولی سوزش معده‌ام بیش از حد شده بود

تازه دو ماهه به خاطر زخم معده کارم به اتاق عمل کشیده. حالا به خاطر یه درد بدتر دوباره تو
بیمارستانم

-جناب سپهری...

حدس اینکه صدای پلیس رو شنیدم سخت نبود

-سلام

-بار اول که اومدم شرایطتون مساعد نبود؛ من طاهری هستم از آگاهی. الان آمادگی دارین به سوالاتم جواب بدین؟

-پرسید!

-نسبتتون با همایون افشار چی بوده؟

-شوهر خواهرمه

-یعنی شیرین امیرخانی خواهر شماست آقای سپهری؟

-خواهر برادر رضایی هستیم. دخترخاله‌ام هستن

-عباس آذران چه نسبتی با شما دارن؟

-برادر خانممه

-روز حادثه به چه قصدی خونه سرهنگ افشار رفتین؟

-برای دیدن شیرین رفته بودم یه مسئله خانوادگی بود

-تنها بودین وقتی پا به خونه سرگرد می‌داشتید؟

-عباس هم همراه بود.

-وقتی انفجار صورت گرفت، شما کجا بودین؟

-تو آشپزخونه

-خانم امیرخانی کجا بود؟

- تو آشپزخونه پشت این

-عباس آذران چه طور؟

-عباس و میلاد تو انباری بودن

-بمب کجای خونه کار گذاشته شده بود؟

-زیر مبل

هنوز اون صحنه جلو چشمم بود. خوف آور ترین کابوسیه که میشه دید.

-حرف هاتون اینجا ثبت شده آقای سپهری ولی برای تکمیل پرونده بعد از بهبودی باید بیاین اداره!

-عباس الان کجاست؟

-ایشون هم احتمالا امروز آزاد میشن

-خوبه

صدای خدانگه دار گفتنش رو شنیدم و صدای دور شدن قدم هاش...

صدا

یعنی از حالا زندگیم تو صدا خلاصه میشه

خوشحالم که صورتم باند پیچیه و عاطفه با صحنه فجییهی رو به رو نمیشه

می دونم وضع صورتم ترسناکه، نمی خوام باعث وحشتش بشم یا ترحمش رو جلب کنم.
می خواستم با فکر باز تصمیم بگیرم.

هیچ وقت راضی به آزار دیدن عاطفه نیستم. زندگی با یه مرد کور عین آزار دیدنه.

به خاطر عاطفه هر کاری می کنم حتی گذشتن ازش.

ولی دل خود خواهم مدام تو سر عقلم میزد که عاطفه رو با چنگ و دندون برای خودم نگه دارم.

صدایی به گوشم نمیرسه

نو اتاق تنهام

خودم رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم

تو یه لحظه از بلندای تخت ترسیدم.

از زمین خوردن ترسیدم.

از فکر تحقیری که زمین خوردن به آدم میده سرگیجه گرفتم

دلم می خواست پیام پایین و رو زمین بشینم

دلم می خواست زمین رو لمس کنم تا مطمئن بشم جام امنه. ولی از پایین اومدن، از ارتفاع مجهول تخت هراس داشتم.

ترس...

من چه جور مردی میشم از این به بعد که از همه چیز می ترسم؟

من چه طور مردی میشم برای عاطفه که انقدر عاجز شدم؟

-محسن جان...

این صدا...

صدای اون کسی بود که حتی وقتی کنارم بود حسرت شنیدنش رو داشتم.

همون کسی که اگه به یکی از بچه‌هاش بیشتر محبت می کرد صدای اعتراض بقیه بچه‌ها بلند میشد.

همونی که تموم این سالها به عقده شنیدن صداش با تلفن عمومی زنگ می‌زدم و فقط به صدای الو گفتنش گوش می‌کردم.

ولی الان حتی نمی‌تونم ببینمش که از دیدنش خوشحال بشم

الان که دوری به سر اومده، الان که صداش از دو قدمیم میاد، حتی لبخند به لبم نمیاد.

ته تغاری خانواده بودم. یه عمر لقب بچه ننه روم نشسته بود ولی حالا که یاد اون روزها میافتم حتی خنده‌ام نمیاد.

چرا اون روز دعا کردم نمیرم؟

-محسن جان، مامان!

چی داشتم بگم؟

گرمی دستش روی دستم نشست. صدای سلام گرفته‌ء عاطفه رو شنیدم و طاقتم طاق شد.

-می‌بینی چه جوری عروست رو آوردم دیدنت؟ برو مامان! عاطفه رو ببر! می‌خوام خودم پیام. دوست دارم پیام منت کشی، بزنی تو گوشم. دوست داشتم بابا با کمر بند بیافته به جونم. خودم پیام مامان. میام عوض بابا هم بزن! اینجوری الان از خودم بدم میاد. برو مامان! عاطفه رو ببر! طاقت گریه‌اش رو ندارم

دست مامان هنوز رو دستم بود ولی صدای عاطفه نمی‌اومد

جای عباس خالیه از حرف زدتم ایراد بگیره

جاش خالیه ببینه درست فکر می‌کرده

ببینه حق داشته خفهام کنه چون لیاقت خواهرش رو ندارم

-مامان...

-مسعود خدا بیامرز همیشه می‌گفت باید دختر میشدی. اون شبی که فرار کردی فقط یه جمله گفت خوب شد دختر نشد!

-مامان، من مُردم اون شبی که گفتی بابا رو من کشتم

-خوب شد مُرد و ندید جگر گوشه‌اش اینجوری گوشه بیمارستانه! مادر جان، این غم تو آخر من هم مثل بابات به کشتن می‌ده. از وقتی بچه بودی تو مظلوم کردن خودت استاد بودی. پای تنبیه که میرسه به کاری میکنی که آدم بگه خوب کردی.

-عاطفه کجاست؟

-باباش بردش بیرون به هوایی بخوره، یه آبی به صورتش بزنه، دختر بیچاره انقدر از صبح گریه کرده هلاک شد.

-عروست رو پسندیدی؟

-هزار الله اکبر عین قرص قمره!

-فرشته می‌گفت سیاه بخت شده. البته راست می‌گفت گله‌ای ازش نیست ولی موندم چکار کنم! نه دل دل‌کندن دارم نه دوست دارم با من کور زندگیش خراب بشه

-زن اگه زن زندگی باشه با بد و خوب شوهرش می‌سازه. تو هم مرد زندگی باش! صبوری کن! شده از جونت مایه بذار، فکر نکنه چیزی کمه! این الهه‌ای که من دیدم سختی ندیده. فکرها رو بکن مادر جان! یه راهی پیدا کن نگهش داری! نذار بره! یه زندگی براش بساز نفهمه نقصی داری! گوش اون فرشته رو می‌پیچونم که اینجوری ته دلت رو خالی کرده.

-نه مامان...

دردی که یکباره به صورتم پاشیده شد باعث شد کلمه‌ها رو بریده بریده ادا کنم

-ته... دلم رو... خالی... نکرد. واقعیت رو... گفت

-فقط می‌خوام پسر خلفی برای بابات باشی. دیگه کلمه کور رو ازت نشنوم!

دوست داشتم بیشتر حرف بزنم. دوست داشتم بیشتر حرف بزنم ولی می ترسیدم تو صدام درد باشه و قالب محکم بودن که مامان برای خودش ساخته بشکنه که اگه مامان بشکنه هیچی ازم نمی مونه.

-چرا انقدر دستت سرده مامان جان؟

-هیچی. هیچی نیست.

-درد داری؟

-نه... نه...

-داری. میرم دکترت رو صدا کنم بعد بگم زنت بیاد حالت رو خوب کنه

-نه مامان من باید با عاطفه جدی صحبت کنم. الان...

صدای آخ گفتم رو خفه کردم

-الان نمی تونم

-محسن حلالیت نمی کنم اگه دختره رو فراری بدی. حلالیت نمی کنم اگه زندگیت رو خراب کنی.

نمی دونم چرا چند دقیقه ای بود که دردم رو به فزونی می رفت! بی حسی قبلی رو نداشتم

صورتتم هر لحظه داغ تر می شد انقدر که معده ام فراموشم شده بود

صدای مامان رو دیگه نمی شنیدم

حضورش رو حس نمی کردم

درد و درد و درد

یه فریاد دردناک ته سینهام داشتم که نمی خواستم خالیش کنم فقط نفسم رو حبس می کردم

که صدام بالا نره

- دلخوشیم این بود که مامان نیست تا حال خرابم رو ببینه. حتی نفهمیدم چرا بی حرف رفت. فقط دردم رو می فهمیدم
- مثل اینکه چاره ای نیست
- پدر عاطفه بود
- چی چاره ای نیست؟
- پرستار می گفت باید صبر کنی تا دکترت بیاد. اثر مسکن رفته برای همین درد داری. یکم تحمل کن!
- عاطفه کو؟
- تو محوطه پیش مادرته
- می خوام برم
- کجا؟
- نمی خوام... اینجا... باشم... عا... عاطفه... اذیت... همیشه
- تو فکر خودت باش! من هوای بقیه رو دارم.
- فکر... آه... چیم باشم؟
- چیزی لازم نداری؟
- باید... یه... چیزی بخورم
- با اون لب و صورت سوخته چی می تونی بخوری بابا جان؟
- می دونم... ولی... زخم معده دارم... می خوام... فقط... یه درد... داشته باشم
- میرم ببینم چکار می تونم بکنم
- بابا، مامان و... عاطفه رو بفرست برن!

- فکر نکنم مادرت بره.

یعنی عاطفه میره؟

مگه همین رو نمی خواستم؟

واقعا می خوام عاطفه بره؟

نه

اگه عاطفه بره...

می میرم

چند دقیقه گذشت سعی می کردم نفس عمیق بکشم

دوست داشتم انقدر به صورتم دست بکشم که پوست سوخته اش کنده بشه و راحت بشم ولی

کاری جز مشت و چنگ زدن به پام نمی تونستم انجام بدم

حتی جرات خیس کردن لب سوخته ام رو نداشتم برای خاموش کردن صدام لبم رو از تو گاز

می گرفتم

-سلام-

-عاطفه؟!-

-این رو دادن که برات بیارم-

-چی رو؟ تو... چرا نرفتی... خونه؟-

-کدوم خونه؟ آقامون اینجاست.

-عاطفه!

-ببخشید دیر شد! نمی دونم کی رو فرستادن پی اش؟-

-عاطفه... من...

-خوشم میاد مثل بقیه نمیگی عاظمی... والا... اسم آدم رو بد تلفظ می کنن. یعنی چی عاظمی؟ عاظمی مثل قاطمی... بیا برات خوردنی آوردم. اون هم چه خوردنی مضخرفی... آب مرغ بی ادویه بی آبلیمو. آه حالم به هم خورد! ولی شما مجبوری بخوری. نگفته بودی زخم معده داری! خطرناکه؟

-عاطفه مگه تو...

-بعدا مفصل بهم بگو جریان این زخم معده چیه خب؟ الان دهنتم رو باز کن می خوام نی بذارم توش... بگو آ...

-عاط...

نی رو گذاشت دهنم و نداشت حرف بزدم

-پسر خوبی باش بخور! بعدا حرف بزنی! از بی مزه بودنش هم شکایت نکن که اوضاع حالا حالاها همینه! این چیه کشیدن سرت؟ می خواستم ببینم موهات کز کرده چه جوریه؟ یه بار شعله گاز زده صورت عباس؛ چشت روز بد نبینه مزه و ابروهاش سوخته بود قیافه اش خیلی خنده دار شده بود. تا چند وقت از خونه بیرون نمی رفت.

نی رو از دهنم بیرون آوردم

-یعنی میگی من هم خنده دار شدم؟

-الان که نه ولی وقتی موهای کز کرده ات رو ببینم شاید خندیدم. حیف بو کله پاچه نمیدی! راستی...! مامانت می گفت چشمتم کردن. من که باهات موافقم. با اون تیپ هایی که جنابعالی می زدی و موهات رو مدل های دختر کش درست میکنی، معلومه چشمتم میزنن! بخور دیگه دستم شکست بابا!

-بدش به خودم!

-میتونی؟

-آره

دست‌هاش از دور ظرف آزاد شد

عاطفه: جای عباس خالی! سرگرمی مورد علاقه‌اش مسخره کردن اینجور موقعیت‌هاست. آگه

بود چی می‌گفت به نظرت؟

-می‌گفت بی مژه و ابرو شبیه ای تی شدم

-ای تی کچل و سفید بود فقط مژه و ابرو نبود که...

-نکته رو گرفتم مرسی!

-من که منظورم این نبود که تو سیاهی

-باشه

-آبجی فرشته‌ات خیلی قشنگه.

-عاطفه!

-بله؟

-من دیگه نمی‌تونم ببینم

-باشه

-معلومه کامل گریه‌هاش رو کردی. روحیه‌ات حرف نداره!

-خیلی نامردی! می‌خوای اشکم رو در بیاری؟

-نه به خدا... گریه نکنی عاطفه!!

-مگه تو می‌ذاری؟

صداش بغض داشت

-من که چیزی نگفتم!

-هیچی نگو! اون آبگوشت بد مزه‌ات رو بخور!

-باشه

-مظلوم نشو! گریه می‌کنم ها...

-تو بگو من چکار کنم!

-نمی‌دونم. آبگوشتت رو بخور! الان نمی‌خوام به هیچی فکر کنم. اگه به هیچی فکر نکنیم بهتره. همه چی کم‌کم درست میشه.

-عاطفه تو می‌دونی چه بلایی سرم اومده؟

-محسن، من الان نمی‌خوام فکر هیچی رو بکنم. نمی‌خوام. در ضمن جنابعالی که اول اومدم نای حرف زدن نداشتی چی شد با دو قلوپ آبگوشت انقدر سرحال شدی؟

-تو اومدی دردم یادم رفت

-خوبه که... دردهات رو فراموش کن! به هیچی فکر نکن! مثل من که نمی‌خوام به هیچی فکر کنم

-نمیشه عاطفه جان. صورتم داغون شده. تو حیفی. برای من کور از قیافه افتاده حیفی. به حضرت عباس دلم آتیشه این‌ها رو میگم ولی نمیشه بهش فکر نکنم

-هیچی نگو نمی‌خوام بشنوم. درستش می‌کنیم. با هم. هر مشکلی راه حل داره. ولی الان می‌خوام هیچی نگی و اون آبگوشت کوفتی رو بخوری! سر وقتش که رسید فکرش رو می‌کنیم. الان وقت فکر کردن نیست. هر وقت دکتر برای صورتت گفت فکر می‌کنیم عملت کنیم یا نه؛ هر وقت از بیمارستان مرخص شدی فکر می‌کنیم چکار کنیم؛ هر وقت نوبت پیوند شد به خوب شدن چشم‌هات فکر می‌کنیم. الان فقط می‌خوام حرف‌های خوب بزنی تا دکتر لعنتی بیاد و مسکن بهت بزنه

-عاطفه؟

-بله؟

-می‌دونم حرفم خود خواهی ولی... میشه ولم نکنی؟! اگه بری تنهام بذاری من دیگه هیچی ندارم.

-کجا برم؟ استادمون می‌گفت زن ایرانی به وفاداریش معروفه. نباید وقت سختی پشت شوهرم رو خالی کنم. من می‌دونم تو آدم بی‌خیالی نیستی. به موقعش اوضاع رو درست میکنی. فقط منتظرم ببینم چکار می‌خوای بکنی.

-مطمئنی از حرف‌های امروز پشیمون نمیشی؟

-بستگی به کاری داره بعدا میکنی. الان تو این لحظه از هیچی پشیمون نیستم

-لبم خونی شده؟

-چی؟!

-فکر کنم با نی لبم رو بریدم خونی شده؟

-ای وای الان دستمال میارم

صداش از دو سانتیم اومد

-این‌ها که همش زخمه کجاش رو میگی؟

-دستمال رو بده دست خودم

-همون نی رو دادم لبت رو بریدی بسه

سرم رو عقب کشیدم

-عاطفه جان کور شدم فلج که نشدم

-من... من منظورم این نبود

-خوشم نیامد از همین اول کاری مدام به روم بیاری. امروز هیچی. روزهای دیگه بدتر میشه. می خورم زمین. میرم تو دیوار. شاید وسایلت رو شکستم. شاید به خاطر ندیدنت بهت صدمه بزدم. سخته عاطفه ولی به روم نیار! روز اوله من اینجوری شدم هنوز زوده واسه منت گذاشتن و سرزنش کردن

-من... محسن... ببخشید... من فقط می خواستم مراقبت باشم

-با من اینجوری نکن عاطفه! من می خوام مردت باشم. من باید مراقب تو باشم، نه تو مراقبت من.

-من الان میام

-می خوام گریه کنی همین جا گریه کن بیرون خطرناکه

-مامانتون گفته جلوت گریه کنم

-جلو من گریه کنی بهتره تا بری بیرون کسی مزاحمت بشه

-باشه...

صدای گریه اش بالا بود ولی من خنده ام گرفته بود

برای عاطفه و این روحیه بچگانه اش زود بود تلخی زندگی رو ببینه

-بسه عاطفه!

-چرا محسن؟ چرا ما؟ هنوز یه هفته هم نیست... هنوز یه هفته هم نشده عقد کردیم. من که

همه نمازهام رو می خونم چرا خدا با من اینجوری کرد؟ چرا آخه تو باید اینجوری چکس لم

(Chokeslam) بشی؟ تو که آزارت به مورچه هم نمی رسه، تو که از من هم با خدا تری.

-عاطفه جان این چکس لم رو از کی شنیدی؟

-عباس.

دختر ساده...

- قابل حدس زدن بود. عاطفه تو بیست سالته دیگه؟

فین فین کرد

-نونزده

-نوزده نه نونزده

-هر چی!

-هر وقت گریهات تموم شد اون دستمال رو بده من!

-ای وای خاک تو سرم! پانسمانت خیلی خونی شده

-باشه اشکال نداره نترس!

-پس چرا دکتره نمیاد؟

-بیاد هم کاری نمیتونه بکنه

-پس دراز بکش!

-زیادی که دراز می کشم سرم درد می گیره

-آره گفتن سرت هم شکسته

دوباره صدای گریه اش بالا رفت

-چرا اینجوری چکس لم شدی؟

-خیلی از این کلمه چکس لم خوشم میاد ولی میشه به کار نبریش!؟

-خاک به سرم! حرف زشته؟ گفتم این عباس یه جمله رو بیخودی تکرار نمی کنه. به من گفت

اصطلاح پزشکیه

-نه حرف بدی نیست. میشه اون دستمال رو بدی من!؟

-ای وای آره ببخشید!

-اشکال نداره. حیف که نمی‌تونم بخندم!

نرمی دستمالی که تو دستم گذاشت رو حس کردم.

-دستمال کاغذیه؟

-آره. چه طور؟

-هیچی، فقط تو این اوضاع گل و بلبل گیر کردن تیکه‌های دستمال کاغذی لای زخم‌هام زیاد جالب نیست

-چی کار کنم خب؟ دستمال پارچه‌ای ندارم

-مهم نیست دکتر بیاد میگم پانسمانم رو عوض کنه. تو هم برو! دوست ندارم وقتی پانسمان رو باز می‌کنن اینجا باشی.

-چرا آخه؟!

-نمی‌خوام بترسی. عاطفه الان روزه یا شبهه؟

-ظهره وقت ملاقاته

-می‌خوام بخوابم ولی سرم نبض داره

-به پشت نخواب!

-صورتتم می‌خوره به بالش

-دکترت می‌گفت صورتت عمل می‌خواد

-آره یه چیزهایی به خودم گفته بود

-نمی‌ترسی؟

-از چی؟

-اتاق عمل

-تجربه‌اش رو داشتتم

-جدی؟ چه باحال. آپاندیس داشتی؟

-زخم معده

-چه جالب انگیز حتما مثل تو این فیلم‌ها خون بالا آوردی آره؟ خیلی خون بالا آوردن باحاله

-طرز فکر قابل ستایشه!

-مگه چیه؟

-هیچی عزیزم خوش به حالت انقدر دیدت مثبته

-حتما خیلی اذیت شدی آره؟

-کم نه.

-نگران نباش الان تجهیزات پزشکی خیلی پیشرفت کرده مثل اون موقع‌ها اذیت نمیشی. چند

سالت بود عمل کردی؟

-دو ماه پیش بود

-ای وای! عباس بیچاره می‌گفت مریض شدی من باورم نشد. آخه شبیه خون زدم به گوشیش

دیدم با یه دختره می‌خواد بره شمال ولی به مامان بابا گفته بود تو مریضی یه چند روزی

می‌خواد پیشت بمونه. ساک هم جمع کرده بود. پس واقعی اومده بود پیش تو، بیچاره عباس!

-آره بیچاره عباس

-الان خوبی؟ یعنی... یهویی خون بالا نیاری... گفتم باحاله ولی ترسناکه

-خوبم فقط نباید معده‌ام رو خالی نگه دارم

-چی دوست داری برات بیارم بخوری

خدا میدونه چقدر خودم رو نگه داشتم جمله‌ای که نوک زبونم بود رو نگم

آخه این چه سوالیه دختر؟

-الان نمی‌تونم چیزی بخورم عاطفه جان. مرسی. همون که آوردی خوب بود

نفسم رو بیرون فرستادم

عاطفه دیگه چیزی نگفت و من...

تمام سلول‌های صورتم از درد جیخ می‌زدن و تو چشم‌هام انگار سوزن می‌زدن

نیم ساعت بعد دکتر اومد و به بهانه پایان ساعت ملاقات و گرفتن برگه‌ء همراهی عاطفه رو از

اتاق بیرون کرد

چقدر برای این کار ممنونش شدم

دکتر حرف می‌زد و من با گوش دادن به حرف‌هاش سعی می‌کردم دردم رو فراموش کنم

دلم پر از حسرت بود

حسرت چیزهایی که دیگه هیچ وقت حسشون نمی‌کنم

حسرت رانندگی کردن

حسرت خوردن

حسرت نوشتن، دیدن عاطفه، روزی که بالاخره می‌رسه و عاطفه عروسی می‌خواد، مجلس

عروسی که نمی‌بینمش.

کار کردن.

حالا با این وضعیت چه کاری می‌تونم انجام بدم؟

با چه جراتی می‌خوام مرد عاطفه باشم؟ مرد یعنی نون آور خونه. یعنی پشتوانه، یعنی

سرپرست خانواده.



همه پس اندازم پای خریدن خونه رفت

حالا چه جوری بگذرونم؟

با چه پولی برای عاطفه عروسی بگیرم؟

با چه پولی زندگی رو بچرخونم؟

دکتر میگه یه موسسه هست که به امثال من کمک می‌کنن، مجانی که کمک نمی‌کنن، می‌کنن؟

صدای دکتر رو افکارم خط کشید

-باید یکم صبر کنیم بعد رو عمل فکر کنیم. دکتر رستگار آدرس موسسه رو به برادرت داده
حتما به اونجا سر بزنین!

-باشه

فکرم گیر کلمه برادر بود

دستم رو بالا آوردم تا باهش دست بدم خوشحال شدم وقتی دستم فشرده شد

از این به بعد باید حسرت این کارهای معمولی رو داشته باشم

صدای عاطفه رو می‌شنیدم. داشت از دکتر سوال‌های بچگانه می‌پرسید

گاهی فکر میکنم تو عمرش نه کتابی خونده نه تلویزیون دیده

ولی این سادگی بچگانه رو با جون و دل می‌خوام

عاطفه: محسن، من باید برم آقا حسین اومده قراره تا صبح پیشت بمونه. ببخشید دیگه...!

فردا دوباره میام

-عاطفه!

-بله

-حسین اومده؟

-آره از دکتر کلی سوال عجیب غریب می پرسید. تو میدونی درون وریدی یعنی چی؟

-حسین کی اومد؟

-همون موقع که دکتر من رو انداخت بیرون، بی تربیت.

-از عباس خبر نداری؟

-نه... خبری شد به فرشته میگم به داداشت زنگ بزنه. خوبه؟

-آره

-پس من دیگه میرم

-عاطفه

-بله؟

-دست ندادی

دستم رو بلند کردم

انگار به همین دست دادن ساده نیاز داشتم تا مطمئن بشم آدمهایی دور و ورم هستن

صدا کافی نبود این لمسهای کوتاه قوت قلب بیشتری می داد

دست عاطفه که رو دستم نشست متوجه سردی دستهای خودم شدم

خداحافظی گفت و دور شد

صدای کفشهای زنانه هر لحظه دورتر میشد

قلبم فشرده شد از این رفتن

وقتی بود خوب بود

اون سادگی بچگانه به عامل حواس پرتی بود، به مسکن که دردم رو فراموش کنم

-سلام بچه ننه!

حسین بود

-سلام قلدر!

صداش از چند قدمیم می اومد حدس می زدم تو درگاه ایستاده باشه

حسین: مثل اینکه هنوز آدم نشدی

-آره. از ظاهر معلوم نیست؟

-چرا اتفاقا. تمام این سالها برام سوال بود با این گندی که زدی با چه رویی، چه جوری می خوای برگردی؟ اصلا فکرش هم نمی کردم این جوری فنا شده و قربانی و مظلوم جلوه کنی. لایق جایزه نوبلی.

-هنوز هم عطر مشهد می زنی؟

-زندگیم زیر و رو شده ولی این یکی ثابت

-چه زیر و رویی؟ چی شده؟

-شب درازه میگم. سوسول شدی؟ لنز میزنی.

-نمی زدم. به حرکت احمقانه بود.

-تو هم که عادت داری به کار احمقانه

-به تصمیم های ناگهانی عادت دارم نه کار احمقانه. حالا چرا نمیای نزدیک؟

صدای قدم هاش نزدیک شد.

-یادته شش ساعت بود از جن می ترسیدی؟

-به خاطر اینکه تو و سعید چشم‌هام رو بسته بودین و انداخته بودین تو زیر زمین بی‌پنجره
خونه عمه سماء و صدای جک و جونور در آوردین

-خدایی دیدم خودت رو خیس کردی پشیمون شدم بعدش هم که کارت به بیمارستان کشید

-پس من اشتباها صدای خنده‌ات رو می‌شنیدم

-نه درست شنیدی. میدونی به چی می‌خندیدم؟

-چی؟

-خنگ بودی. تمام مدت تو زیر زمین عقلت نمی‌رسید اون چشم بند رو برداری ببینی من و

سعید داریم صدا درمیاریم

-الان بیست ساله یه مشت به من بدهکاری. من اونقدرها که فکر می‌کنی خر نیستم چشم بند

رو همون اول که انداختینم تو زیر زمین برداشتم. شما دوتا رو هم شناختم ملافه سرتون کشیده

بودین. شما دو تا من رو با اون ملافه‌ها درست حسابی نمی‌دیدین

-پس از چی اونقدر ترسیده بودی؟

-از اون چیزی که دیدم ترسیدم. از جون شماها ترسیدم. یه چیزی خیلی وقت بود گوشه انباری

عمه سماء بود و کار به کار کسی نداشت ترسیدم بلایی سر شما دو تا ابله بیاره. فکر کردی برای

چی هیچ وقت نمی‌اومدم خونه‌اشون؟

-داری چرند میگی. می‌خوای بگی واقعا جن دیدی؟

-پشت سر سعید بود. هنوز هم بعضی موقع‌ها میاد سراغم از ترسش نمی‌تونم یه لحظه نمازم

رو ول کنم

چی میشد چشم‌هام می‌دید قیافه ترسیده حسین رو؟

بیست ساله منتظرم همون قدر بترسونمش که اون ترسوند

تو اون انباری تو اون زیر زمین بدجوری من رو ترسوندن

از همون ملحفه‌های رو سرشون ترسیدم یه بچه شش ساله بودم با قوه تخیل بالا و داداشم و پسرعموم یه جوری ترسوندنم که کارم به تشنج و بیمارستان کشید

-چرا الان داری این‌ها رو میگی؟

-چون پیش پات همین جا بود. چون حرفش رو پیش کشیدی

-تو که نمی‌بینی از کجا فهمیدی؟

تیری در تاریکی زدم

-هم اتاقی که ندارم دارم؟

-نه

-یکی اومد و گفت حسینتون ادامه تحصیل داده و رفت

عاطفه می‌گفت حسین از دکتر سوال می‌پرسیده و حسینی که می‌شناختم با دیپلم تجربی اصلا به خودش جرات پرسیدن نمی‌داد

-فرشته بهت گفته؟

-فرشته اومد گریه‌هاش رو کرد و رفت. اصلا تو چرا بحث زیرزمین رو پیش کشیدی؟

-خیر سرم می‌خواستم از کتک‌هایی که از بابام خوردم برات بگم ولی طبق معمول خودت رو مظلوم کردی نشد.

-تا جایی که من یادم میاد کتک‌هایی که خوردین حقتون بوده

-من فقط دو سال ازت بزرگتر بودم ولی عشق اول و آخر بابا تو بودی. وقتی رفتی خواستم اظهار وجود کنم. نشستم به درس خوندن. ناهید ازم طلاق گرفت، گفتم اشکال نداره پسر درس خون بابا، خود شیرین بابا حالا منم چون از اولش هم از ناهید خوشش نمی‌اومد. ولی اصلا نمی‌دید. صبح تا شب زل میزد به قاب عکس لعنتی تو. اون ادکلنی که براش خریده بودی رو کرده بود

آینه دق ما. تو بستر بود همه می گفتن زنده نمی مونه فقط می گفت محسن بفهمه ناراحت میشه. دلامذهب تو چی داشتی که بابا غیر از تو هیچکی رو نمی دید؟

-حالا چی خوندی؟

-فوریت پزشکی

-یعنی با آمبولانس کار میکنی؟

تخت تکونی خورد و صدایش نزدیک تر شد. انگار کنارم نشسته بود

-خودم رسوندمت بیمارستان

-شیرین حالش خوبه؟

-خوب؟ شوهرش تیکه تیکه شده. بچهاش ترسیده. تازه فهمیده تو راهی هم داره. تو هم که

اینجوری... محسن جدی جن می بینی؟

-دیگه نمی بینم

-صدایش رو که می شنوی

-مهم نیست زیاد نیامد

-به مامان بگو برات دعا بگیره

-باشه بهش میگم

فقط می خواستم بترسونمش ولی دردمر شد.

حسین: وقتی آدرس خونه شیرین رو شنیدم. نمی دونی چه جوری خودم رو رسوندم. آتش نشانی زودتر از آمبولانس ما رسیده بود ولی خونه هنوز می سوخت. روی دوش یکی از آتش نشان ها بودی. ترسیده بودم. نشناخته بودمت و وحشت کردم. هنوز نمی دونستم تویی. ته فکرم به این می رسید که دوست همایونی. تمام خونه پر از خون و گوشت بود ولی تو... شنیدی میگن خون، خون رو می کشه؟ انگار می فهمیدم اینی که با سر و صورت سوخته و لباس نیمه

سوخته، غرق خون رو دوش آتش نشانه یه ربطی به من داره. رو برانکارد بودی، داشتم می‌داشتمت تو آمبولانس که یکی از مامورهای پلیس اسمت رو آورد. بیمارستان که رسیدم گفتن باید منتقل بشی بیمارستان مجهزتر به خاطر چشم‌هات. تا رسوندمت، خودم صدبار سکتہ کردم. فکر می‌کردم می‌میری. اون دو ساعت رانندگی برام هزار سال گذشت. دلم برای بابا تنگ شده بود. تازه یادم اومده بود برادر بزرگترم باید هوات رو داشته باشم. عجیب دلم می‌خواست طاهره یا عمو دم دستم باشن تا کتک کاری راه بندازم. حالم از خودم به هم می‌خورد که به جای اینکه پشتت باشم مدام زیر آبت رو می‌زدم.

سکوت کرد.

نمی‌دونستم از این حرف‌ها چه برداشتی بکنم یا اصلا چرا سر صحبت رو باز کرده. شاید این حرف‌ها رو دلش سنگینی می‌کرده. شاید حالا که وضعیتم اینه، حالا که بابا نیست، دیگه چیزی برای حسادت پیدا نمی‌کنه. شاید دلش سوخته و مطمئنا ترحم برانگیزم.

صداش خط زد رو تمام افکارم

-محسن...! بد عادت شدی. خودسر شدی. یه سال خونه‌ام رو از مامان جدا کردم ولی دق مرگ می‌شدم از نبودن زن تو خونه‌ام. دلم بوی غذا می‌خواست. خود وجود مامان رو می‌خواستم فقط واسه خواب می‌رفتم خونه‌ام ولی تو بد عادت شدی. عادت کردی خانواده‌ات رو آدم حساب نکنی. حواست نبود چقدر برای بابا عزیز بودی. اگه یه کلمه می‌گفتی طاهره رو نمی‌خوای بابا اسمش رو نمی‌آورد

-فقط واسه طاهره نبود که رفتم

-یعنی می‌خوای بگی واقعا به خاطر شیرین رفتی؟

-داشت از زندگی ساقط میشد. بی خبر رفتم که امیدش کنده بشه. که بشینه پای زندگیش. می‌شناسیش چقدر تیز و زرنگه. اگه حتی به یه نفرتون آدرس می‌دادم می‌فهمید. دوباره از زندگیش میزد. دوست نداشتم تهمت و انگ بهش بزنی

جواب تمام جمله‌هایی که گفتم سکوت بود

سکوت طولانی، شک به دلم انداخت که تو اتاق باشه

-حسین؟ رفتی...؟ چه بی صدا رفت!

بازوهایی که دورم پیچیده شد صدای نفس‌های حسین که تو گوشم پیچید فهمیدم که هست.

-قربونت برم داداش! خودم حواسم بهت هست. دیگه نمی‌ذارم حیرون شی. فکر هیچی رو نکن! خودم همه چی رو درست می‌کنم

-ناهی زن خوبی بود چرا طلاقش دادی؟

ازم جدا شد انگار فهمید به این محبت یهویی، بعد بیست و شش سال نیاز ندارم

-حرف‌های جدید میزد بهانه‌های بیخود می‌آورد. بهانه‌اش شده بود بچه نداشتن. از دکتر رفتن خوشم نمی‌اومد. اون هم هر جا می‌رفت می‌گفت ایراد از منه. یه سال و نیم هست شوهر کرده ما که بچه‌ای ندیدیم.

-می‌رفتی دکتر ساکتش می‌کردی!

-دیگه نمی‌خواستمش

اون سکوت کرده بود و شاید ذهنش درگیر گذشته بود و من مغزم درگیر یک کلمه بود.
بچه.

آینده بچه من و عاطفه چه طور میشه؟

حسین: درد نداری؟

-میشه نداشت؟

-من بودم زمین و زمان رو به هم می‌دوختم. می‌فهمی چقدر داغون شدی؟

-ترجیح میدم صدام رو بلند نکنم الان بیشتر گیجم پوستم می‌سوزه، گزگز میکنه ولی اذیت نمی‌کنه

-مال مورفینه

-هر چی هست خوبه. از درد بهتره

-نمی‌خواهی بخوابی؟

-سرم درد می‌گیره مثل اینکه شکسته نمی‌تونم بذارمش رو بالش

-من موندم تو با این همه نازت چه جوری این سالها دووم آوردی؟

-به سختی!

-یادته اون موقع که استیشن داشتیم؟ علی ماشین رو دزدید. اول از همه از رو پای تو رد شد؟

-پام له و لورده شده بود. بعد تو میگی یادته؟

-مشکل اینجاست که کاری نشده بودی ولی انقدر کولی بازی درآوردی که...

گوش نمی‌کردم چی میگه سرم رو گذاشتم رو بالش. این دفعه دیگه دردی تو سرم حس

نمی‌کردم

علاقه‌ای به شنیدن صدای حسین نداشتم

هیچ وقت خودم رو انقدر بی حوصله پیدا نکرده بودم

دلم فقط یه خواب طولانی می‌خواست که اگه ازش بیدار نمی‌شدم مایه خوشحالی‌م بود.

اما تو اون لحظه تنها کاری که ازم برمی‌آورد خالی کردن مغزم بود.

تنها کاری که ازم برمی‌آورد خوابیدن بود.

با صدای ناله کردن خودم بیدار شدم.

بیدار شدن چه معنی میده وقتی با درد و چشم بسته باشه؟

-محسن؟ چی شده؟

این بار درد خارج از تحمل بود

-درد دارم حسین. پوست صورتم داره آتیش می گیره

-از صبح درد نداشتی؟

-این همه نه... آخ... این خیلویه از صبح... این جوروی نبود... ای خدا...

-احتمالا... میرم دکتر رو پیدا کنم. من گفتم این سکوتت عجیبه!

خواستم بشینم و دوباره عذاب شدم وقتی یادم اومد به هیچ کدوم از دست هام نمی تونم تکیه

کنم یکی تو گچه و اون یکی سرم بهش وصله

-محسن داداش... نزدیک صبحه دارن شیفت عوض می کنن. یه یک ساعتی می تونی تحمل

کنی؟ الان هیچ کدوم جواب درست نمیدن

-میشه بریم اصلا؟

-یکم صبر کن می برمت خونه

-الان می خوام برم

-نمیشه. یکم دندون رو جیگر بذار میریم

-معهده ام می سوزه

-از دیروز عصر که خوابت برد صد بار تا حالا خواستم بیدارت کنم مامان گفته بود زخم معده

داری ولی گفتم بخوابی بهتره.

-من رو ببر حسین! اینجا نمی تونم. می میرم حسین... بریم...

-تو چرا این جوروی میکنی؟ یکم تحمل داشته باش!

-بدبخت شدم حسین. نمی کشم اینجوری

-چه کار کنم برات داداش؟ الان نمی تونی بری. یه یک ساعت طاقت بیار! با دکتر حرف

می زنم ببینم می ذاره ببرمت؟

نفس های داغم، لب های سوختم رو بیشتر می سوزوند

سعی کردم صدام رو خفه کنم تا بیشتر از این جلو حسین نشکنم

حسین: سرمت چرا خونیه؟

واقعا چه انتظاری داره؟

اینکه ببینم سرمم خونی شده؟ یا اینکه بفهمم چه طور خونی شده؟

حسین: صبر کن درستش می کنم برات!

صدای جا به جا شدنش رو می شنیدم

حسین: نمی فهممت محسن. بعضی مواقع تو صبرت می مومم، بعضی مواقع ها انقدر عجول

میشی که دختر بچه جلوت کم میاره.

-از بیمارستان و مریضی متنفرم

-حالا حالاها نمی تونی بری. وضعیت خیلی خاصه. خودت هم میدونی. باید مدام یکی کنارت

باشه. الان خونه جهنمه. مردن همایون و مریضی تو و روزه سکوت گرفتن شیرین... کل فامیل به

هم ریخته. همیشه بری. اینها به کنار! باید صبر کنیم ببینیم دکترت چی میگه. مامان برای

خوب شدنت خیلی ذوق داره. از وقتی زنت رو دیده مدام تو فکر عروسی گرفته. چند سال بود

مامان رو انقدر خوشحال ندیده بودم. اصلا انگار نه انگار اون همایون بدبخت مرده. همه حرفها

در مورد توه. دیشب که خواب بودی فرشته زنگ زد. مثل اینکه همه جمع بودن اونجا. عمو، زن

عمو و طاهره رفتن اونجا. کاش از خود فرشته می شنیدی! می شناسیش چقدر با نمک ماجرا

تعریف می کنه. وقتی عمو اومده زنت تو اتاق بوده ولی برادر زنت از حرفهای عمو بدجوری داغ

کرده بوده کار داشته به کتک کاری می رسیده. احمد و محمود رو که میدونی چقدر جوشین...!

این وسط رضا و امین منصور حکم سپر بلا رو داشتن که یه وقت دعوا سر نگیره. فرشته

می گفت زن عمو صدش رو برده بوده بالا که مگه این دختره چی داشته که محسن دختر دست گل من رو ول کرده رفته سراغش. یه چند تا از کمالات نداشته طاهره گفته و اینکه تو بد نامش کردی. ماما هم عصبانی... دست زنت رو گرفته از اتاق بیرون کشیده. رخ تو رخ زن عمو واستاده گفته دهند رو ببند. حالا فرض کن قیافه زن عمو چه جوریه بوده! به عمو هم گفته به نظرت محسن دیوونه بوده این رو ول کنه بیاد دختر خراب تو رو بگیره؟ زن عمو که اینها رو شنیده دوباره شروع میکنه به سر صدا که چه خرابی و لیچار بار کردن. ماما هم که از قرار معلوم آمپر چسبونده بوده آمار همسایه بالایی و همسایه پایینی و بقال سر محل و خلاصه هر کی طاهره یه گوشه چشمی باهاش داشته رو گذاشته کف دست عمو. بعد هم عین ننه دالتون ها رو کرده به رضا و علی و محمود و احمد گفته اینها رو از خونه بندازین بیرون -حسین، الان می فهمم چرا سعید بهت می گفت بچه زر زرو...! چقدر حرف مفت میزنی سرم رفت!

-کارهای خدا عجیبه

-واقعا...!

-یه آقای خانمش رو آورده بود بیمارستان

صدام با بغض و خش دار بود

-میشه ساکت شی!

-نه. چون وقتی حرف میزنم تو ساکت میشی

-اگه قصدت پرت کردن حواس منه دست بردار بیشتر سر درد می گیرم

بی توجه به حرفم ادامه داد

-به زنش قول داده بوده ببرتش مسافرت پولش هم داشته ولی پول مسافرت رو سر قمار و شرط

بندی به باد میده. میاد خونه به زنش بگه بیخیال مسافرت بشه می بینه زنش دراز افتاده رو

زمین. حالا باید چند برابر پول مسافرت رو خرج دوا درمون زنش کنه

-خفه شو حسین! فقط خفه شو!

-این مسکن‌ها و آرامبخش‌ها معجزه می‌کنه. تو که دیروز متین بودی ترجیح می‌دادی صدات رو بالا نبری، چاخان‌های گوشه دار می‌کردی از جن و انس حرف می‌زدی

-میشه بری عباس رو برام بیاری؟

-چرا نمیشه؟ اتفاقاً دیشب طرف‌های دو اومد بیمارستان. بچه باحالیه کم حرف میزنه ولی به جا می‌گه.

دردم یادم رفت!

عباس کم حرفه!؟

تنها خصلتی که عباس نداشت به جا حرف زدن بود. بچه‌های دانشگاه پشت سرش بهش می‌گفتن توالی عمومی چون حرف‌های زشت و کثیف هیچ وقت از دهنش نمی‌افتاد

حالا حسین چی می‌گه؟

-عباس، برادر زخم رو می‌گم!

-آره همون. معلومه بچه عاقلیه. دید ما درگیر عزاداری و این حرف‌هاییم خودش گفت می‌خواد امشب پیشت بمونه شماره‌اش رو گرفتم زنگ می‌زنم بیاد

انقدر ذهنم درگیر عاقل شدن عباس شده بود که نفهمیدم کی حسین رفت و کی دکتر اومد کی چی گفت.

بین افکار در همم، هر از گاهی به خاطر درد یکی از جراحی‌ها ناله‌ای می‌کردم که صدای آشنای عباس سنگ شد و شیشه افکارم رو شکست.

-سلام

-خوبی عباس؟

-من خوبم؟ تو شپیل اوت شدی

-تنهایی؟

-آره

صدای بسته شدن در و نزدیک شدن عباس رو شنیدم

-به پلیس‌ها که چیزی نگفتی؟

-مگه قرار بود چیزی بگم؟ اومده بودیم خونه یه آشنا مهمونی که نفمیدیم چی شد همه چی به

هم ریخت. تو چی گفتی به پلیس؟

-من هم همین

صداش آروم تر شد

-من شرمنده‌ام محسن! تقصیر من بود. من گفتم بریم خونه‌ء دختر خاله‌ات. من گند زدم. من

مجبورت کردم لنز بذاری.

-نه عباس تقصیر خودم بود. تو و همه رو انداختم دردسر

-اه باز لفظ قلم حرف زدنش شروع شد! اصلا هیچیت به آدم نرفته. آدم عادی وقتی یه چیزی به

طرفش میاد ریکشن اولش بستن چشم‌های وامونده‌اشه. آدم فضایی یا زامبی، چیزی هستی؟

اون چشم‌های وزغیت بسته نمیشد که سوختن؟

-عاطفه خوبه؟

-آره بابا دختره چشم سفید حیا رو خورده یه آبم روش

-چه کار کرده مگه؟

-اصلا نمی‌خوام حرفش رو بزوم. محسن این دختر عموت چه گفتاریه! خدایی حق داشتی از

دستش در بری.

-من چیزی ازش ندیدم

-تو خوبی همه رو خوب می بینی

-واقعا نظرت درمورد من اینه؟

-نه همین جووری گفتم فکر کنی خیلی باحالی!

-ته عذاب وجدانت همون شرمنده محسنی بود که اول گفتی؟

-نه اون هم دکوری گفتم. کلا عذاب وجدان ندارم. خودت این مخمسه رو راه انداختی

-تو حسین رو دیدی؟

-آره. ببین ناراحت نشی ولی خیلی این داداشت اسکل و رو اعصابه! عین دختر دبیرستانی که

تجدید آورده و عقده اش رو سر کارنامه اش خالی می کنه، آنرماله. بیش فعال هم میزنه.

-این مثال دختر دبیرستانی رو درک نکردم

-تو اصلا درک نداری. یه لحظه قیافه دختر دبیرستانی رو در حال جیغ زدن و پاره کردن

کارنامه اش اون هم با دو تا دست و ناخون های بلند تصور کن!

-باز هم نفهمیدم چه ربطی به حسین داره

-داداشت سبیل کم داره. دماغش بزرگه. ابروهایش باریکه. عین دختر دبیرستانی ها مدام حرف

میزنه. اینه شباهتش!

-باشه بابا تو راست میگی

-مطمئنی بچه این خانواده ای؟ کلا شبیه داداش هات نیستی

-اگه مسخره بازی در نیاری برات میگم

-بفرما!

-بابام پنج تا پسر دیگه غیر من داره. میدونی دیگه؟

-خب؟

-همیشه دلش می خواست غیر فرشته یه دختر دیگه هم داشته باشه

-خب؟

-یه شب بابام خواب می بینه تو یه باغ سیبه. مامانم می بردش پای یه درخت و میگه این درخت ماست. باید مواظب باشیم که میوه خوب بده! فردا شبش دوباره بابام همون باغ رو خواب می بینه این دفعه درختها شکوفه داده بودن. درخت بابای من هفت تا شکوفه داده بوده که شیش تاش سفید بوده ولی یکیش به طرز عجیبی بنفش و طلایی بوده. بابام چند شب دیگه همین خواب رو می بینه تا اینکه بالاخره میوه های درختش رو می بینه بعضی شکوفه ها سیب سرخ شده بودن، بعضی هاش سیب بهاری ولی اون شکوفه رنگیه هنوز میوه نداده بود و دیگه بابام این خواب رو نمی بینه تا یک سال و نیم بعد از تولد حسین که دوباره خواب باغ رو می بینه. این دفعه یه سیب بنفش و طلایی هم رو درخت بوده. بابام همه سیب ها رو از درخت می چینه ولی تا میاد اون سیب متفاوت رو بچینه می بینه رو درخت نیست. فرداش مامانم به بابا خبر میده که من رو حامله است. بابام خوابش رو اینجوری تعبیر میکنه که یه بچه اهل صالح گیرش میاد ولی جوون مرگ میشه. واسه همین همیشه زیاد از حد هوای من رو داشته. از این خوابش هم فقط من و مامان و شیرین با خبریم. فکر کنم وقتی گم و گور شدم بابام تعبیر خوابش رو فهمید. الان هم که همه چیز تموم شده به نظرم اشکالی نداشت تو هم از موضوع با خبر بشی. اینجوریه که من قیافه و رفتارم و کارهام با داداش هام فرق داره چون بابا مامانم فکر می کردن جوون مرگ میشم حسابی برام سنگ تموم گذاشتن. بابام قبل از اینکه بفهمه بچه اش پسره می گفته این خواب یعنی یه هدیه می خواد از خدا بگیره. فکر می کرد دختردار میشه. می خواست اسمش رو بذاره هدیه. اسم من هم می خواست بذاره نعمت شانس آوردم مامان مانعش شد.

سکوت اتاق زیادی بود

-عباس...

-هان؟ چی؟ چی شده؟

-داشتم با تو حرف می‌زدم!

-شرمنده خوابم برد. صدات شبیه این یارو داستان شب تو رادیوه آروم و آهنگین آدم رو می‌بری عالم رویا! من هم که دیشب جام عوض شده بود نتونستم درست بخوابم بازداشگاه بهتر از تخت خونه شما بود.

-یعنی یه کلمه هم نفهمیدی چی گفتم؟

صداش رو برد بالا

-چی راجع به من فکر کردی؟ یعنی انقدر عوضیم که به درد و دل رفیقم گوش نمی‌کنم؟

-مردی بگو چی گفتم؟

-داشتی توضیح می‌دادی چرا شبیه داداش‌هاست نیستی

-خب چرا؟

-بیست سوالیه؟

-فرض کن آره! کامل توضیح بده!

-گفتی بابات خواب دیده یکی بهش سیب داده فرداش هم تو رو جلو در خونه پیدا کرده. من ناراحت نشدم فهمیدم فرزند خونده‌ای‌ها! بین خودمون می‌مونه. نمی‌ذارم عاطفه بفهمه. رفیقیم خاطرت جمع!

-یعنی عملاً دهنم باز نشده تو خواب بودی. بچه بابامم برو به هر کی می‌خوای بگو!

-چرا آمپر چسبوندی؟

-من فقط موندم جلو حسین چه ریختی رفتار کردی که فکر می‌کرد کم حرفی و گزیده گو!

-گزیده گو یعنی چی؟ چشمت به فامیل‌ها افتاده فحش دادن یاد گرفتی؟

-خاک بر سرت!

- به همچنین!

- می خوام بخوابم

- خواب به خواب بری ان شاء...! تو که طبق آمار رسیده مدام خوابی

- حسین میگه مال مسکن هاست

- مفرنگی نشی یه وقت!

- عهد کالسکه نیست کسی با مسکن معتاد بشه

- کپه ات رو بذار بابا! واسه من آدم شده!

همون عباسه.

دست کم حرف زدنش عوض نشده.

روزهای سرد و سخت بیمارستان و مریضی به کندی می گذشت.

همه سعی در روحیه دهی داشتن.

همه برای دیدار و عیادت اومدن حتی عمو!

ولی یک بار هم صدای شیرین رو نشنیدم

حتی یک بار هم نیومد

از هر کی سراغش رو می گرفتم جواب سر بالا می داد

یک ماه گذشت.

خونه بابا بودم.

عاطفه پیشم مونده بود. مادرش راضی نبود. از موندنش با من راضی نبود. نه برای دوران نقاهت، برای همیشه و هیچ وقت. از بودن عاطفه با من راضی نبود و چقدر مدیون پدر عاطفه شدم که این اجازه رو بهش داد که با من باشه.

عباس می گفت به خاطر نازنین مجبوره برگرده اما عاطفه موند

مامان همیشه خونه است

حسین به خاطر حضور عاطفه کم به خونه سر میزنه ولی بقیه هر روز وقت و بی وقت هستن به هر حال شهرستانه و خونه‌ها نزدیکه و اینجا هم خونه مادرشون و بزرگ فامیل بود.

دستم از گچ در اومده و صورت داغونم به خاطر عمل هنوز باند پیچیه اما احساس پوچی و حقارت دست از سرم بر نمی داره فقط خدا رو شکر می کنم که صورت ترسیده عاطفه رو هر روز نمی بینم

حتی جرات ندارم دست به سمت صورتتم ببرم.

تنها چیزی که برام عجیب بود بی خبر بودن از زاهدی و شرکت بود.

انگار یادشون رفته باشه من وجود دارم...! هیچ تماسی ازشون نداشتم

از دارالترجمه زنگ زدن که کجایی و چرا نمیای؟

من هم که...

فقط عباس رو به جای خودم معرفی کردم اون بیشتر از من با این شرایط به کار نیاز داشت

و من...

اختیار زندگیم دست بقیه افتاده بود

زبون شده بودم و وابسته به بقیه و غیر از این چاره ای نداشتم

صدای زنگ در خونه بلند بود و کسی قصد باز کردنش رو نداشت.

همین صدا باعث بیدار شدنم شده بود

با دست شروع به گشتن کردم

چیزی که از دیشب خاطرمد بود این بود که عاطفه رو تشک کناریم خواب بود ولی حالا نه تشک بود نه عاطفه

از سر پا ایستادن بدون کمک می ترسیدم

صدای زنگ هنوز می اومد

عاطفه و مامان رو صدا زدم کسی جواب نداد

چهار دست و پا به سمت چپ و جایی که فکر می کردم در قرار داره رفتم و با کف دست زمین رو دست کشیدم

دستم که به دیوار صاف خورد فهمیدم در رو گم کردم.

صدای زنگ هنوز می اومد.

خودم رو به دیوار چسبوندم. دستم جلوتر از خودم روی دیوار حرکت دادم خودم رو روی زمین کشیدم و امتداد دیوار حرکت کردم تا اینکه دیگه دستم دیواری رو لمس نکرد و فهمیدم به در رسیدم.

از موفقیتی که به دست آورده بودم انقدر خوشحال شدم که متوجه قطع شدن صدای زنگ نشدم.

از اتاق بیرون اومدم ولی خودم و با همه وجود به دیوار کنار در چسبوندم.

سعی کردم خاطرمد بیاد چهار سال پیش وسایل کجا بودن از همه مهم تر آیفون کجا بوده

جای آیفون رو که یادم اومد ولی دیگه کسی زنگ نمیزد

احتمال اینکه تو این سالها وسیله ها جا به جا شده باشن صد در صد بود.

تو این مدت که خونه اومده بودم چون با کمک بقیه جایی می رفتم متوجه مکان درست وسیله ها نشده بودم.

دوباره عاطفه و مامان رو صدا زدم

تمام عمرم کمک خواستن از بقیه رو یاد نگرفته بودم و حالا چاره‌ای جز کمک خواستن نداشتم

انگار کسی خونه نبود

با خودم گفتم شاید اونی که پشت دره زیاد دور نشده باشه

دوباره در امتداد دیوار شروع به حرکت کردم و خودم رو زمین به جلو کشیدم

قبل از دستم سرم خورد به چیزی که مطمئنا میز بود

دوباره حس حقارت بهم هجوم آورد از فکر اینکه یکی بیاد و من رو چهار دست و پا گیر کرده

بین میز و صندلی‌های نهار خوری مامان ببینه

دیگه نمی‌دونستم چکار کنم

با کمک دیوار سر پا ایستادم. سرم گیج رفت و از افتادن ترسیدم ولی دوباره ننشستم.

دست راستم رو به دیوار چسبوندم و با دست چپم تو هوا دنبال یه مانع بودم

دنبال میز می‌گشتم

به جایی رسیدم که زمین خوردن رو به چهار دست و پا راه رفتن ترجیح دادم

انقدر به هوا چنگ زدم و بالا پایین رو گشتم که دستم به جسم سفتی خورد

با یه دست شروع به لمس کردن کردم تا ماهیتش رو تشخیص بدم

صندلی.

حالا دو راه داشتم یا بشینم تا یکی بیاد یا پیش برم و در رو برای کسی که احتمالا تا به حال

رفته باز کنم

از گم شدن تو تاریکی می‌ترسیدم از صدای شکستن یکی از یادگاری‌های مامان از اینکه پام گیر

کنه... این‌ها همه ترس بود ولی دوست داشتم خودم رو بسنجم حتی اگه کار بی‌حاصلی باشه

به عمر کور بودن یعنی عادت به ریسک‌های بزرگ و کوچک. باید بهش عادت می‌کردم

صندلی‌ها مثل دیوار محکم نبودن ولی باید دستم رو از دیوار جدا می‌کردم

یه دستم رو چفت صندلی کردم با دست دیگه‌ام دوباره شروع به گشتن کردم

دستم به صندلی دیگه‌ای خورد

تو ذهنم شروع به محاسبه کردم

اگه میز نهار خوری دوازده تا صندلی داشته باشه دو تا از اون‌ها دو طرف میز پنج تا طرف دیوار

پس باید هفت تا صندلی طی کنم تا دوباره به دیوار برسم

به نوبت دستم رو چفت صندلی‌ها می‌کردم و می‌شمردم

به عدد هفت که رسیدم از شادی یه موفقیت کوچیک دیگه خنده به لبم اومد

اما...

تا قدم آخر رو برداشتم تا دستم به دیوار رسید پام رفت روی جسم تیزی

بیشتر از درد پام به فکر خونی بودم که ممکنه فرش مامان رو نجس کنه

تمام خوشیم از مسافتی که بی‌کمک طی کرده بودم زایل شد

از تلاشم پشیمون شدم

روی زمین نشستم. دیگه از بیشتر رفتن عاجز شده بودم

پام رو تو دستم گرفتم که اگه خونی هست رو فرش نریزه

احساس بدبختی می‌کردم

صدای فرشته رو ضعیف می‌شنیدم حدسم این بود تو حیاط باشه

-دستت درد نکنه پسر جون!

حدسم درست بود چون صدای بسته شدن در حیاط رو به وضوح شنیدم

دلَم می خواست بلند شم و از تیررسش دور بشم ولی دوباره همون ترس گم شدن تو سالن بزرگ
مامان نداشت

کجا می تونستم برم؟

-خاک به سرم چی شده!؟

فرشته بود که ظاهراً وارد خونه شده بود

-چیزی نیست.

-پات چی شده؟ چرا اینجا نشست؟ مامان و عاطفه کوشن؟

-نمی دونم. اومدم در رو باز کنم یه چیزی رفت تو پام. تو مگه کلید نداشتی؟

-جا گذاشتم خونه. بذار ببینم پات چی شده! مامان اینا کجا گذاشتن رفتن اول صبحی؟

با دست هاش دستم رو کنار زد

-خدا من رو مرگ بده! ببین چکار شده!

نمی دونم چرا با اینکه نمی دیدم باز هم سرم به سمت پام خم بود

-چکار شده فرشته؟

-نمی دونم زیادی خونیه پاشو بریم بشورمش!

دستش که تو دستم بود خیالم رو راحت می کرد رو یه پا بلند شدم

-فرش مامان کثیف نشه!

-آخ راست میگی! خوبه چیزی روش نریخته! بیا داداش بشین رو همین صندلی! الان میام.

دستم رو ول کرد و صداش دور شد

صندلی؟

کدوم صندلی؟

فرشته: نمی‌دونم ماما باند و چسب‌ها رو کجا گذاشته!

فهمیدم اومدنش طول می‌کشه دوباره سر جام رو زمین نشستم از رویه پا ایستادن و بلاتکلیفی بهتر بود.

-ای وای تو که...-

صدای تق تق و دوباره دستش نشست رو دستم

-ببخشید داداش حواسم نبود. پاشو کمکت کنم بشینی رو صندلی!

صدای راهنماش و دست‌های کمک‌کننده‌اش باعث شد بشینم روی صندلی.

-محسن جان از اتاق تا اینجا رو بی کمک اومدی!؟-

-خواستم در رو باز کنم-

-دو قدم بیشتر می‌خوردی به گلدون کاکتوس ماما قربونت برم!

-آیفون کجاست؟-

-بعد گلدونه-

-چند قدم بعد گلدون؟-

-به قدم تو سه تا-

دو قدم بعد میز گلدونه سه قدم بعد گلدون آیفون

فرشته: چی رفته تو پات اینجوری بریده؟

-نمی‌دونم! زنگ بزنی عافه بین کجان!

-بذار پات رو ببندم! میرم.

همراه با سوزش پام بوی بتادین زیر دماغم زد

-بدون کلید چه جوری اومدی تو؟

-پسر خانم فتاحی رو فرستادم رو در

-فرشته!

-جانم داداش!

-من اگه بخوام برگردم تهران تو جلو مامان پشتتم در میای

-باید بری! حسین زنگ زده به اون موسسه‌ای که می‌گفت. قول همکاری دادن

-نه فرشته... کلا می‌خوام برم

-یعنی چی؟ چه طوری می‌خوای بری؟

-به این زودی‌ها که معلومه نمیتونم برم ولی باید برم. دانشگاه عاطفه اونجاست. اون موسسه کوفتی هم اونجاست. وقتی یاد گرفتم چه جوری راهم رو پیدا کنم میرم اونجا. خونه هم خریدم فقط باید دوباره کار پیدا کنم.

-به این سادگی‌ها نیست محسن جان

-می‌دونم فرشته. من هم نگفتم ساده است. ولی بالاخره که چی؟ نباید دست عاطفه رو بگیرم بریم سر خونه زندگیمون؟ میدونم مامان دوست داره اینجا باشیم ولی من تهران راحت‌تر کار پیدا می‌کنم خونه‌ام اونجاست

-اینجا هم خونه‌اته محسن. پیش مامان بمون! از وقتی اومدی حالش خیلی بهتره

خواستم چیزی در جوابش بگم که صدای به هم خوردن در حیات مانع شد.

فرشته: فکر کنم مامان اینا اومدن

صدای خنده‌های عاطفه ته دلم رو خالی کرد

-تا نیومدن بریم تو اتاق!

-هنوز پات رو نبستم صبر کن!

حرفش تموم نشده بود که صدای بلند مامان به گوش رسید.

-خاک به سرم چی شده؟

مادر و دختر عین همن!

فرشته: یکم پاش بریده مامان جون. چیزی نیست

-چه طوری؟ با چی؟

فرشته جواب نداده صدای عاطفه بلند شد

-ای وای چی شده؟

کلافه شدم ولی ساکت موندم تا فرشته توضیحاتش رو کامل کنه

مامان: ببینم پات رو مادر جان... چی بوده بریده؟

-ولش کن مامان! مهم نیست.

تو گیر و دار راحت کردن خیال مامان و بسته شدن پام بودم که صدای فین فین عاطفه خط

کشید به اعصابم

-عاطفه خانم برای چی گریه میکنی؟

-همه‌اش تقصیر منه

مامان: وا! چه ربطی به تو داره مادر؛ بی خودی گریه می‌کنی؟

-این رفته تو پاش

مامان: ای بابا...!

فرشته: حواست کجا بوده دختر؟

گریه عاطفه شدت گرفت.

فرشته: جای این چیزها روی قالیه؟ اون هم خونه‌ای که توش مرد مجرد میره میاد

-چی شده؟

فرشته: گل سر خانمت پات رو بریده

-این همه شلوغ کاری برای هیچی؟ عاطفه خانم بیا کمک کن بریم اون اتاق؛ کارت دارم!

عاطفه: ببخشید محسن!

-من که چیزی به شما نگفتم. بیا کمک بریم اون اتاق کار خصوصی دارم.

دست عاطفه نشست رو بازوم با کمکش وارد اتاق شدیم. حس می‌کردم از فضای بزرگ سالن

خارج شدیم

-در رو می‌بندی خانمم؟

صدای بسته شدن در با فین فین‌هاش مخلوط شده بود

-بیا نزدیک تر!

عاطفه: به خدا زده بودم سر ریحانه... خب اون هم کوچیکه حتما کنده از سرش

-باشه عزیزم اشکال نداره الان بیا نزدیک! دستت رو بده من!

دست ظریف و کوچیک عاطفه رو با انگشت‌هام اسیر کردم

عاطفه: خیلی پات درد می‌کنه؟

کشیدمش طرف خودم و با احتیاط دست‌هام رو دورش حلقه کردم

-تو میدونی من چقدر دوستت دارم؟ برای چی مدام الکی گریه می‌کنی؟

-من گل سرم رو ننداختم تو خونه

-می‌دونم دختر کوچولو. برای چی خودت رو ناراحت میکنی؟ من دلم می‌خواد زودتر تکلیف زندگیمون مشخص بشه یه کامیون گل سر برات بخرم همه‌اشون رو عین فرش پهن کنی وسط خونه امون. کل داراییم رو برای خودت لباس و لوازم آرایشی بخری. درسته من نمی‌بینمت ولی باید به خودت برسی حتما شلوارک صورتی بپوشی!

صدای خنده‌ی آرومش به گوشم خورد

-همیشه بخند! دیگه دوست ندارم صدای گریه‌ات رو بشنوم باشه؟

-باشه.

-گل سرت شکست؟

-آره.

-صد تا بهترش رو برات می‌خرم. دماغت؟

-برای چی؟

-هوس کردم بکشمش

-من هم گذاشتم

-نمی‌ذاری؟

-معلومه که نمی‌ذارم

-بعدا تلافی می‌کنم... الان بیا بشین می‌خوام حرف جدی بزنم

شونه‌هاش رو ول کردم همون جایی که بودیم روی زمین نشستم

-گوش میدی عاطفه جان صحبت کنم؟

-اوهوم

-شما مگه دانشگاه نداری؟

-به نیلو گفتم به استادها بگه چرا نمیرم

وای که چقدر بچه است! همه دنیا رو پر کرده که شوهرش معلوله و نیاز به مراقبت داره

-به فرض محال که نیلو غیبت شما رو برای استادها موجه کنه؛ خود شما نباید فکر درست

باشی؟ امتحانات کی شروع میشه اصلا درس خوندی تو این یه ماه؟

-کتاب هام خونه است خب... نیلو بهم میگه قبل میانترمها میرم

-عاطفه جان، اینجا بودندت غیر قوت قلب دادن به من فایده‌ای نداره. من راضی نیستم شما به

خاطر من از درست بزنی.

-ولی من که نمیتونم بزمنم به طبل بی عاری برم برای خودم راحت زندگی کنم تو اینجا تنها بذارم

-من تنها نیستم. شما هم باید رو حرفم جدی فکر کنی! همین روزها برگرد تهران! بشین پای

درست! من هم ببینم کدومشون سرش خلوت میشه با رضا یا حسین میام یه سر به این

موسسه می‌زنم. باید خط بریل یاد بگیرم باید برگردم کار پیدا کنم! عاطفه جان این کارها خیلی

طول میکشه. شما باید فکر خودت هم باشی! من همه کارهام رو درست کرده بودم برات زودتر

عروسی بگیرم ولی با موقعیت پیش اومده اصلا نمیشه. نمی‌تونم.

صداش رو باریک و بچگانه و لوس کرد

-ولی مامان می‌خواست برامون بله برون بگیره من لباس خریده بودم

-می‌دونم. لباس خوشگلتم هم دیدم ولی شما یه نگاه به وضعیت من بنداز! با این صورت پیام

مجلس که همه مهمون‌هاتون وحشت می‌کنن. صبر کن یکم زخم‌هام بهتر بشه! دکتر گفت یه

عمل دیگه هم لازمه یکم صورتم شکل بگیره مخلص شما و مامانتون هم هستم. هر وقت

دوست داشتین جشن بگیرین.

-محسن؟

-جان

-تو چرا همیشه آروم حرف میزنی؟

-بده؟

-نه ولی عجیبه

-چیش عجیبه؟

-خب میدونی... اگه گل سرم می‌رفت زیر پای بابا یا عباس کلی دعوا می‌کردن ولی تو هیچی بهم نگفتی انقدر که من جلوت خرابکاری می‌کنم یکی از این سر به هوا بازی‌ها رو جلو مامانم داشته باشم مو رو سرم نمی‌ذاره!

-باید زنگ بزنی بابا بیاد دنبالت بری به درس و مشقت برسی و اگه شد کارهای جشنت رو بکنی!

-راست میگی؟ وای عالی میشه یه بله برونی بگیرم چشم نازنین و تکتیم از کاسه دراد! دختر عموت هم دعوت می‌کنم بمیره از حسودی!

عوض نازنین و تکتیم و طاهره چشم من داشت از کاسه درمی‌اومد

واقعا موجود عجیبه!

همه زنها اینجورین؟

صدای در من رو از بهت و عاطفه رو از رویا بیرون کشید

عاطفه: بله؟

فرشته: بیاین صبحانه! شیرین هم اومده.

اسم شیرین من رو از دنیا جدا کرد. ناخودآگاه دست عاطفه رو رها کردم و از جا بلند شدم.

- شیرین اومده؟

فرشته پیامش رو داده بود و رفته بود و من جوابی برای سوالم پیدا نکردم.

عاطفه: بریم ببینیم این شیرین کیه که اینجوری براش دست و پات رو گم میکنی!

لحنش بوی حسادت می داد ولی برام مهم نبود

-کمک میکنی بریم بیرون؟

-آره بریم.

حینی که از اتاق بیرون می رفتیم شنیدم که زیر لب غر میزد

-یه جوری از جا میپره میگه شیرین اومده انگار حالا کی هست...

دیگه طاقت نیاوردم

-عاطفه خانم، من که راجع به شیرین کامل با شما حرف زدم نزدم؟

-چرا ولی... اگه نمی رفتی خونه اشون که اینجوری نمیشد

از حرکت ایستاده بودیم

-الان کجاییم؟ نمی خوام کسی حرف هامون رو بشنوه

-سالنیم ولی کسی نیست

-بریم تو اتاق قبل از دیدن شیرین باید یه چیزهایی رو برات روشن کنم

وای که اصلا حوصله نصیحت کردن نداشتم! دلم می خواست زودتر برم آشپزخونه و حال

شیرین رو بپرسم.

صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم.

-ببین عاطفه! اگه همایون می اومد خونه ما گاز نشتی می کرد من می مردم همایون می موند به

نظرت منطقی بود شیرین بهت تیکه بندازه؟ استغفرالله! دختر تو دانشگاه رفتی تربیت

اجتماعی‌ات بالا رفته چرا مثل آدم‌های کوتاه فکر حرف میزنی؟ آگه مشکلت صمیمیت من و شیرین بود تا حدودی بهت حق می‌دادم ولی چرا به خاطر سرنوشت، شیرین رو ملامت میکنی؟ آگه این اتفاق تو خونه ما می‌افتاد تو مقصر بودی؟ من رفتم اونجا تا شیرین کمکم کنه، رفتم که با مامان حرف بزنه تا قبولم کنه... بی رحم نباش عاطفه! مثل اسمت باش! آگه اینجوری باشی تحمل من هم برات سخت میشه. عاطفه من میدونم برات زوده سختی دیدن ولی زندگی‌مون سخت‌تر از چیزیه که فکر میکنی. باید با من و اتفاقاتی که افتاده کنار بیای. همه رو اندازه خودت، اندازه من، اندازه خانواده‌ات دوست داشته باش! همه‌امون آدمیم. شیرین پدر بچه اش رو از دست داده میلاد یتیم شده اونوقت تو... اینجوری نباش عاطفه! نذار ازت بترسم!

-من... آخه... داری خیلی موضوع رو بزرگ میکنی!

-این موضوع بزرگ هست عاطفه. تو امروز شیرین رو بی گناه محاکمه میکنی فردا من رو... باید طاقتت رو بالا ببری آگه موقعیت یه جور دیگه بود نمی‌داشتیم آب تو دلت تکون بخوره ولی با این اوضاع مجبورم توقعم رو ازت بالا ببرم

صدای فرشته نداشت عاطفه حرفی که تا نوک زبونش اومده بود رو بگه

-بچه‌ها بیاین چای یخ کرد!

-پاشو عاطفه!

وای خدا که دوباره صدای فین فین و گریه‌اش می‌اومد! می‌ترسم این بار هم به خاطر گریه‌هاش کوتاه پیام و عادت بشه برامون

-عاطفه خانم، هیچ دلیلی نداره گریه کنی... صورتت رو پاک کن! بریم صبحانه بخوریم جلو مامان اینا زشته!

-خیلی بدی اول دعوا می‌کنی بعد میگي گریه نکن جلو مامانم زشته!؟

-خودت بگو الان من به شما چی بگم؟ اصلا صدای من بالا رفت یا حرف بدی زدم؟

-هر چی می‌خوای بگو! تعارف نکن!

فقط سرم رو تکون دادم سعی کردم برای خرابتر نشدن اوضاع دیگه حرفی نزنم

-صاحب خونه اجازه هست؟

صدای شیرین بود...

-بیا تو دختر خاله!

صدای باز شدن در رو شنیدم

-دختر خاله عمه ته بچه پررو...! صد بار گفتم به من نگو دختر خاله...! سلام عاطی جون...!

عاطفه با صدای آهسته جوابش رو داد هنوز هم صداسش بغض داشت ولی انگار برای شیرین

مهم نبود

شیرین: سعادت نشد شما رو تو مجلسها ببینیم؛ همه اش بیمارستان پیش این پسرهء لوس

بودین.

عاطفه: نشد دیگه...

شیرین: بیخیال اشکال نداره!

-خودت چرا نیومدی اینوری؟

-حالم خراب بود دیگه... دل اینکه پیام قیافه داغون تو رو ببینم نداشتم. مامان همایون هم چون

دختر نداره دلش می خواد من و میلاد مدام ور دلش باشیم. دلم می خواد بعد این ماجراها

دست بچهام رو بگیرم بیام تهران... پس فردا چهلم همایونه...! عاطی جان لطف میکنی یه پنج

دقیقه من رو با شوهرت تنها بذاری؟! کار خصوصی دارم تو نباید بشنوی...! خودم میارمش سر

سفره. تو برو!

بخندم یا حرص بخورم

عاطفه: باشه من میرم.

شیرین: قربون دستت در هم ببند

صدای به هم کوفته شدن در گوشم رو به زنگ زدن انداخت.

شیرین: چه بی اعصاب...!

-انداختیش بیرون هیچی؛ دست کم بهش نمی گفتم عاظم!

-بدش میاد؟

-خیلی...! تازه فکر کنم روت حساس هم شده

-می دونم. صداتون رو شنیدم. دختره لوس عقده‌ای انگار اصلا نمی فهمه شوهر کردن یعنی چی!

-از قصد حرصش دادی؟

-معلومه که از قصد حرصش دادم. این همه سال خون دل خوردیم بزرگت کردیم که این چشم

گره‌ای کوچولو بیاد خون به جیگرت کنه؟ می شونمش سر جاش که دیگه رو اعصابت راه نره!

-غریبه شیرین. اذیتش نکن!

-واسه من تعیین تکلیف نکن آبنبات! خودم بلدم چکار کنم.

-اصلا من به کار شما زنها کار ندارم. فقط شما هم یه من کار نداشته باشین!

-باشه. بذار حرفم رو بزنم...! فکرهام رو کردم کارهای انتقالیم رو انجام میدم از اول مهر میام

تهران. فقط منتظرم بعد چهلم یه جوری به مامان همایون بگم که جنجال نشه.

-به نظرت میشه؟

-خدا کنه بشه...! فقط چون حامله‌ام یکم مشکل پیش میاد. اون هم که بهشون خاطر جمعی

میدم که سه ماه آخر مامان میاد پیشم.

-من هم باید یه جوری با این کوری کنار بیام. مامان رو راضی کنم برگردم تهران دنبال کار بگردم.

-خونه تهران همایون که ارث پدریش بود یه نام منه ولی محسن... من دارم میمیرم از عذاب

وجدان! مدام فکر میکنم همایون وقتی رفت ازم دلخور بود

-همایون دوستت داشت شیرین. حرص خوردنش هم از سر عشق بود.

-به خدا من هم دوستش داشتم

-شیرین محض رضای خدا تو دیگه گریه نکن!

-می‌ذاری بزنمت؟

تعجب نکردم

همایون دلخور مرد به خاطر حضور و وجود من... شیرین حق داشت عقده گشایی کنه!

-بزن شیرین جان! حق داری. بیا بزن!

ضربه‌هایی که به سینه و بازوها و شکم می‌خورد حس می‌کردم صدای نفس نفس زدن شیرین با گریه‌اش مخلوط شده بود.

-چه دست سنگینی داری دختر! فکر من نیستی فکر بچه‌ات باش!

دست‌هاش دور گردنم حلقه شد. زانوهاش سست شده بود. تمام وزنش روی گردنم افتاده بود. ناچاراً نشستم دست‌هام رو با احتیاط دورش حلقه کردم. صدای هق هقش بلند شد

-بسه...! بسه شیرین...! همه چی درست میشه

-خودم... درستش ... میکنم.

-باشه یه نفس بگیر!

-حالم بده محسن

-پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن!

-با هم بریم

-باشه با هم میریم.

ولی خودش رو بیشتر به سینه ام فشرد. با سر انگشتهام دنبال سرش گشتم خواستم با نوازش آرومش کنم ولی نتیجه عکس داد. صدای گریه‌اش بالاتر رفت و شروع کرد به مشت زدن به کمرم

مدام داد میزد: «تقصیر تو بود...!»

صدایش انقدر بالا بود که مامان و فرشته رو کشوند اتاق

نمی‌دونم عاطفه بود یا نه چون صدایش رو نمی‌شنیدم فقط صدای مامان و فرشته بود که می‌خواستن شیرین رو آروم کنن!

کاش می‌دیدم! می‌بردمش لب حوض، تو حیاط و خودم صورتش رو می‌شستم. مثل وقتی که میخورد زمین و بچه‌های دیگه به خاطر گریه‌هاش بهش انگ لوس بودن می‌زدن، مثل وقت‌هایی که تنه‌ایش رو پر می‌کردم، می‌بردمش بقالی سر کوچه و براش پفک می‌خریدم و با صورتی که هنوز اشک‌هاش خشک نشده و لباس خاکی و دست‌های پفکی می‌بردمش لب حوض و انقدر آب بهش می‌پاشیدم که غمش یادش بره...!

چقدر بچگی‌ها خوب بود...!

فرشته: پاشو محسن جان!

-شیرین کجا رفت؟

-مامان بردش بهش جوشونده بده خوب میشه

-می‌لاد باهاش نبود؟

-خونه خاله خواب بوده نیاوردش

-خوبه اگه بچه بود می‌ترسید

-چی بگم والا؟

-عاطفه کو؟

- تو آشپزخونه داره صبحانه می خوره... و پریده از جاش تکون نخورد ببینه چی شده!

- محض رضای خدا بس کن فرشته! وسط این همه بدبختی حوصله سیاست‌های زنانه و درگیری شماها رو ندارم. ماشاء... زبون همه‌اتون هم درازه کم نمیارین! کارتون بیخ پیدا می‌کنه. تا وقتی من هستم با هم رفیق باشین هر وقت نبودم بزنین سر و کله هم دیگه رو بشکنین! خون و خونریزی راه بندازین! ولی جلو من خواهشا رعایت کنین!

- عین آقام خدا بیامرزی. همه اخلاقات به اون رفته. تو فامیل یه زن ذلیل داشتیم اون هم بابا بود. کپی برابر اصل بابایی.

- بابا با اون سبیل کلفت و شکم بزرگ و قد کوتاهش کجاش شبیه منه؟

- اوی داداش کوچولو! حواست به حرف زدنت باشه بابا خیلی هم خوشتیپ بود

- این رو میگی چون همه میدونن به بابا رفتی.

مشتش نشست به بازوم

- جونت میخاره ها ته تغاری!

- من رو ببر آشپزخونه ببینم این خانم ما از چی دلخوره!

- منت کشی نکنی ها محسن!

- خودت با امیر منصور بحث میشه نمیری منت کشی؟

- اگه اون مقصر باشه نه

- یکم باهش تندی کردم؛ دل نازک شده؛ چند وقتی مامان باباش رو ندیده؛ زود ناراحت میشه.

- دل نازک نه نازک نارنجی

- هر چی شما بگی... فعلا بیا بریم آشپزخونه!

به همراه فرشته وارد آشپزخونه شدیم

حال شیرین مثل اینکه خیلی بد بود چون فرشته هم رفت کمک مامان. صداشون رو از سالن می شنیدم که با شیرین صحبت می کردن و عاطفه بیخیال صبحانه می خورد. این رو میشد از صدای برخورد چاقو یا قاشق به ظرف صبحانه فهمید. فرشته حق داشت. این رفتار عاطفه یه جورهایی غیر عادی و آزار دهنده بود!

-عاطفه جان میری بیرون ببینی شیرین چش شده؟! -

-نه. به من ربطی نداره.

-شیرین حامله است. استرس براش خطرناکه. برو ببین حالش چطوره!

-گفتم که به من ربطی نداره

-به شیرین و فرشته هم گفتم اختلافات شما خانمها ربطی به من نداره پس خواهشا اگه از شیرین یا فرشته ناراحتی دق دلیت رو جلو من بروز نده! چون تو این یه مورد نه دخالت می کنم نه برام مهمه!

-چه طور وقتی به شیرین خانمتون بد گفتم داغ کردی؟

-خودت هم میدونی بیشتر حرفهام مربوط به خودم و خودت میشد ولی راست میگی... نباید چیزی می گفتم که با زبون تند و تیز شیرین رو به رو بشی!

-نیست الان نشدم!

-باشه خودت خواستی. می خواستم با شیرین صحبت کنم مراعاتت رو بکنه ولی با این وضعیت فکر کنم خودت حریفش بشی بهتره! فقط الان میگم هیچ کدوم حق گله شکایت کردن پیش من رو ندارین!

-خودم از پشش برمیام شما نمی خواد از جان گذشتگی کنی!

-تو این جوری نبودی عاطفه

-چه جوری؟ من همینم.

-نه تو اینجوری نبودی که تا وقتی با دلت راه اوادم خوب باشی ولی تا خلاف میلِت حرف

زدم احترامم رو زیر پا بذاری

-من بی احترامی نکردم

-واقعا این طور فکر میکنی؟

[فکر کنم تصور زندگی با یه زن عاقل و فرهیخته تا آخر عمر برام رویا میشه. کاش این اتفاق برام

نمیافتاد تا از این بچه سر تق و یه دنده به نحو احسن نگه داری کنم!]

-نچ نچ چرا صبحانه نخوردی آب نبات؟

صدای شیرین بود.

-خوبی شیرین؟

شیرین: آره بابا! خاله و فرشته شلوغش کرده بودن

فرشته: بگیر بشین دختر جان! باز سرگیجه می گیری

شیرین: بفرما نشستم...! عاطی جون چرا به شوهرت صبحانه ندادی گلم؟ همین کارها رو کردی

انقدر گرد و قلمبه شدی دیگه... می شینی سر جات سهم داداش ما رو می خوری. الهی قربونت

برم محسن جان! چقدر لاغر شدی... خاله شما دیگه چرا؟ عاطی بچه است نمیدونه چه طور

باید به شوهرش برسه، شما باید یادش می دادین، نه که ولس کنین به حال خودش...!

عاطفه: نخیرم. من مواظب محسن بودم. از اون روزها که شما نبودید. الان داشتیم حرف

می زدیم.

شیرین: خودت میگی داشتیم از هر سه تا لقمهات یکی به این بچه می دادی کافی بود...! فرشته

جون یه جای میدی دست داداشم؟

صبحانه نبود چیزی که خوردم زهر مار بود انقدر که اینها به هم تیکه انداختن!

مامان هم که نمی‌دونست باید طرف کی رو بگیره مثل من ساکت بود. فرشته هم با توجه به تذکری که بهش داده بودم فقط سعی می‌کرد عاطفه و شیرین رو ساکت کنه عاطفه اولهای بحث کم می‌آورد ولی بعدش چنان نیش میزد که قلب من به جای شیرین گرفت ولی اون هم از خجالت عاطفه درمی‌آومد خونه شده بود میدون جنگ.

مامان در گوشم گفت که بهتره بریم

من و مامانم اومده بودیم بیرون ولی هنوز شیرین و عاطفه در حال ستیز بودن .

چند کلمه‌ای با مامان صحبت کردم و بی‌توجه به صدای عاطفه و شیرین، حرف با مامان رو کشوندم به مسئله تهران رفتن.

مخالف نبود ولی می‌ترسید پسر نابیناش به خودش صدمه بزنه. بهش اطمینان دادم تا وقتی همه جوهر مشکلات حل نشده بخوام هم نمی‌تونم تا اون حدی که باعث ترس بشه مستقل بشم.

همچنان مامان در حال نصیحت کردن من بود که فرشته سر رسید.

-وای خسته‌ام کردن! این‌ها دیگه کین؟

- چه کار میکنن الان؟

-ظاهرا ظرف میشورن ولی در حین ظرف شستن همدیگه رو سوزن سوزن می‌کنن

-مطمئنین اینها قبلا هم رو ندیده بودن؟

-آره

-من نمی‌فهمم شیرین که عکس عاطفه رو دید خیلی خوشش اومد. گفتم حتما با هم رفیق میشن چون وقتی از شیرین می‌گفتم عاطفه اظهار علاقه می‌کرد!

-اون مال قبل از این بود که پای تو وسط بیاد

-به من چه ارتباطی داره!؟

-اینها جفتشون تو رو دوست دارن دلیل بحثشون هم همینه.

-فقط خدا کنه بخیر بگذره .

-من برم یک چایی دم کنم. مامان تلویزیون رو روشن میکنی؟

-سر و صداشون خوابیده برو ببین چی شده!

-راست میگی...

چند دقیقه‌ای طول کشید تا فرشته با چای برگشت

-چکار می‌کردن فرشته؟

-هر کدوم یه طرف نشسته بودن به گریه کردن

-ای بابا!

-ولشون کن! من که خسته شدم خوب شد بهم گفتی... اگه قرار بود من هم یه چیزی بگم جفتشون به چهار میخ می‌کشیدنم. اصلا معلوم نیست کدوم طرفین حرف حسابشون چیه!

مامان: همون بهتر دخالت نکردی. محسن جان شما هم کار به کارشون نداشته باش!

فرشته: بیا داداش! برات چای سرد کردم

با یه تشکر زیر لبی لیوان رو ازش گرفتم

لب؟

این که بقیه مجبور به تحمل این چهره‌اند آزارم میده

غیر خدا به هیچکی وابسته نبودم ولی حالا...

برای همه کار. حتی کوچکترین کارها نیاز به یکی از بندهای خدا دارم. فقط دلم می‌خواد زودتر با کاربرد اون عصای سفید آشنا بشم تا از این وابستگی به بقیه خلاص بشم.

از این حقارت بیزارم. از این که یکی باید راه دستشویی رو نشونم بده!

شیرین: خاله... بیا به چیزی به این عروست بگو...!

مامان: خاک عالم... چی شده؟

شیرین: به من میگه سیاه...

-خب راست میگه دیگه خاله سوسکه...

مامان: محسن مگه نگفتم چیزی بهشون نگو؟

عاطفه: دمت گرم محسن...!

-بیاین تو سالن دیگه چکار می‌کنین شش ساعته؟

ضربه‌ای به بازوم خورد و پشت سر صدای شیرین رو شنیدم

-حالا دیگه من خاله سوسکم؟

-نه تو خاله ریزه‌ای

-خاله ریزه اون زن شیر برنجه آقا موشه

-اگه من آقا موشم زنم خاله ریزه تو هم مادر نخودی میشی

-آخ خوب شد گفتم برم به زنگ بزنگم اگه میلاد بیدار شده باشه، شهریار بیاردش.

-برو نخودی رو بیار ببینم!

-میرم ولی یادت نره قبول کردی زنت شیر برنجه!

-باشه

عاطفه: ا... محسن!

-یه کاری کردم نه سیخ بسوزه نه کباب. حرف‌های بیخودی رو ول کنین بیاین مثل دوتا دختر گل

کنار هم بشینین روی همدیگه رو ببوسین!

بعد از چند دقیقه سکوت دوباره صدای شیرین اومد

-ده دقیقه دیگه میلاد و شهریار هم میرسن.

-خوبه.

-خیلی زنت بانمکه محسن...

-چه طور؟

-حرص می خوره لپ هاش گل می ندازه. اذیتش نکنی زیادی بچه است گناه داره!

-می شنوه دختر دوباره دعوا میشه.

-نمی شنوه تو اتاقه

-نمیشه این جدل رو تموم کنی

-تموم شد بابا. ندیدی از کی داریم با هم می خندیم؟ همون موقع که بهم گفתי خاله ریزه

داشتیم می خندیدم.

نه ندیدم

-فکر کردم جزو دعواتونه.

-نه دوست شدیم با هم.

-خدا رو شکر!

فصل چهارم:

با دقت به صداشون گوش میکردم

repeat-

organization-

!sajad... Just you... Say again-

orgazination-

!you say wrong boy. Say again-

orgazination-

it's not orgazination. is organization-

صدای در نظم کلاس رو کامل به هم زد.

-بفرمایید!

-آقای سپهری... آقای کریمی گفتن بعد کلاس برید دفترشون!

-بگید میام!

در رو که بست دوباره تونستم به سجاد و تلفظ اشتباهش برسم

پنج دقیقه بعد، صدای زنگ هشدار گوشیم ندای پایان کلاس رو داد

وقتی از خروج همه مطمئن شدم عصای سفید رو از روی میز برداشتم. از حالت تا شده

خارجش کردم. صدای عصا راهنمام شد تا از کلاس خارج بشم

-سلام آقای سپهری!

-سلام خانم مجد...

-میرید دفتر آقای کریمی؟

-گفتین با من کار دارن

-دوستتون منتظرتون بود

-پایینه؟

-آره

-ممنون اطلاع دادید

راهم رو به سمت دفتر مدیریت ادامه دادم. چند ضربه به در زدم بعد از بفرمایید گفتنش وارد شدم

-سلام!

-خسته نباشید آقای سپهری! بفرمایید بشینید!

جلو رفتم تا به صندلی همیشگی رسیدم روی صندلی چند بار دست کشیدم تا مطمئن بشم چیزی روش نباشه و بعد نشستم

-امروز، آقای ضیاءالحق اومده بود آموزشگاه

-پدر شایان؟

-آره. می خواست تشکر کنه که زود متوجه گرفتگی نفس پسرش شدین ولی کلاس بودین

-الان حالش خوبه؟

-آره فقط اسپریش رو یادش رفته بوده. جلسه دیگه میاد؟

-این یعنی اخراج نیستم؟

-ببینید آقای سپهری... شما سه ساله دارید برای موسسه ما کار می کنید اگه من گفتم دبیر این

کلاس بودن به صلاح نیست به خاطر این بود که این بچه ها هم نابینا و کم بینان اگه اتفاقی

بیافته کسی نیست که متوجهش بشه. مثل شایان که با مرگ فاصله ی نداشت

-یه لحظه صبر کنید آقای کریمی...! قضیه شایان که حل شده است. درمورد اتفاقات پیش

بینی نشده هم داخل کلاس قبلا یه مراقب حضور داشت که خودتون به خاطر سود بیشتر

حذفش کردین

-به هر حال من ترجیح میدم کسی که بیناست دبیر این کلاس باشه. برام عجیبه که شما حرف از اخراج می‌زنید. دبیر با بار علمی بالا مثل شما پیدا نمی‌کنم. حرف من اینه که یه کلاس با شرایط متفاوت رو قبول کنید

-برای من فرقی نداره. کار من تدریسه. کارم هم درست انجام میدم ولی مُبَدَّع این روش تدریس من بودم. با یه دبیر دیگه فقط تدریس از روی کتاب باقی می‌مونه. من داشتم جوری به این بچه‌ها زبان آموزش می‌دادم که فرقی با آدم‌های عادی نداشته باشن.

-من تلاش شما رو درک می‌کنم. یه نظر سنجی بین اولیا می‌ذارم اگه با من موافق بودن از ترم دیگه صلاح اینه که کلاستون عوض بشه. شما خط قشنگی داری فکر نمی‌کنم فرقی براتون داشته باشه کجا تدریس کنید.

-هر جور صلاحه من حرف‌هام رو گفتم... اجازه مرخصی میدین؟

-بفرمایید!

[من که می‌دونم آخرش هم دو تا کلاس رو یکی می‌کنه تا معلم دیگه‌ای استخدام نکنه.]

-پس هر تصمیمی گرفتید زودتر به من اطلاع بدین تا خودم رو با شرایط جدید تطبیق بدم!

از جا بلند شدم و خودم رو از اتاقش دور کردم با خانم مجد خداحافظی سرسری کردم و به سمت کابوس هر روزم، راه پله رفتم. دوباره شروع کردم به شمردن. بیست و دوتا پله... آسانسور دو ماهه که خرابه.

-بیست. بیست و یک. بیست و دو

یعنی الان رو زمینم؟ با عصام چک کردم. دیگه پله‌ای نبود. پنج قدم به جلو...

-خسته نباشی مهندس...!

-پاینده باشی آقا ظفر!

-هوا سرد بود دوستت تو ماشین موند.

- شما هم برید اتاقتون، سرما نخورید! من خودم راه رو پیدا می‌کنم

- این چه حرفیه مهندس؟ تا در ماشین میام باهات! خیابون شلوغه یه وقت ممکنه ماشین رو پیدا نکنی

- لطف می‌کنی؟

با این وجود، به دستش که تو دستم بود اطمینان نکردم و با عصا و تیز کردن گوش‌هام راه رو پیدا کردم. هر چند راهنمایی ظفر هم بی تاثیر نبود

- مواظب جوب باشین!

صدای عباس بود

ظفر: حواسم هست...

تو ماشین که نشستم خیال ظفر هم راحت شد. در جواب تشکر خدا حافظی کوتاهی با من و عباس کرد.

صدای استارت ماشین خبر از دور شدن از آموزشگاه و ظفر داد.

عباس: خب دیگه چه خبر؟

- هنوز حرفی نزدم میگی دیگه...

- خواستم یه جواب به جز هیچی بشنوم

- گمون کنم از ترم دیگه کلاس عوض بشه

- باز چی تو سر مرتیکه می‌گذره؟

- حرفش اینه که من کورم اگه یه بلایی سر بچه‌ها بیاد نمی‌فهمم

- حالا این کلاس رو ازت بگیره می‌خواد چکار کنه؟

-یه چند سالی تبلیغات آموزشگاه رو این بود که به زبان آموزهای کم بینا و نابینا تحصیلات ویژه میدن و کلاسشون جداست. به کریمی گفتم این کار اشتباه محضه. نباید بین بچه‌ها فرق بذارن ولی تو گوشش نرفت. حالا رسیده به حرف من. این ادا اصول‌ها هم برای اینه که دو ترم دیگه کلاس‌ها رو ادغام کنه. حامد بدبخت می‌گفت همین روزها عذرش رو می‌خواد. کلاس‌ها رو کم و پر جمعیت می‌کنه. شهریه‌ها رو هم بالا می‌بره.

-عجب دزدیه! یه وقت تو رو اخراج نکنه؟

-امروز که هندونه زیر بغلم می‌داشت ولی بهتره چندتا آموزشگاه دیگه هم سر بزnm

-با استاد صادقی راجع به این روش تدریس صحبت کردم خیلی خوشش اومد. گفت با چند نفر حرف می‌زنه شاید بشه به نام خودت ثبتش کنی. گفت یه زنگ بهش بزنی!

-فکر خوبیه. شماره‌اش رو بزنی تو گوشیم! بعدا بهش زنگ می‌زنم

-باشه...

-حالا چرا داری میری خونه بابا؟

-حرفه‌ای شدی ها از کجا فهمیدی؟

-اگه سمت خونه می‌رفتی دوباره جلو اون دبستان می‌موندی تو ترافیک؛ غر زدن شروع میشد

-خب شاید می‌رفتم خونه خودمون، شاید از یه مسیر دیگه می‌رفتم

-خسته‌ام عباس. حوصله توضیح ندارم. فقط این رو بدون که دیگه نمی‌تونم خر فرضم کنی هر جا می‌خوای ببری!

-خاک تو سر کینه‌ایت! یه حموم عمومی رفتن این ادا اطوارها رو نداره!

-اون سری رو می‌گم که رو کوه ولم کرده بودی

-صد بار گفتم تو رو یادم نرفته بود

-یادت نرفته بود؟ پس از قصد من بیچاره رو یه شب تا صبح تو کوه کمر ول کرده بودی؟

عباس: یه روز مونده بود به عروسیم. رُفقا هم نمی دونم چی به خوردم دادن خوابم برد.

-مردء این مسئولیت پذیریم! اصلا چرا من رو با خودت بردی؟

-بچه ها دلشون برات تنگ شده بود

-قربون دل تو و اون بچه ها که اگه یه ساعت دیگه دیر میکردین از نیش اون عقربه می مردم. با چه رویی میگی یادتون نرفته بود؟

-اون ها رو نگفتم خودم رو گفتم. یادم نرفته بود. دیدی که به موقع هم رسیدم

-آره درست موقعی که بالاخره یه بلایی سرم اومده بود

-ولی خدایی شانس آوردی قیافه عقرب یادم مونده بود وگرنه تا می فهمید زهر چه عقربی بوده مرده بودی دامادیم به هم می خورد. شانس آوردم گرگ نخوردت

-حالا خونه بابا چه خبره؟

-مامان همه رو دعوت کرده

-عاطفه اونجاست؟

-آره خودش اومد... میگم محسن حالا که بعد پنج سال بحثش شد باید یه اعترافی بکنم!

-چی؟

-درسته که بچه ها زهر ماری به خوردم دادن ولی راستیتش من خودم فراموشت کرده بودم که البت تقصیر خودته! بس که ساکتی اصلا حضورت حس نمیشه

-من هم که پنج ساله همین رو میگم کتمان میکنی

-یادم بنداز نزدیک های خونه برای بچه ها هله هوله بخریم!

-نمیشه بذاری وقتی رفتی خونه خودتون؟ الان کلی خوراکی غیر مجاز و مضر میخوری، عاطفه نمی ذاره معراج لب بزنه. گناه داره بچه!

-راست میگی با این وضع براش خوب نیست

-من زیاد حساس نیستم عاطفه خیلی... منظورت چی بود گفتی با این وضع؟

-مثل اینکه ظهر بعد رفتن تو معراج یه خورده تب می کنه عاطفه می بردش دکتر...

-الان حالش خوبه؟

-آره بابا. هول نکن! من که میومدم یکم بی حال بود، اون هم احتمالا مال اون دو تا آمپولیه که خورده

-دو تا آمپول خورده؟!

-بچه ها همه مریض میشن آمپول می خورن. مال بنیهء ضعیفشونه. همین آرون و آیدا انقدر سر این مریضی های الکیشون خرج رو دست من گذاشتن! ولی شماها نمی دونستین معراج به پنی سلین حساسیت داره نه؟

نفس تو سینه ام حبس شد

-عباس، معراج چش شده؟

-هیچی بابا یه تست ازش گرفتن دیدن حساسیت داره کار به جاهای باریک نکشیده ولی ریکشنش یه مقدار شدید بوده

-میشه حرفت رو لقمه لقمه نکنی؟ می خوای سگته ام بدی؟

پوف کلافه ای کشید.

-تقصیر خودته مرد حسابی! دو روزه گاز خونه اتون قطعه؛ اون عاطفه خنگ هم بخاری برقی رو نمیزنه؛ اون بچه هم که انقدر لطیف مطیفه، به خدا من کلیه اش رو از روی پوستش می بینم انقدر که نرم و شفافه، بعد شما دو تا اسکل، فکرها تون رو ریختین رو هم که به کسی چیزی نگین تا حقوق های کوفتی رو بریزن بری قبض رو پرداخت کنی! یه ذره هم فکر بچه رو نکردین که تو این یه هفته بلا سرش نیاد.

-می خواستم بهت بگم بیای برامون کرسی بذاری ولی ترسیدم معراج دست و پاش رو بسوزونه. اون بخاری برقی هم عاطفه می ترسه معراج نزدیکش بشه. هوا هنوز اونقدرها سرد نشده باز هم دو روزه چسبوندمش تخت سینه‌ام که سردش نشه. خواستم از حامد پول بگیرم که یا قبض رو بدم یا کپسول بخرم که دیدم از من ندارتر شده. دیگه امروز می خواستم با کریمی حرف بزنم نشد

-همین ماشین وامونده رو از من بگیر بفروش بزن به زخم زندگیت. به هر چی می پرستی به خاطر این ماشین نیست میام دنبالت می برم میارم

-یه چیزی میگی عباس...! خودت میدونی با این ماشین دست کم کرایه خونه‌ات رو در میاری. من هم این ماه استثناء بود که دخل و خرجمون جور در نیومد. اون هم به خاطر تعمیر لوله کشی‌ها بود. این ماه پول دستم بیاد درست میشه. دلم نمی‌خواد دیگه اسم فروش ماشین رو بیاری

-چه جوری غذا درست می‌کردیم از اون روزها؟

-پیک نیک و ماکروفر

-باز هم خوبه پول برق رو نمونده بودین

-با عاطفه فکرهامون رو ریختیم رو هم؛ برق و آب باشه، گاز و تلفن نباشه. فکر نمی‌کردم معراج مریض بشه. الان حالش چه طوره؟

-خوبه خونه مامان اینان... مامان اصرار داشت تا گازتون وصل نشده اونجا بمونین

-جریان پنی سلین چیه؟

-هیچی! فقط حواستون باشه که بچه‌تون حساسیت داره

-یعنی خوبه دیگه؟

-خوب که... مریضه دیگه بچه. ولی مواظبتش باشید خوب میشه

دست خودم نبود که سرم پایین افتاده بود.

سکوت عباس بیشتر آزارم می داد تا یه موضوع جدی پیش نیاد این طور ساکت همیشه

بیشتر نگران معراج شدم

-عباس تو رو جون آیدا اگه اتفاقی برای معراج افتاده بگو!

-عجب خری هستی! چرا پای بچه رو وسط میکشی؟ بهت که گفتم سالمه. فقط مریضه.

-مریضه یعنی چی؟

-بی حاله، با نق زدنش سرمون رو خورده. آب دماغش هم مدام آویزونه

نفس آسوده ای کشیدم

-پس چرا دمگی؟

-تو از کجا فهمیدی دمغم؟

-از لودگی نکردنت

-یعنی انقدر آدم ضایعی بودم خبر نداشتم؟

-از این هم بیشتر

-می دونی نازنین اسمت رو چی گذاشته؟

-رو من اسم گذاشته ؟

-آره

-چی

-آقای آرامش

-برای چی همچین لقبی بهم داده؟

-از هر جهت نگاه کنی من یکی بهش حق میدم

-سوپر مارکت دیدی ننگه دار، آب میوه و کمپوت بگیرم!

-حالا نمی خواد با جیب خالی ول خرجی کنی! یه جا می شناسم میوه ده درصد زیر قیمت بازار می فروشه پرتقال تامسون می خریم هم میوه است، هم آبمیوه، هم کمپوت.

حرفش حق بود

طبق یه قرارداد نانوشته تا رسیدن به میوه فروشی هر دو سکوت کردیم

تمام مدتی که عباس من رو تو ماشین تنها گذاشته بود ذهنم درگیر توصیفش از معراج بود

اینکه پوست یه بچه دو ساله و نیمه لطیف باشه چیز عجیبی نیست. من و عاطفه جفتمون پوست سفیدی داشتیم و معراج هم مطمئنا همین طوری باید باشه ولی چیزی که عباس می گفت اغراق آمیز بود

-پرتقال تامسون ها گرون بود معمولی خریدم

-فقط آبدار باشه که بتونن آبمیوه بگیرن

-آبداره ولی دونه دار

-اشکال نداره

[اگه پوست معراج انقدر نازکه ممکنه خطرناک باشه. کاش خودم می دیدمش!]

عباس: با تو دارم حرف می زنم نکبت!

-ببخشید حواسم نبود!

-به چی فکر می کردی؟

-به معراج...

-ای بابا...! به پیر، به پیغمبر حالش خوبه!

- عباس، تو که معراج رو می بینی به نظرت سالمه؟ یعنی... اونجوری که گفتم پوستش شفافه یه وقت مریض نباشه. آخه میدونی از عاطفه نمی تونم بپرسم هر چی باشه مادره... به نظرت معراج طبیعیه؟
- یعنی آدم رو مثل سگ پشیمون میکنی... من که نگفتم معراج عیب و ایراد داره؛ گفتم حساسه بیشتر مواظبش باشین که اگه مشکلی داشتین دیگه تنهایی نیوفتین پی حلش؛ نه که تو بشینی فکر کنی اون گوگولی ناقص الخلقه است
- یعنی مشکلی نداره؟
- اگه آبریزش بینی امروزش رو فاکتور بگیری از من هم سالم تره.
- انقدر بددهن نباش! بابای دو تا بچه ای خوب نیست جلوشون این طوری حرف بزنی!
- جلو بچه تو که بددهنی نکردم پس خفه بمیر! بچه های خودمن خودم بهتر می دونم چه جوری تربیتشون کنم
- چقدر مونده تا خونه؟
- پنج دقیقه دیگه می رسیم
- کاش مسیر طولانی تر بود! امروز زیادی خسته ام
- تو که سابقهات برای تو ماشین خوابیدن به اندازه کافی خراب هست؛ بگیر بخواب دیرتر میریم خونه!
- نه لزومی نداره... یه سوال بپرسم بی مسخره بازی و دروغ جوابم رو میدی؟
- تا چی باشه...
- معراج چه شکلیه؟ یعنی... شبیه عاطفه شده یا من، قبل عمل یا شبیه توه؟ عاطفه میگه چشم هاش ماشیه... ماشی یعنی چی رنگی؟ عاطفه مدام از پوست سفیدش میگه یعنی یه ذره هم سبزه نیست؟ عاطفه درست توضیح نمیده موهاش مثل عاطفه بوره یا مثل من مشکی؟

-می‌ذاری دو کلمه هم من بگم؟

-پرسیدم که بگی!

-پنج وجب قدشه. چشم‌هاش یه چیزیه بین مامان و بابا. دماغش متاسفانه به تو رفته. پوستش به عاطفه، شیر برنجه. موهاش هم قهوه‌ای زیادی روشن بد رنگه و...

-فرفری...

-همین فرفری بودنش جای تعجب داره. این رو به کی رفته...؟! قربون بچه‌های خودم برم، دست کم سر اینکه به کی رفتن ما رو گیج نکردن!

-به کی رفتن؟

-دایی شغالشون...

نمی‌دونستم بخندم یا واسه این طرز فکرش تاسف بخورم

نریمان تا جایی که خاطر داشتم مرد معقول و خوش چهره‌ای بود. فکر می‌کنم همین برتری نریمان، حسادت عباس رو تحریک می‌کنه

-پیاده شو ته خطه!

لبخند بیخودی که رو لبم نشست به بود، با فکر مریضی معراج پر زد.

با توجه به سکوت کوچه از ماشین بیرون اومدم و در رو بستم. عرض خیابون رو طی کردم و منتظر موندم تا عباس برسه.

صدای دزدگیر و بعد خش خش نایلون حاوی پرتقال و قدم‌های عباس که بهم نزدیک میشد عباس: بریم...!

صدای خش خش نایلون و تیک‌تیک عصا با هم مخلوط شد تا وارد خونه شدیم و صدای پدر عاطفه از رو به روم با فاصله نزدیک شنیدم

-خوش اومدی بابا جان...!

دستم که به سمتش دراز شده بود به گرمی فشرده شد

صدای سلام آرام مادر عاطفه رو هم شنیدم و با صدای بلندتری جواب دادم

-سلام مادر جان!

-این انصاف نیست اینجوری دختر و نوهام رو آزار میدی آقا محسن...!

قلبم فشرده شد

عباس: دختر و نوهات، زن و بچه‌ها این بینوان مامان جان! شش ساعت بادمجون واکس می‌زدیم که بهت گفتیم چیزی به محسن نگی؟ اون عاطفه بدبخت بی‌حال شد انقدر گریه کرد چیزی به روی شوهرش نیاری. شما هم که ظاهراً به لزوم این کار پی بردی و یه کلمه هم به محسن نگفتی. آفرین واقعا ممنون!

با صدای سلام آرام نازنین سرم از حالت افتاده ناخودآگاه به سمت صدا چرخید. پشت سرش صدای سلام آرون و آیدا هم شنیده شد. با صدایی که به سختی شنیده میشد، جوابشون رو دادم.

-واسه من شعار نده عباس که از بعد از ظهر کار همه‌اتون همینه! ندیدی حال بچه‌ام رو چقدر خراب بود؟

عباس: تو رو جون همون بچه‌ای که میگی بس کن! با نیش زدن دردی رو دوا نمی‌کنی...

نازنین: مادر جون ما که با هم حرف زده بودیم، عاطفه که گفت تو پارک سرما خورده

-اون گفت من هم باور کردم! فقط می‌خواست گناه شوهرش رو بشوره

عباس: گناه چی؟ من و محسن از صبح تا بوق سگ داریم برا زن و بچه‌امون جون می‌کنیم. حالا من رو بگی یه چیزی، این خاک بر سر که یه قرونش هم نمی‌تونه خرج خودش کنه که سر کوفت بهش میزنی.

-تو یکی هیچی نگو که دلم می‌خواد پوست از سرت بکنم! این چه رخت و لباسیه تن این بچه‌ها کردی؟

پدرعاطفه: بس کن زن! دیگه داری شورش رو در میاری.

-شور چی؟ این که می‌گم به بچه‌هاشون برس حرف بده؟

عباس: نیست. کار نیست. خرج‌ها بالاست مادر من. مدرک کوفتی فوق لیسانسم به درد کاغذ توالت هم نخورد. همین یه قرون دو هزار هم که در میارم از صدقه سر همین محسنه که به چهار می‌بخش کشیدی.

-محسن اگه بیل زنه باغچه خودش رو بیل بزنه

پدرعاطفه: زبون به دهن بگیر زن!

-از شما انتظار نداشتم حجت خان!

دیگه طاقت نیاوردم ساکت بمونم

-تو رو خدا بس کنین! مادر جون شما حق دارید. من کم گذاشتم. به حرم شش گوشه امام حسین شرمندهام. به خاطر من اینجوری به هم نریزین. من الان نگران معراج و عاطفه‌ام. خیال من رو راحت کنید بعد هر چی شما بگین، هر کاری بگین صلاحه، من همون کار رو می‌کنم نازنین: عاطفه و معراج تو اتاق کوچیکه خواب بودن؛ البته اگه با سر و صدا بیدار نشده باشن. عباس بازوم رو گرفت و تا اتاق با عصبانیت دنبال خودش کشید.

عباس: من میرم ماما رو روشن کنم

قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم با سرعت از کنارم رد شد طوری که شدت هوای گذشتنش همراه با بوی عطرش با شدت به صورتم خورد.

در اتاق رو باز کردم و با صدای آهسته صدا کردم

-عاطفه جان...؟

به جای عاطفه صدای معراج رو شنیدم

-بابایی!

-جان بابایی!

جلوی در زانو زدم

-بیا بغل بابایی ببینم! چت شده بود؟

چند لحظه طول کشید تا دست‌های کوچیکش دور گردنم حلقه شد. سرش رو به سینه فشردم

-چی شده بود باباجون؟

[صدای نازک و تو دماغیش از یه جایی وسط سینه‌ام به گوشم رسید.]

-دکتر بده...

-آمپول خوردی؟

-آمپول بده...

دستم رو روی کمر و سرش حرکت دادم.

عاطفه: سلام...

-سلام! خوبی خانمم؟

-من خوبم. معراج امروز یکم مریض شده بود

-عباس برام گفت. باید حواسمون جمع باشه که به پنی سیلین حساسیت داره

-امروز مردم و زنده شدم. خدا کنه هیچ وقت دیگه مریض نشه!

-خونه اونقدرها هم سرد نبود چه جوری مریض شده

-از صبح پارک پارک می‌کرد. بردمش این پارک که وسطش یه استخر بزرگ داره. زیادی شیطونی کرد، عرق کرده بود. قبل رفتن یادم رفته بود بخاری رو روشن کنم، هوا هم سرد بود، بعد از ظهری دیدم تب کرده. مامان میگه سینه پهلو کرده

-نگاه کن ببین خوابیده!

-نه چشم‌هاش بازه

-زیادی مظلوم شده

-بی حاله. شربت خورده... محسن من باید یه چیزی بهت بگم

-چی؟

-راستش من یه جا کار پیدا کردم

-کجا؟ چه کاری؟

-تو یه مهد کودک. مدیرش می‌گفت چون بچه دارم با بچه‌ام بیام اشکال نداره. بالاخره این درس خوننده باید یه جا به دردم بخوره؟

-من فقط می‌خوام تو و معراج راحت باشین. اگه این شغلی که میگی برات ناراحتی ایجاد نکنه من مشکلی با کار کردنت ندارم... فقط... اون جا مربی میشی دیگه؟

-آره

-خوبه... شهریه مهد کودک معراج رو پس باید بذاریم کنار؟

-نه از رو حقوقم یه مقداری بر می‌دارن

-باشه. فقط کاری که میکنی و حقوقی که می‌گیری مال خودته عاطفه جان. خرج خونه به عهده منه

-فکر کنم بهتره بریم تو سالن!

-بریم!

وزن معراج رو روی یکی از دست‌هام انداختم. دست عاطفه دور بازوی دیگه‌ام حلقه شد. عصا و کیفم رو به عاطفه سپردم و به اتفاق از اتاق بیرون اومدیم.

نازنین: بشین عاطفه جان! براتون چای میارم

عاطفه: قربونت! خودم میام الان. می‌خوام برای معراج شیر گرم کنم. صداش گرفته. فکر کنم گلو درد داره.

نازنین: عباس، پرتقال خریده. بیا آبش رو بگیریم برای بچه‌ها

معراج به بغل روی مبل نشستم

عاطفه: کیف و عصات رو کنارت گذاشتم باشه؟

-برو راحت باش!

-میرم یکم شیر گرم کنم برای گلوش بهتره

سرم رو تکون دادم و چند دقیقه بعدی به سکوت عجیبی گذشت. انقدر ساکت که صدای نفس‌های خش دار معراج به نظرم بلند می‌اومد

-معراج بابایی؟

-هوم

-نخوابی مامان برات شیر بیاره باشه؟

-جی جی نمی‌خورم...

خندیدم

-می‌دونم بزرگ شدی شیر لیوانی...

آیدا: جی جی که خیلی خوبه...!

[چی شد؟!]

-آیدا برو از عمه برای خودت آبمیوه بگیر! بدو!

آرون: ولش کن عمو! خنگه. نمی‌دونه چی‌جی مال بچه‌هاست

[صدای جیغ مانند آیدا برای اعتراض بلند شد.]

آیدا: خودت خنگی.

آرون: تو خنگی.

-خودتی

-تویی

-تویی

-تو

-تو

انگار بحثشون تمومی نداشت. داشتم سرسام می‌گرفتم. صدای جیغ آیدا که بلند شد عصام رو برداشتم و به سمت اتاق حرکت کردم ولی به در که رسیدم متوجه صدای جر و بحث عباس و پدر و مادرش شدم.

راه رفته رو برگشتم و دوباره رو همون مبل نشستم. سعی کردم بی‌توجه به جو متشنج دور و برم بشم.

دستی به سر معراج کشیدم و نشوندمش روی پام.

نازنین: بسه دیگه! چه خبرتونه؟ نگفتم هر کی دعوا کنه خدا سوسکش می‌کنه؟!]

آرون: یعنی الان بابا و مامان جون-بابا جون سوسک شدن؟!]

نازنین: ای خدا...!

همون لحظه عباس هم از راه رسید

-چه خبره صداتون تا تو اتاق می‌اومد؟

نازنین: عباس یه چیزی به این‌ها بگو! من حریفشون نمیشم

عباس: دعوا سر چیه؟

نازنین و آرون و آیدا با هم شروع به حرف زدن کردن و من از کلافگی سعی کردم به چیزی گوش

نکنم

معراج: بابا...

-جانم بابا؟

-بریم خونه

-میریم بابا جون. بذار مامان بیاد شام بخوریم میریم

-خونه شام بخوریم.

ظاهرا سر و صدا، معراج رو هم کلافه کرده بود

صدای نازنین از صدای آرون و آیدا بلندتر بود. عباس مونده بود کدوم یکی از این سه تا بچه رو

ساکت کنه! فقط می‌تونستم براش آرزوی صبر مضاعف کنم!

عاطفه: معراج، مامان، بیا اینجا! بابا رو اذیت نکن! بیا شیر بخور!

معراج یه اینچ هم تکون نخورد

-عاطفه جان... معراج یه مقدار کلافه است اگه راضی هستی یکم زودتر بریم

فکر می‌کردم صدام به حدی آهسته است که فقط عاطفه می‌شنوه ولی صدای مادرش رو که

شنیدم از گفتن جمله‌ام پشیمون شدم

-کجا؟ من نمی‌ذارم بچه‌هام رو جایی ببری

هر لحظه منتظر بودم جر و بحثی پیش بیاد برای چند ثانیه همه سکوت کردن و این سکوت با صدای گریه عاطفه شکسته شد.

نمی‌دونستم چی باید بگم

عباس: برو لباس‌ها رو بیوش عاطفه! نازنین، تو هم بچه‌ها رو حاضر کن! اینجا دیگه جای موندن نیست

صدای مادر عاطفه این بار ته مونده‌های جیخ داشت

-کجا حاضر شن؟ هر جا می‌خوای برو! رفیقت هم با خودت ببر ولی حق نداری بچه من رو جایی ببری!

عباس: جایی که حرف آدم رو عرعر خر هم حساب نکنن جای موندن نیست... واستادین چی رو نگاه می‌کنین؟ شما دو... تا حاضر شین تا اعصابم داغون تر از این نشده!

-از کی تا حالا اختیارتون افتاده دست خودتون؟ سر خود شدین؟

بابا: اختیارتون دست من که هست... برید بابا جان...!

صدای گریه معراج ترسیده بیشتر خط به اعصابم انداخت.

یه روز از روزهای سخت پنج سال پیش بود که مادر عاطفه تنها اومد به دیدنم. حرف از خواستگار داشتن و طلاق دادن عاطفه میزد؛ حرف اینکه زندگی عاطفه با من خراب میشه ولی حرف عاطفه چیز دیگه‌ای بود. هر روز با عطفه مکالمه تلفنی داشتم و عاطفه حرف از دلتنگی میزد.

محکم و سخت ایستادم که از عاطفه جدا نمیشم. حتی گفتم اگه عباس از اون خواستگارهای احتمالی با خبر بشه زنده‌اشون نمی‌ذاره.

همین مخالفت با خواست مادر عاطفه باعث یه عمر نفرتش شد. دیگه هیچ وقت روی خوشش رو ندیدم.

بین صحبت‌های پنج سال پیش مادرعاطفه و برخوردارهای فعلیش غرق بودم و بار حرف‌هاش
انقدر سنگین بود که متوجه نشدم چه طور نشستم تو ماشین و بین راه چه صحبتی شد و کی
رسیدیم خونه و کی لباس عوض کردم و کی معراج به بغل زیر پتو خزیدم.

عاطفه: خب یه چیزی بگو محسن!

-چی بگم عزیز من؟

-به خدا نمی‌خواستم ماما اینجوری کنه

-می‌دونم خانمم... بخاری رو روشن کردی؟

-آره الان خونه گرم میشه

-خودت هم بیا زیر پتو سرما نخوری!

-سردم نیست... برم یه چیزی برای شام سمبل کنم... نمی‌دونم چه جوری معراج رو راضی کنم
ساعت دوازده بیدار شه دارو بخوره

-فقط عاطفه جان، معراج بدجوری از دکتر ترسیده یه وقت این موضوع رو تو تربیتش دخیل
نکنی

-یعنی چی؟

-یعنی یه وقت نگه دست تو دماغت نکن و گر نه دکتر آمپولت میزنه!

صدای خنده آرومش چراغ دلم رو روشن کرد

-عاطفه جان، می‌تونم برای معراج سوپ درست کنی؟

-برای فرداش درست می‌کنم. الان هویج نداریم. فردا یه سر هم باید برم مهد بگم میام

-اگه دیدی کار سختیه یا خسته شدی خودت رو اذیت نکنی!

-نه... خودم دوست دارم برم. معراج دیگه اونقدرها نیاز نداره چهار چشمی مواظبش باشم.

اونجا برم هم خودم سرگرمی دارم هم معراج یه چیزی یاد می‌گیره

-هر جور صلاحه...

-محسن...! چرا هیچی نمیگی؟ چرا یه جوری رفتار می‌کنی انگار مامان حق داره؟ به خدا منی

که دخترشم حرصم از کارهایش در اومده. چرا تو انقدر ساکتی؟ بابا امشب تا مرز سخته رفت.

می‌دیدمت ناراحتی، صورتت سرخ شده بود ولی هیچی نگفتی

-نگرانه عاطفه جان

-نگران چی؟ اگه نگران معراجی که من و تو بیشتر نگرانیم. اگه نگران منه که باید ببینه بدون

حرفهایش چقدر خوشبختم

-بیا دیگه فکرش رو نکنیم!

صدای زنگ اجازه بحث بیشتر رو بهمون نداد. عاطفه که رفت در رو باز کنه من هم از گرم بودن

جای معراج مطمئن شدم و از زیر پتو بیرون اومدم.

-کی بود عاطفه جان؟

-شیرینه...

از اتاق بیرون رفتم. صدای شاد شیرین تو خونه پیچید.

-سلام! سلام! من و شنگول و منگول اومدیم امشب پیشتون بمونیم ولی شما نمی‌خواد

بترسین! فشار خونتون هم بالا پایین نره! خونریزی مغزی هم نکنین! شاممون رو با خودمون

آوردیم که تو زحمت نیافتین

میلاد: سر جدت این کلمه شنگول منگول رو از لغتنامه‌ات پاک کن مامان!

شیرین: برو تو بچه! واسه بزرگترت تعیین تکلیف نکن!

عاطفه: خوش اومدین! ماندانا جان، اون بخاری دستت رو نسوزونه مواظب باش!



-سلام

ماندانا: سلام دایی!

دست کوچیک ماندانا رو تو دست گرفتم و بعد از اون میلاد بود که باهام دست داد
میلاد ده ساله این روزها بیش از حد احساس بزرگ شدن داشت.

شیرین بود که مثل همیشه به جای دست دادن یه آغوش گرم جواب سلامش بود.

-کار خوبی کردی اومدی!

شیرین: خودم می دونم. معراج کو؟

-یکم ناخوش احواله

-چی کار کردین بچه رو؟

-سرما خورده. الان که خوابه.

عاطفه: شیرین، هوای ماندانا رو داشته باش خیلی نزدیک اون بخاری نره

شیرین: هنوز گازتون قطعه؟

عاطفه: بیا برات بگم چه بساطی ما امروز داشتیم

صدای تلوزیون که احتمالا میلاد روشنش کرده تود با صدای صحبت شیرین و عاطفه تلفیق
شده بود و عجیب بوی زندگی می داد.

بعد از خوردن شام بود که شیرین همه رو سرگرم بازی کرد و صداشون انقدر بالا رفت که معراج
هم بیدار شد. تو فواصلی که عاطفه مشغول معراج بود، شیرین از اتفاقاتی که طی روز برایش
افتاده بود تعریف کرد و خواهی نخواهی لبخند به لبم آورد و بالاخره زبون من هم باز شد و از
استاد صادقی گفتم که از روش تدریسم خوشش اومده.

همین که عاطفه و شیرین تشویقم کردن، شد انگیزه که برای ثبت کارم تلاش کنم

فردای اون روز، تماسی با آژانس گرفتم و از خونه بیرون اومدم

صبح‌ها تو موسسه دیگه‌ای کار می‌کردم که ددرسره‌ای آموزشگاه کریمی رو نداشت. مثل یه دبیر ساده با عزت و احترام می‌رفتم و تو یه کلاس عادی تدریس می‌کردم.

اوایل هر ترم با زبان آموزهای جدید یه ددرسره‌ایی دارم چون خوششون میاد گاهی سرکارم بذارن یا از ندیدنم سو استفاده کنن ولی خیلی زود نظم کلاس برقرار میشه و کنترل کلاس رو به دست می‌گیرم چون کارم رو دوست دارم.

پام رو که تو موسسه گذاشتم اول از همه سکوت بیش از حد متعجبم کرد. صدای سلام منشی رو که شنیدم به طرفش برگشتم

-سلام آقای سپهری! چه خوب که زودتر اومدید!

-اتفاقی افتاده؟

-آره بازرس اومده

-بازرس!؟

-آره. میگن کارشناسه. همه چیز رو چک می‌کنه لیست‌ها، اسامی، نور پردازی‌ها همه چی...

اتفاقا اسم شما رو تا دید گفتم قبل کلاستون برین دفتر!

-الان کجاست؟

-نشسته سر کلاس خانم امینی به تدریسش امتیاز میده

-پس من میرم دفتر

چند دقیقه‌ای بود منتظر بودم. نیم ساعت تا شروع کلاس باقی مونده بود. با صدای گفت و

گوی نفراتی که وارد دفتر شدن لیوان چایم رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم. صدای

بحثشون قطع شد.

-وقت بخیر!

-ایشون آقای سپهری هستن که گفتید می‌خواین ببینین

صدای مدیر آموزشگاه بود.

-فکر می‌کنم اشتباه کردم. فقط تشابه اسمی بوده.

این صدا برام آشنا بود.

-اگه با من امری ندارین جناب حاتم، من برم کلاسم تا بچه‌ها نیومدن

-عرضی نیست. آقای رستگار با شما کار داشتن که صرف نظر کردن. نیم ساعتی بعد از شروع

کلاستون برای بازدید میایم کلاستون...

-مشکلی نیست.

کیف و عصام رو برداشتم ولی فکرم درگیر فامیل جناب کارشناس بود... رستگار...

تا رسیدن به در، تمام پس و پیش مغزم رو بررسی کردم. چندتا رستگار می‌شناختم؟

درست وقتی که دستم به دستگیره رسید ذهنم رو یه اسم موند.

دستم از دستگیره جدا شد. دو دل بودم بپرسم یا نه.

حاتم-مدیر آموزشگاه- زودتر متوجه مشوش بودنم شد

-اتفاقی افتاده آقای سپهری؟

چرخیدم سمت صدای حاتم

-ببخشید! فامیلتون چی بود؟

دوباره همون صدای آشنا رو شنیدم

-رستگار

-مرتضی رستگار؟

از سکوتش جوابم رو گرفتم

-پس برگشتی؟ فکر می‌کردم انگلیس خوش تری

-محسن خودتی؟!

-قبل رفتنت نشد بابت اون چند روزی که پیشم موندی تشکر کنم

-چه بلایی سرت اومده؟ چشمهات؟ چرا انقدر عوض شدی؟

-اینجا همیشه صحبت کرد. دو تا کلاس دارم. بعد کلاس سوال پیچم کن! من هم سوال زیاد

دارم

حاتم: تا شروع کلاس، بیست و چند دقیقه‌ای مونده. من میرم بیرون راحت باشین. کسی نمیاد

تو...

دو قدمی از در فاصله گرفتم از خدام بود حاتم بره

صدای بسته شدن در که اومد قبل از اینکه فرصت کنم سوال از مرتضی بپرسم بازوهای قویش

اسیرم کردن.

-پیر نشدی... هنوز هیكلت ساخته پرداخته است

-چکار کردی با خودت؟ چکار کردی؟

از حصار بازوهایش بیرون اومدم

-بیخیال! پنج-شش سالی هست

-پنج-شش سال؟ یعنی درست بعد رفتن من؟

-یه سه ماهی بعدش

-چه بلایی سرت اومده؟

-باشه بعدا... تو مگه نرفتی اون ور مدل بشی اینجا چکار می‌کنی؟

-از غربت خسته شدم

-هنوز مجردی؟

-آره بابا... کو دختر خوب؟ تو چی؟

-من یه بچه دارم.

-از اول معلوم بود اهل خونه زندگی میشی

-شماره ام رو داشته باش! یه شب حتما باید بیای شام خونه امون!

-آره... دیگه عمرا دست از سرت بر دارم

-تو رفتی نباید یه شماره یا آدرس به ما بدی؟

-به عباس شماره دادم. قرار بود باخبرت کنه!

-تو نمی دونستی عباس دل خوشی ازت نداره؟

-از اون "بچه پولدار" گفتن هایی که به ریشم می بست باید زودتر می فهمیدم.

[خندیدم]- تازه می گفت تیپ من هم خراب کردی

-می خوای بشینیم؟

-نه باید برم کلاسم اگه قبل از بچه ها برم رد شدن از بینشون ماجرا میشه.

-از عباس خبر نداری؟

-بردار زنده

-چه جوری زنده موندی تا حالا؟

[لبخند عمیقتر شد]- بعد کلاس میاد دنبالم اگه خواستی بمون که ببینیش

-بچه ات چند سالشه؟

-از دو سال بیشتر. عکسش تو گوشیم هست [گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم]- بیا بگیر!
شمارهات هم بزن توش!

[گوشی از دستم بیرون کشیده شد.]

-همینه که بک گراند گوشیته؟

-اگه موهای فر و قهوه‌ایه خودشه

-خودشه پس... با نمکه. خواستی مدل یا هنرپیشه‌اش کنی یه خبر بهم بده!

-حتما

-شماره‌ام رو سیو کردم حتما یه زنگ بهم بزن!

-حتما! من برم کلاس...

-برو آره. من هم میام که از شاگردهات سوال‌های سخت بپرسم

-غیر از سه تاشون از بقیه مطمئنم بیا هر چی دوست داری بپرس!

دو تایم یک ساعت و نیمه کلاس داشتم.

وارد کلاس شدم. صدای سلام یکی از بچه‌ها رو شنیدم که ظاهراً زودتر از بقیه رسیده بود. از بین صندلی‌ها گذشتم و کیفم رو روی میز گذاشتم. ماژیکی از جیب جلوی کیفم خارج کردم و با احتیاط سمت تخته قدم برداشتم و کلمه *gerund* رو نوشتم و پشت میزم جاگیر شدم.

کم‌کم صدای بچه‌ها بیشتر می‌شد. منتظر موندم تا صدای زنگ گوشیم خبر از شروع تایم کلاس بده.

حضور و غیاب توسط یک از بچه‌ها انجام شد و تمام مدت گوش‌هام رو تیز کرده بودم مبادا کسی از قلم افتاده باشه.

نیم ساعتی از شروع کلاس می گذشت که مرتضی اومد. اومد ولی سوالی نپرسید. شاید محیط کلاس گیجش کرده بود. همه حرف می زدند و همه تلاش می کردند صدایشون به گوش من برسه. کلاس من بیش از حد پویا بود چون کسی که تو این کلاس صحبت نمی کرد عملاً حضور نداشت.

ساعت یک و نیم بود که هر دو کلاس تموم شد. صبر کردم تا کلاس خلوت بشه و بعد از جا بلند شدم. مرتضی تو دفتر منتظرم بود. به محض ورودم به دفتر بحث راجع به روش تدریس شروع شد. مرتضی و آقای حاتم مشغول نقد و بررسی شدن و پای رفتنم رو بریدن. نیم ساعتی نگذشته بود که صدای گوشیم بحث حاتم و مرتضی رو قطع کرد. الو نگفته بودم که صدای عصبانی عباس تو گوشم پیچید.

-مُردی الحمدا...؟! بیا بیرون دیگه! هزارتا کار دارم به خاطر تو علاف شدم.

-الان میام

-زودتر!

تماس قطع شد. از جمع عذرخواهی کردم و از ساختمان آموزشگاه بیرون اومدم. به در رسیده بودم که مرتضی همراهم شد.

مرتضی: عباس بود؟

-آره

-نمی بینمش. کو؟

-همیشه جلوی در نگه می داره.

-دیدمش. یکم دورتر پارکه. این که ماشین خودته.

-حافظهات خوبه.

کتفم رو گرفت و به سمت راست کشید. دو قدم بیشتر برداشته بودیم که صدای عباس باعث توقفمون شد.

-به خاطر این نکبت من رو دم در کاشته بودی؟

مرتضی: علیک سلام رفیق قدیمی!

[عباس انگار مرتضی رو نمی‌دید یا نمی‌خواست ببینه.]

-زنت زنگ زد گفت تا بعد از ظهر مهد کودکه. می‌خواستم ببرمت خونه خودمون

-نه من مزاحم شماها نمیشم. میرم خونه خودمون.

-من هم دیگه قصد ندارم ببرمت با رفیق قدیمیت خوش باش!

قدیمی رو با غلظت خاصی گفت. صدای کوبیدن رد ماشین رو شنیدم و صدای کشیده شدن لاستیک به آسفالت نشون از رفتنش داد.

-جدی رفت؟

مرتضی: من آخر نفهمیدم مشکلش با من چیه!

-بعضی کارهاش بچگانه است ولی دلش پاکه... یه زحمت می‌کشی یه تاکسی برام بگیری؟

-یه روز که لیاقت داریم رفیقمون رو مهمون کنیم. عباس که گفت خانمت تا بعد از ظهر نیست.

یه امروز رو با من بد بگذرون بعد خودم می‌رسونمت خونه

-اگه عباس کج خلقی نمی‌کرد می‌خواستم خودم دعوتت کنم

-بی‌خیال عباس! بیا بهت نشون بدم چه عروسکی خریدم.

-هنوز هم ماشین بازی؟

-بیا بهت بگم لندن چه کارها که نکردم...

سر تکون دادم و موافقتم رو اعلام کردم.

هوا سرد و پاییزی بود اما با وجود روحیه شاد مرتضی و حرف‌هاش مثل ظهر مرداد گرم بود.

رفیق‌های قدیمی مثل گنجن. از شادیشون شاد میشی و با غمشون غصه دار. فقط رفیق واقعی میتونه حال آدم رو عوض کنه.

رفتیم خونه مرتضی و به عنوان نهار املت سوخته‌ای درست کرد که از هر کباب بره‌ای خوش مزه‌تر بود.

به اندازه پنج سال حرف برای گفتن داشتیم. تا وقتی که مرتضی از خاطرات انگلستانش می‌گفت. همه چی به خنده می‌گذشت. مثل اینکه کار مدلینگ براش خوب بوده ولی ناگهانی خسته میشه.

یه روز میرسه که از همه چیز بیزار میشه... دختر، مشروب، بدنسازی، دوربین‌ها، لباس‌های عجیب، غربت و همه چی.

حس می‌کردم نباید از خودم بگم تا مرتضی و روحیه شادش به هم نریزه اما پرسید و ته تعریف تمام اتفاقات یه خبر داد: چشم‌هام درمان میشد.

از پروتزهایی می‌گفت که تصویر مات میدن و سیگنال ضعیف به مغز مخابره می‌کنن.

اون حرف میزد و ظاهرا از روی متنی تو اینترنت می‌خوند و من با اینکه نمی‌فهمیدم منظوروش چیه، نور عظیمی به دلم تابیده بود.

نور امیدی بود که زود خاموش شد. درمان آزمایشی بود و تو کشوری که قاره‌ها با ما فاصله داشت.

رویای دور از دسترسی بود. خصوصا برای منی که از عهده قبض گاز خونه‌امون بر نمی‌اومدم. صدای مرتضی رو همچنان می‌شنیدیم که هیجان داشت.

مرتضی: می‌ریم می‌گردیم همین دکتره رو پیدا می‌کنیم. خودم باهات میام. خودمون دو تا به بهانه درمان می‌ریم آمریکا. چه شود!؟

[صدام از ته چاه عمیقی بیرون اومد]-نمیشه مرتضی

-نه نیار دیگه! این تنها راهشه

-نمی تونم پیام. بحث رو عوض کن!

-یعنی چی بحث رو عوض کن؟! به من بگو مشکلات با کجای این قضیه است؟ ببین! برای اینکه

علاف نشی و نگران زن و بچه‌ات هم نباشی من راهش رو می دونم چیه... من زودتر میرم با

پرونده پزشکیت. دکتر رو پیدا می کنم و راضیش می کنم بعد خبرت می کنم که بیای.

چه طور بهش می فهموندم مشکلم چیه؟ کل زندگیم هم بفروشم بلیط سفر به آمریکا جور

نمیشه چه برسه به هزینه درمان!

مرتضی فکر می کرد می تونه من رو با حرف راضی کنه. کنارم نشست و دست گذاشت روی

شونه‌ام.

-ببین! اینجا نوشته این روش هنوز تو مرحله آزمایشه اگه داوطلب بریم، تحصیلات خاص

بهت میدن.

-اینجوری که حرف می زنی به نظر ساده میاد ولی نشدنیه مرتضی...

مرتضی خواست باز هم دلیل بیاره اما زنگ گوشیم مانعش شد. ریتم زنگ خاصی که نشون

می داد عاطفه پشت خطه. گوشی رو جواب دادم.

-بله خانم جان؟

-تو کجایی محسن؟ دلم هزار راه رفت

-برای چی نگران شدی؟!

-وقتی خونه نیستی، عباس هم میگه ندیده‌ات می خوام نگران نشم؟

-عجب آدمیه! اومد دنبالم آموزشگاه. گفت شما بعد از ظهر میای من هم با دوستم، مرتضی

اومدم خونه‌اش. الان راه میافتم میام خونه کامل برات تعریف می کنم.

-زود بیا من منتظرم!

-چشم. خداحافظ!

[تماس رو قطع کردم.]

-یه زنگ میزنی آژانس؟ عباس، معلوم نیست چی به عاطفه گفته نگران بود

-زن جماعت، شوهرش هر شرایطی داشته باشه نگرانه. شوهره سالم باشه زنگ میزنه تا مطمئن بشه خیانت نکرده یکی مثل تو هم، مدام زنگ خور داره که مطمئن بشه نمردی!

-یه دور از جونی می داشتی این بین!

-دیگه دور از جون نداره. از خونه میری بیرون تمامش برات خطر. تو چاله نیافتی، تو چاه نیافتی، تو خوب نیافتی، از بالا چیزی نخوره به سرت، ماشین نزنه بهت، هزار درد و مرض دیگه... بیا رضایت بده بریم آمریکا! خودم همه چی رو درست می کنم

-روش فکر می کنم مرتضی. الان یه زنگ بزنی آژانس، من برم خونه!

-خودم می رسونمت

تمام مسیر تا خونه ساکت بود و این عجیب بود. با یه تعارف کوچیک راضی شد بیاد خونه و شام بمونه و این عجیب تر بود. پنج دقیقه بعد از خوش آمد گویی عاطفه فهمیدم قصد مرتضی چی بوده. به محض ورود شروع کرد به صحبت با عاطفه و از آمریکا و درمان گفت. عاطفه چنان ذوق کرده بود که انگار متوجه هیچی نبود اما سوالی پرسید که باید خودم زودتر از اینها می پرسیدم.

عاطفه: هزینه این عملی که می گید خیلی سنگین میشه نه؟

مرتضی: برای درمان فکر نکنم هزینه ای بگیرن. فقط پول سفر و اقامته.

[بیشتر از این نمی تونستم ساکت باشم.]

-عاطفه خانم میشه یه سر به معراج بزنی؟ داره گریه می کنه

عاطفه: ای وای! آره.

صدای حرف زدن عاطفه با معراج که از اتاق اومد، مرتضی رو مخاطب قرار داد.

-مرتضی جان... همین هزینه سفر و اقامت شاید برای شما رقمی نباشه ولی برای من پول کلونیه. اگه اون پول هم جور کنم باز هم نمی‌تونم چند ماه کارم رو ول کنم و بیام سفر. به امروز نگاه نکن که فقط صبح کلاس داشتم! روزهای دیگه صبح و بعد از ظهر یا آموزشگاهم یا تدریس خصوصی، خونه مردم. اگه چند ماه کارم رو ول کنم دیگه نمی‌تونم شغلی پیدا کنم.

-وای! وای! محسن مغزت تا کجاها رفته؟ همین تو نبودی خونه من نماز خوندی؟ امیدت به خدا باشه مرد! بقیه چیزها رو بذار پای من! فکر زن و بچه‌ها هم باش! تدریس تو موسسه زبان درجه سه در شأن تو نیست. من می‌تونم با سه برابر حقوقی که الان می‌گیری تو شرکت بابام استخدام کنم. تو فقط یا علی بگو، دستت رو بذار تو دست من، ببین کجاها می‌رسونمت! ذهنم درگیر شد. این امید و این وعده‌ها برای من زیادی بزرگ بود.

مرتضی: از فردا میرم دنبال کارها. باید پاسپورت بگیرم. بعدش میرم دنبال دکتر. همچنان دوست داشتم بگم نرو اما حضور عاطفه و معراج اجازه نداد.

عاطفه: به عمو سلام کن معراج!

مرتضی: به به چه پسری! از عکسش هم بهتره. بزرگ بشه چی بشه پدر سوخته!

عاطفه: محسن جان هواش رو داری من شام درست کنم؟

[سر تکون دادم]-آره...

سنگینی معراج نشست روی پام. دستم رفت سمت سرش، سمت موهای فرفریش. اگه گاز داشتیم بچه سرما نمی‌خورد و انقدر بی‌حال نمیشد.

چشم‌های سبزش، موهای روشنش... میشه دید؟

مرتضی: تا کی وقت می‌خوای فکر کنی؟

-اگه بخت مخارجش نبود همین حالا موافقت می کردم ولی مرتضی من سرپرست این

خانواده‌ام. نمی‌تونم به اما خدا ولشون کنم

-عجب‌ها! من که گفتم غصه‌ه هیچی رو نخور. پای من. خودم همه چی رو حل می‌کنم. من رو

که می‌شناسی؟ تعارف ندارم. در جبران رو برات باز می‌ذارم خاطرت تخت!

صدای زنگ خونه نداشت بیشتر به حرف‌های مرتضی فکر کنم.

مرتضی: من باز می‌کنم عاطفه خانم

عاطفه: باعث زحمت! ممنون!

صدای شاد شیرین پیچید تو خونه.

-سلام-سلام! باز هم مثل هر شب ما اومدیم... خاک تو سرم! مهمون داشتن؟

-مهمون نیست مثل خودت صاحب خونه است

ماندانا و میلاد همزمان سلام دادن.

-سلام دایی!

-علیک سلام دایی جان! بیاین تو راحت باشین! عاطفه تو آشپزخونه است شیرین.

شیرین: پس من هم میرم پیشش. شما دو تا هم بشینین پای درستون!

با ده دقیقه تاخیر دست مرتضی روی پام نشست.

-محسن داداش؟

-چی شده؟

-یه سوال بکنم خدا وکیلی قول میدی قضاوتم نکنی؟

-بپرس!

-این خانم خواهرته؟

-دختر خاله‌ام. خواهر رضاییمه. همونی که برات گفتم شوهرش ترور شده.

-بعد از اون خدا بیامرز، دیگه ازدواج نکرده؟

-نه

-آها!

انگار نه انگار صبح می‌گفت دختر خوب پیدا نمیشه.

نه ناراحت شدم نه غیرتی. وقتی میاد و از خودم می‌پرسه یعنی قصد بدی نداره. از طرف شیرین مطمئن بودم که خوب بلده از خودش مراقبت کنه و آقا بالا سر نمی‌خواد.

معراج: بابایی...!

-جان بابا؟

-چایی می‌خوام

مرتضی: بیا عمو جون! من بهت چای می‌دم... از الان دارم بهت می‌گم خبر داشته باشی محسن؛ من این بچه رو یا مدل می‌کنم یا بازیگر

-دوست دارم بچه‌ام از راه مغز و بازوش پول در بیاره نه تیپ و قیافه

-مدل و بازیگر هم داره پول مغزش رو می‌گیره. فکر نکن هر کی خوشگله یه کاره‌ای میشه

-سمت خلاف و گناه نره؛ نون حلال خوردن از هر راهی باشه عار نیست!

-چقدر این طرز فکر این روزها مشتری داره؟ بچه‌ها هر کاری دوست دارن می‌کنن، به حلال و حروم و رضایت مادر و پدر فکر نمی‌کنن

-کار به بچه‌های مردم ندارم. من بچه‌ام رو جوری تربیت می‌کنم که حلال و حروم سرش بشه.

برام مهم نیست پولدار بشه یا نه. می‌خوام آدم تحویل جامعه بدم نه گرگ. از وقتی به دنیا اومده قرآن تو گوشش خوندم که عادت کنه.

-نکنه می‌خوای قاری تحویل جامعه بدی؟

-اگه بخواد قاری بشه هم سعادتت ولی نه... من هم دوست دارم دکتر و مهندس بشه. فکر نمی‌کنم درست باشه دین همهء زندگی آدم رو بگیره. آدم باید زندگی کنه ولی بر پایهء دینش نه که از زندگی غافل بشه برای ادای بی رویهء دین. همین که نمازش رو سر وقت بخونه عالیه. انتظار دیگه‌ای ازش ندارم.

-ازش بازیگر با خدا می‌سازم خوبه!؟

-حرف نداره!

-اخلاقش مثل خودت بشه عالیه... این بچه نصف لیوان چای خورد اشکال نداره؟

-نه کم هم هست. سرما خورده بدنش آب نیاز داره. چای خیلی دوست داره

-ایرانی اصیله. ایرانی‌ها عاشق چای و پنیرن

-پنیر؟ نه فکر نکنم

-آمار رسیده این رو میگه

-اجنبی‌ها آمار غلط دادن دستت

-غلط یا درست شنیدم که به این پنیر خوری معروف شدیم

صدای شیرین بحث نه چندان مفیدمون رو قطع کرد.

-محسن...

-بله؟

-وضعیت نارنجیه.

-میلاذ میره؟

-آره. حله

-بیا میلاد این رو بده مامانت!

دستم سمت جیبم نرفته بود که مرتضی به حرف اومد.

مرتضی: اگه چیزی لازم دارین من میرم خرید

شیرین: خیر سرمون داریم رمزی حرف می‌زنیم شما چیزی نفهمین آقای مهمون! پس بفرمایید راحت بشینید، به روی خودتون هم نیارین چیزی فهمیدین!

صدای قهقههء مرتضی بلند شد. کیف پولم رو بیرون آوردم و به سمت جلو گرفتم. دستم که خالی شد تونستم پایین بیارمش.

ماندانا: دایی معراج داره دفترم رو پاره می‌کنه

-معراج، برو دوچرخه‌ات رو بیار به عمو نشون بده!

شیرین: خب الحمدا... عاطفه کاری نداشت بده دستم. جریان این درمان آمریکایی چیه؟

مرتضی: درمان صد در صد نیست. فقط یه تصویر مات می‌ده

شیرین: همون هم عالیه اگه بشه

ماندانا: چی شده؟

شیرین: دوست دایی می‌خواد چشم‌هاش رو خوب کنه

ماندانا: واقعی؟ بعد خطم رو میبینه باور میکنه از شما بهتره

-ندیده قبول دارم خطت از مامانت بهتره دایی جان

شیرین: ای نامرد!

شام ساده‌ای اون شب داشتیم. عدس پول با ماست. ولی مهم این بود که خونه گرم بود و بوی زندگی می‌داد و تو دل همه‌امون امید بود.

فردای اون روز، با آژانس خودم رو رسوندم خونه‌ای که تدریس خصوصی داشتم. عباس رک گفته بود که نمیاد و از اینکه پولم باید خرج آژانس میشد راضی نبودم. چاره‌ای نداشتم. نمی‌تونستم به آدم‌های غریبه اعتماد کنم و با تاکسی و اتوبوس برم! نمی‌تونستم از کسی که نمی‌شناسم کمک بگیرم.

ساعت دوازده بود که رسیدم موسسه آموزش زبان حاتم. یک کلاس بیشتر نداشتم و به این فکر می‌کردم که بعد از کلاس چه طور باید برگردم خونه.

ساعت دو بود که قصد کردم برم خونه. به عباس زنگ زدم و بی تعارف بهم گفت برم بمیرم! پشت میز منشی ایستادم تا ازش بخوام به یه آژانس زنگ بزنه که صدای ناشناسی صدام کرد.

-جناب سپهری...

با احتیاط سمت صدا برگشتم.

-بله؟

-شما من رو یادت میاد؟

-شما؟

-ساعت. یادت نمیاد؟

-ببخشید! به جا نمیارم

-چند سالی گذشته حق داری... سروان وحدانی هستم از پلیس آگاهی

-چه کمکی از من برمیاد؟

-برای پاره‌ای توضیحات باید همراه ما بیاین!

-متأسفانه نمی‌تونم کارتتون رو ببینم. اشکالی نداره تماسی با خونه بگیرم که نگرانم نشن؟

- زیاد وقتتون رو نمی‌گیریم. [صداش رو آروم و از جایی کنار گوشم شنیدم]- در ضمن به صلاح نیست تو این مرحله کسی از دیدار ما با خبر بشه

-میشه بپرسم چی شده؟

-تشریف بیارید، عرض می‌کنم خدمتتون!

ذهنم رفت سمت آموزشگاه کریمی که نکنه آقای ضیاء الحق پدر شایان شکایت کرده و نکنه بلایی سر شایان اومد و نکنه من مقصر اتفاقی بودم و نمی‌دونستم.

منی که بی کمک نمی‌تونستم از خونه بیرون بیام چه کار خلافی می‌تونستم انجام بدم؟

حتی اگه برای شهادت من رو می‌بردن که شاهدتم مستند نیست چون چیزی نمی‌بینم

-از این طرف آقای سپهری...

-اگه قراره با ماشین ادارهء شما جایی بریم جسارتا از آموزشگاه دور بشیم! اینجا ممکنه

شاگردهام ببینن و مشکل ایجاد بشه

-نگران نباشید! همراه من بیاین

با راهنماییش داخل ماشینی نشستیم. گوش‌هام رو تیز کردم بلکه صدای بی‌سیم بشنوم و

مطمئن بشم همراه پلیس‌م ولی چیزی به گوشم نرسید.

حضور کسی که خودش رو سروان وحدانی معرفی کرده بود، کنارم حس می‌کردم. این یعنی کس

دیگه‌ای رانندگی می‌کرد.

خوف به دلم افتاده بود. به مغزم فشار آوردم که یادم بیاد اسم ساعد رو کجا شنیدم ولی چیزی

خاطرم نمی‌اومد.

ماشین از حرکت ایستاد و از ماشین بیرون اومدیم.

با شنیدن صدای همهمه و شلوغی از اینکه وارد یه نهاد دولتی یا اداره شدم مطمئن شدم اما

استرس و آشوب دلم تموم شدنی نبود.

-از این طرف...

به سمت صدا برگشتم. خواستم با عصا راهم رو پیدا کنم که دست کسی زیر آرنجم نشست.

-من کمکتون می‌کنم

صدای همون سروان وحدانی بود. سعی کردم با یه لبخند مصنوعی ازش تشکر کنم ولی نمی‌دونم تا چه حد موفق بودم.

از چند پله و مسیرهای پیچ در پیچ گذشتیم. هر چی بیشتر پیش می‌رفتیم همه کم‌تر می‌شد و بیشتر به سکوت می‌رسیدیم. تا به جایی که فقط صدای قدم‌ها تو یه فضای خالی شنیده شد.

-بفرمایید داخل!

این با احترام رفتار کردن‌ها یعنی من بازداشت نیستم یا خلافی نکردم.

قدم جلو گذاشتم. صدای قدم‌هام و تیک‌تیک عصا می‌پیچید.

-بشینید! تا چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.

دستم رو دراز کردم. صندلی رو به روم بود.

دست سروان از دستم جدا شد. صدای دور شدن قدم‌هاش رو شنیدم و دری که بسته شد. اول روی صندلی دست کشیدم تا مطمئن بشم چیزی روش نیست و امنه، بعد نشستم. عصام رو تا کردم و روی میز گذاشتم.

به این فکر می‌کردم که چرا کیف و گوشیم رو نگرفتن!

شاید حس می‌کردن آدمی با شرایط من بی‌خطر و نیاز به بازرسی نداره.

دوباره شک به دلم افتاد که جایی که اومدم کلانتری باشه.

کیفم رو گذاشتم روی میز کنار عصا.

به فکر رسید گوشی رو بیرون بیارم اما شمایل اتاقهای بازرسی تو فیلمها به ذهنم اومد. اون آینه‌های یک طرفه که پلیس‌ها از سمت مخالفش مجرم رو زیر نظر داشتن. گوشی می‌تونست در دسر باشه.

سعی کردم بی حرکت باشم و به صداهای اطراف گوش کنم تا چیزی دستگیرم بشه اما نشد. از انتظار و سکوت بیش از حد، خسته شده بودم که صدای در سکوت رو شکست و پشت سرش قدم‌هایی به سمتم اومدن. صدای کشیده شدن صندلی و صدای نفس عمیق.

-خب... آقای محسن سپهری!

-اینجا واقعا اداره آگاهی جناب سروان وحدانی؟

-بله چه طور؟

-چی باعث شد جلوی در بازرسی نشیم؟

-چون با من اومدی بازرسی نشدی. خوشم میاد ازت. چند سال پیش هم هر چی به ذهنت می‌رسید می‌گفتی

-خاطرم نیست کجا دیدمتون. یعنی تا به حال سر و کارم با پلیس و آگاهی نبوده...

صدای خنده‌اش دلشوره به جونم انداخت.

-آره پلیس‌ها فقط با شما کار دارن شما کاری بهشون نداری

-من رو برای چی اینجا آوردین؟

-که یه حقایقی رو برات روشن کنم و ببینم می‌تونی کمک کنی یا نه...

نمی‌دونستم چی باید بگم، پس حرفی نزد. سکوت کرده بود و من از شدت اضطراب عرق کرده بودم. قفسه سینه‌ام داغ و سرد میشد. حسی بهم می‌گفت که یه چیزی این وسط درست نیست. مطمئنا خبرهای خوبی در راه نبود. بالاخره سکوت شکسته شد.

-عباس آذران رو می‌شناسی؟

-برادر خانممه. خلاقی کرده؟ با ماشین به کسی زده؟ چیزی تو ماشین پیدا کردین؟

-شما فقط جواب سوال‌های من رو کوتاه و مفید بده تا زودتر بفهمی جریان چیه... خانم شیرین امیرخانی چه نسبتی با شما دارن؟

-دختر خاله‌امه

-شما شواهدی دال بر ارتباط این دو نفر داشتید یا نه؟

-نه... آخه عباس که صبح تا شب سرکاره. شیرین هم که... چرا باید ارتباط داشته باشن؟ اصلا چه نوع ارتباطی؟ این دو نفر همه زندگیشون رو پای بچه‌هاشون گذاشتن

-شلوغش نکن! گفتم که همه چی معلوم میشه فقط جواب کوتاه و مفید بده!

داغ شدن صورت‌م رو حس می‌کردم. دل آشوبی که داشتم تبدیل به معده در مزمن و قدیمی شده بود.

-سرهنگ همایون افشار رو می‌شناسی؟

-راجع به همایونه؟ دوباره پروندهء ترورش رو باز کردین؟

-بسته نشده بود که باز بشه. شرکت تجاری شاهین کامپیوتر رو یادته؟

نفسم حبس شد. چیزی که پنج سال فراموش کرده بودم یادم اومد.

نباید چیزی می‌گفتم؟ نباید چیزی بروز می‌دادم؟ شاید بر عکس؛ باید می‌گفتم از اول، همه چی رو.

-چند سالی اونجا کار می‌کردم

-و چی شد که دیگه کار نکردین؟

-بعد از اون انفجار و جراحتم برگشتم تهران. به عباس گفتم سری به شرکت بزنه ولی خبری ازش نبود. شرکت رو جمع کرده بودن. من هم که درگیر بیماریم بودم پیگیر چند و چون قضیه نشدم.

- که این طور! یعنی به همین راحتی از شرکتی که شش سال توش کار می کردی اومدی

بیرون؟

- چاره ای نداشتم

- چرا چاره نداشتی؟

- شرایط ایجاب می کرد

- جالب جواب میدی... شغل شما تو اون شرکت چی بود؟

- مترجم بودم

- تمام این شش سال چیز مشکوکی متوجه نشده بودی؟

- چه چیز مشکوکی؟

- چیز مشکوکی دیدی یا نه؟

- من یه کارمند ساده بودم

- تا کی یه کارمند ساده بودی؟

می دونست. شک نداشتم که خبر داشت. انکار فایده نداشت.

[نکنه انفجار به خاطر من بوده؟ چرا دیگه سراغی از من نگرفتن؟ مگه دستور کشتن من رو

نداده بودن؟]

- این سکوت شما چه معنایی داره جناب سپهری؟

- شما من رو بازداشت کردین؟

- آگه به این پنهان کاری ادامه بدی شاید بازداشت بشی

- آگه بگم پنج سال پیش چه اتفاقی افتاده امکانش هست که بازداشت بشم؟

- بستگی به گفته هاتون داره

- ترور همایون ربطی به من داره؟

- بهتره بعد از تعریف شما راجع بهش صحبت کنیم.

باید انتظار این لحظه رو می داشتیم. باید می دونستم که یه روزی میرسه که باید به یه نفر بگم.

از مهمونی تا حرف های زاهدی تمامش رو گفتم و در حین صحبت حس می کردم فضای کوچیک تر میشه و هوا کمتر. حس می کردم بعد از سالها، مرور اتفاقات داره گرهی رو باز می کنه. حس می کردم قاتل همایونم. حرف های زاهدی تو سرم زنگ میزد. بانندی که می خواست از شر بدل رئیسش خالص بشه و اون بدل من بودم.

حرف هام تموم شده بود ولی سکوت اتاق بیش از حد آزار دهنده بود. حضور افرادی رو حس می کردم ولی سکوت شک به دلم انداخت.

- جناب سروان؟

- چند لحظه تنهات می دارم... گوشیت اگه زنگ زد جواب بده ولی نگو که اینجا یی! موضوع مهمه.

- غیر از ما دو نفر کس دیگه ای هم اینجا هست، نه؟

چند ثانیه ای مکث کرد.

- ستفان ملکی از لحظه ای که وارد شدی اینجا بود... مراقب تماس هاش باش!

صدای «بله قربان» که از پشت سرم شنیدم شوکه ام کرد. از اون لحظه تا به حال سنگینی حضور و نگاهش رو حس می کردم اما حتی صدای نفس کشیدنش هم نشنیده بودم.

دقیقه های طولانی، تنها روی صندلی نشستیم. می ترسیدم به خاطر جرم نکرده بازداشت بشم.

زندان؟

اگه می رفتم زندان تکلیف معراج و عاطفه چی میشد؟ ننگ این قضیه رو چه طور تاب میاوردم؟

لعنت به دردهای عصبی که هر موقعیتی رو آزاردهنده تر از چیزی که هست می کنند!

آرنج هام رو روی میز گذاشتم و سرم رو به کفت دست هام تکیه دادم. پلک هام رو به هم فشردم شاید کمتر متوجه درد معده و سرم بشم.

همون چند دقیقه بلاتکلیفی تا برگشتن سروان برام یه عمر گذشت. برگشت اما چیزی نمی گفت. کلافه شدم.

-قصه دارین بازداشتیم کنین؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد.

-این قضیه که تو رو به جای رئیس باند جا زدن حقیقته ولی نه واسه هر دلیل مسخره‌ای که به تو گفتن فقط برای تلف کردن وقت ما. حرف‌هایی که اون به اصطلاح مهندس کاشفی در گوش تو می گفت رو کسی نمی شنید و همین نفوذی ما رو هم گیج کرده بود. ما می دونستیم یه قصدی دارن ولی از نقشه‌اشون بی خبر بودیم برای همین خودم مداخله کردم و اگه یادت باشه شب مهمونی تو سوپری سر کوچه اتون خودم رو ساعد معرفی کردم و سر صحبت رو باز کردم. تو به نظر خیلی خیلی بی ربط با اون باند می اومدی و باز هم چیزی دستگیرمون نشد. حتی تو انگشتر خانمت شنود کار گذاشتیم ولی بی فایده بود چون نقشه‌اشون حساب شده تر از چیزی بود که فکرش رو می کردیم. وقتی من به این یقین رسیدم که تو یه عامل گمراه کننده‌ای و توجه‌ها از روت برداشته شد اون خانم اومد سراغت و رفتی سمت سمت خونهء سرهنگ افشار و انفجار.

-من گیج شدم. چه نقشه‌ای؟

-هدف اصلی این باند ترور سرهنگ همایون افشار بوده و تو برای این کار خیلی کمکشون کردی. می دونی چه طور؟

-چه کمکی من نمی فهمم.

-تو بمب رو بردی خونهء سرهنگ

-امکان نداره. شما دارین تهمت می زنین

-نه این تهمت نیست. بمب توی ساک تو بود وقتی وارد خونه سرهنگ میشدی و تنها

کسی که اون روز بازرسی نشد تو بودی

-من بازرسی نشدم چون شیرین نداشتم. من بمبی نداشتم

-تو بازرسی نشدی چون شیرین امیرخانی هم جزوی از نقشه ترور بود. بازرسی نشدی چون عباس آذران اون بمب رو توی ساک تو گذاشته بود و به شیرین امیرخانی خبر داده بود که اون نمایش رو بازی کنه. بازرسی نشدی چون مغز متفکر قتل سرهنگ، همین شیرین امیرخانیه. زمان انفجار عباس کجا بود؟ بیرون خونه. شیرین امیرخانی کجا بود؟ پشت کانتر. تو هم پشت کانتر بودی و اینکه چه طور شیرین نتونسته وادارت کنه پناه بگیری هنوز درک نکردم.

عصبی بودم و صدام بم تر از حد معمول بود.

-شیرین قاتل نیست، شیرین تروریست نیست. تمام این حرفها چرند و محملاته. شیرین شوهرش رو دوست داشت.

خونسرد جواب داد.

-تمام اون شهرستان می دونن که تو، انگیزه قوی بودی که شیرین، سرهنگ رو بکشه. چند بار هم اقدام کرده بود و برای همین برده بودنش بیمارستان روانی و اینکه تروریستها تونسته بودن به همچین دشمن خانگی دست پیدا کنن از کم کاری ما و محافظهای سرهنگ بوده.

-عباس اصلا نمی فهمه بمب چیه. من بمبی نداشتم.

صدای پوزخند زدنش به اندازه ای بلند بود که بشنوم.

-هه! عباس آذران بیشتر از ده ساله که فعالیت غیر قانونی داره و مدرکی برای گرفتنش پیدا نمی کنیم. احتمالا اگه شیرین تضمین جونت رو نمی خواست تا حالا مرده بودی.

-داری چرند میگی. عباس و شیرین نمی تونن همچین کاری بکنن. حتما شما کلا اشتباه گرفتین. اصلا از کجا معلوم اینجا کلانتری باشه؟ از کجا معلوم خود تو همدست کاشفی و زاهدی

نباشی؟ تو رو تازه یادم اومد. خیلی سنت باشه بیست و هشت سالته. به سروان‌ها نمی‌خوری. می‌خواین سرم رو زیر آب کنین؟ چون کورم فکر می‌کنین نمی‌فهمم اومدیم ناکجا آباد؟

-خونسردیت رو حفظ کن! از مرحله انکار بیا بیرون! هر چی بهت گفتم راست بود. در ضمن من بیست و هشت سالم نیست و سی و هشت سالمه از اون موقع هم که من رو دیدی پنج سال گذشته. الان هم اگه اینجایی برای اینه که کمکمون کنی جلوی عباس و شیرین رو بگیریم. الان پنج ساله که داریم تلاش می‌کنیم.

-حرف هاتون عجیبه. دروغه. چرنده.

-حالت خوبه آقای سپهری؟

نه. خوب نبودم. تا بیست دقیقه پیش می‌ترسیدم بیافتم زندان، تا یک ساعت پیش نگران این بودم که با چی برگردم خونه، تمام روز فکرم مشغول کفش های بندی معراج بود که دیگه اندازه پاش نیست و حالا...

مگه من چیزی غیر از یه زندگی آروم خواستم تا حالا؟

قتل؟ خلاف؟ ترور؟ باند؟ پلیس؟

من فقط می‌خوام برگردم خونه ام؛ یه لیوان چای کنار زن و بچه ام بخورم و کنار اون بخاری برقی بشینم تا معراج سرش رو بذاره رو پام و بخوابه.

فقط می‌خوام زیر اون سقف باشم و صدای دوچرخه بازی معراج و صدای حرف زدن عاطفه رو بشنوم.

-می‌خوام برم خونه

-تا ازت مطمئن نشم نمیذارم بری

-چی از من می‌خواین؟

-میخوام من رو به عنوان دوستت به عباس معرفی کنی. عباس و شیرین امیرخانی دارن کاری فرا تر از ترور سرهنگ می کنن انگار این پول گرفتن و کشتن تبدیل به شغل دائمیشون شده. پنج سال پیش سرهنگ رو برای یه باند کشتن و الان با یکی دیگه قرارداد بستن. تو تنها کسی هستی که میتونی ما رو به این دو نفر نزدیک کنی

-عباس، همهء دوست های من رو میشناسه...

-فکر اونجاش رو کردم. تو فقط صبر داشته باش و اول از همه سعی کن موضوع رو مسکوت نگه داری. با هیچ کس ادا در این باره صحبت نکن! هیچ کس. متوجه شدی؟

معه ام میسوخت و نفس هام سنگین بود. فقط سر تکون دادم که دست از سرم برداره. گیج بودم.

شیرین با اون عینک بزرگ و هیکل استخونیش با اون ذات مهربون و روحیهء شوخ طبعش، خیلی دور بود از قتل و خونریزی.

عباسی که حتی یاد نداره مهتابی سوخته خونه اش رو عوض کنه، عباس بی دست و پایی که تو تربیت بچه هاش مونده، عباسی که صبح تا شب مسافرکشی میکنه، کجاش به قتل میخوره؟ همه جا رو سیاه میبینم، دنیام تاریک شده اما آدم ها تیره نشدن. منی که بنای زندگیم روی اعتماد به بقیه است چه طور باور کنم به جای دیوار به تل خاک تکیه زده بودم؟

-بهتره گوشیت رو جواب بدی آقای سپهری!

صدای بلند گوشی رو نشنیده بودم. دست هام میلرزید وقتی گوشی رو جواب دادم. خود عباس بود.

-هنوز نرسیدی خونه اتون چلغوز؟

-سلام عباس...

صدای قدم های با عجلهء سروان وحدانی رو شنیدم که به سمتم اومد و نفسش به گوشم خورد. این یعنی میخواست بهم دیکته کنه چی به عباس بگم

عباس: گیریم که علیک! کجا موندی؟ مُردی یا زنده ای؟

سروان: بگو یکی از دوست هام رو دیدم با اون اومدم

-یکم دیرتر میرسم با یکی از دوستهامم

-مرتضی رو میگی؟

سروان: بگو همکلاس دبیرستانه

-نمی شناسیش از دوست های دوران دبیرستانه

-خوبه دیگه! هر روز یه رفیق جدید پیدا میکنی

سروان: پیرس چکار داره

-تو که گفتم برم بمیرم چی شد زنگ زدی؟

-هنوز هم میگم فقط مامان زنگ زد، گفت پیام دنبال تو و عاطفه نهار بریم اونجا. مثل اینکه از

رفتار اون شبش پشیمونه. خواسته دوباره همه رو دور خودش جمع کنه

سروان: بگو میای

-باشه میام

-آدرس بده پیام دنبالت!

سروان: بگو رفیقم میرسونتم

-با دوستم میام

-آره بیارش! مشتاقیم ببینیمش. اسم نداره یارو؟

-ساعد

-نمیشناسم

-گفتم که...

-پس زودتر بیای که دوباره درگیری پیش نیاد!

-باشه

-حالت خوبه؟ صدات همچی گرفته است

-معه ام درد میکنه

-از صبح چیزی خوردی؟

-آره

-پس زنده برس!

-باشه خداحافظ

-خداحافظ

تماس رو قطع کردم. سروان ازم فاصله گرفت.

-حالا چی میشه؟

-نگران نباش! برات مشکلی پیش نیاد. فقط به این شرط که ساکت باشی و حرفی به کسی

نزنی و کارهایی که گفتم درست انجام بدی که همدستشون به حساب نیای

[داشت تهدید میکرد و لحنش دوستانه نبود.]

من فقط میخوام به کسی صدمه نرسه

-گفتم که... نگران نباش! به مرور زمان همه چی بهت ثابت میشه. بهتره راه بیافتیم! بین راه

بهت توضیح میدم چکار باید بکنی

-من دروغگوی خوبی نیستم

-نباش! اصلا قرار نیست تو کاری بکین. همهء کارها رو من میکنم. مثل وقتی که...

صدای گوشیم نداشت بگه مثل وقتی که تو رو گول زدم و نفهمیدی...

ولی چیزی که شوکه‌ام کرد ملودی مخصوص شیرین بود. به سرعت ذهنم شروع کرد به پردازش و فلش بک زدن به دو شب پیش. وقتی مادر عاطفه دعوا راه انداخت به محض اینکه عباس رفت و ما اومدیم تو خونه، شیرین اومد یا شب قبل که عباس من رو نرسوند و مرتضی خونه ما بود و شیرین باز هم بی خبر اومد تا خبر بگیره. کی جز عباس میتونست به شیرین گفته باشه ما رو تنها نذاره!

سروان: جواب بده تا شک نکردن!

دکمه اتصال رو زدم و صدای شاد شیرین تو گوشم پیچید.

-سلام آب نبات! چه طوری؟

-مرسی...

-صدات چرا گرفته است؟

-چیزی نیست

-مطمئنی؟

-آره نگران نباش!

-هستین خونه؟ مرخصی گرفتم می‌خوام پیام اونجا

-نه عاطفه احتمالاً مهده من هم هنوز نرسیدم خونه

-کجایی بلا؟ راستش رو بگو!

-یکی از بچه‌های دبیرستان ور دیدم با اونم

-کدوم رفیق؟ تو که دوستی نداشتی اصلاً. تا جایی که یادمه تو فقط پسر آقای عبدی رو

می‌شناختی که برام ازش کتاب تست بگیرم.

- نصف شهر رو میشناسی نه؟

- آره. راستش رو بگو! کجایی؟

نمی دونستم چی بگم سروان هم ساکت بود و همه بار رو روی دوش من انداخته بود.

نمی دونستم چی بگم سروان هم ساکت بود و همه بار رو روی دوش من انداخته بود.

- اون پسره رو یادته که وسط های سال باباش مرد و از شهر رفتن؟

- آره. عمرانی بود فامیلشون؟

- نمیدونم بذار پپرسم

- نه بیخیال مهم نیست. شب خونه هستی؟

- ان شاء ا...!

- با شنگول و منگول میایم اونجا

- قدمت روی چشم

- خداحافظ آلو سیاه

- آلو سیاه، آلو بخارا شده دیگه. جون رو شاخه موندن نداره

- یادت نره من هم مال همین باغم

- میخوای دعوتش کنم خاطرت جمع بشه؟

- سیاهی نداری پس! شب میبینمت

- باشه خداحافظ

تماس اینبار از طرف شیرین قطع شد

سروان: گفته بودی دروغگوی خوبی نیستی

-دروغی نگفتم. اون پسر ور یاد آوری کردم خودش برداشت غلط کرد

-با این همه هوش و زکاوت چه طور تا حالا نفهمیدی دورت چه خبره؟

-من چه طور باید مطمئن بشم که حقیقت رو میگین؟ من هنوز شک دارم تو اداره پلیس باشم

-فکر کنم در حال حاضر به اندازه کافی بدبین هستی که هر چی من بگم یه دلیل برای دروغ بودنش پیدا کنی

-میخوام یه نفر رو امین خودم بیارم

-این کار اشتباهه

-من یه نفر رو معرفی میکنم. تایید صلاحیتش با شما. تا اون موقع هیچ همکاری با شما

نمیکنم. نزدیک شدن شما به عباس یعنی وارد خانواده ام شدین و من به این راحتی نمیتونم

اجازه بدم کسی به خانواده ام نزدیک بشه

-خیله خب! بگو کی منظورته تا ببینم میشه کاری کرد یا نه...

تو پس و پیش مغزم دنبال کسی گشتم که برای این کار مناسب باشه. سر دردناکم، دردناک تر

شد وقتی فهمیدم غیراز فامیل و خانواده کسی نزدیکم نیست. فقط یه نفر به ذهنم رسید

-مرتضی رستگار

-آدرسی ازش داری؟ کی هست این آقا؟

-شماره اش رو دارم. از دوستان قدیمی منه. تازه برگشته ایران. عباس دل خوشی ازش نداره.

اطلاعات کافی بود؟

صدای خنده بلندش باعث تعجبم شد.

-بیشتر مفید بود تا کافی

-من باید برم

-میرسونمت

-نه ترجیح میدم تنها برگردم

-اینجا ترجیح شما ملاک نیست. به عباس گفتم با دوستت برمیگردی پس من میرسونمت.

دیگه جایی برای اشتباه نداریم

-باشه. ولی نمیذارم صحبتی با اعضای خانواده ام داشته باشی

-فردا باهات تماس میگیرم. با اون آقا که امین قرارش دادی هماهنگ کن تا بیاین و مشکل حل

بشه و دیگه مانع تراشی نکنی

-مانع تراشی؟ خودتون رو بذارین جای من! آگه بهتون بگن خواهر یا برادرتون آدم کشته باورتون

میشه؟

-فردا که اون آقای مرتضی رستگار این حرف ها رو تایید کرد مشکل ما هم با شما رفع میشه

-میشه زودتر بریم؟

طاقتم برای موندن تو اون فضا طاق شده بود. تا زمانی که از ساختمان بیرون اومدیم و تو ماشین

نشستیم صحبتی رد و بدل نشد. این بار غیر از من و سروان وحدانی کسی تو ماشین نبود.

ذهنم انقدر درگیر بود که میلی به شکستن سکوت نداشتم. به معنی واقعی جمله به هم ریخته

بودم.

این بین خاطر اومد از عمرانی نامی که شیرین یادش کرده بود.

پسر عجیبی بود. از هر ده کلمه اش هشت تاش راجع به خودکشی بود. این که چه روشی بی

درده و چه روشی وحشیانه است؛ چه روشی خونریزی زیاد داره و کدوم روش منجر به بیماری

سخت میشه. تنها هم صحبتش من بودم چون فقط گوش میدادم و نظر نمی دادم و میذاشتم

حرف بزنه. به نظرم مشکل روانی داشت ولی تو ذوقش نمیزدم. بعدها ناظم مدرسه برام گفت

فاصله گرفتن ازش به نفعمه چون به طور خفیف اسکیزوزیوفرنی داره و به همین خاطر

خانواده‌اش از شهر خودشون اومدن اینجا که پسرشون رو از محیط قبلی دور کنن. ظاهراً آخرین رفیقش رو با خودکار مجروح کرده بود.

نوجوون بودم و ترسو. ازش فاصله گرفتم ولی همین که ناگهانی از مدرسه رفت عذاب وجدان گریبان گیرم شد چون به من صدمه ای نزده بود. مدام فکر می‌کردم نامردی کردم و یه آدم مریض رو تنها گذاشتم. شیرین تونست با حرف‌هاش از عذاب وجدانم کم کنه ولی حرف‌های اون پسر راجع به خودکشی هیچ وقت از سرم بیرون نرفت.

تو این لحظه، تو این موقعیت که یه پلیس کنارم نشست و همهء باورها به گند کشیده شده و از اینکه انقدر ناتوان و عاجزم که از کور بودنم سوء استفاده میشه و حس حقارت تو وجودم موج میزنه، دیگه به نظرم سهیل عمرانی دیوونه نیامد. دیگه حرف‌هاش چرند نیست، دیگه اطلاعاتش، حرف‌های بی حاصل یه آدم روانپزش نیست. تو این لحظه به این فکر می‌کنم که اگه فردا مرتضی حرف‌هایی که امروز شنیدم رو تایید کنه تا چه حد حرف‌های سهیل عمرانی کاربردی.

پنج ساله دارم می‌جنگم. پنج ساله همه چیز رو تو خودم می‌ریزم و ظاهره رو آروم نگه می‌دارم.

دیگه تحمل تنش ندارم

دیگه خسته شدم

اگه عاطفه و معراج نبودن این پنج سال انگیزه ای برای زنده بودن نداشتم. به شنیدن صدای عاطفه هم راضیم، به لمس پوست نرم معراج.

تو ذهنم از معراج یه موجود بهشتی ساختم. آسمونیه. ندیدن این صورت افسوس داره. این که بهت بگن باعث بانی این ندیدن نزدیک ترین کسته جنایته.

تمام شبهایی که عاطفه گریه می‌کرد و می‌دونستم دردش منم و بهش میگفتم روزهای سخت می‌گذره و هر روز سخت تر از دیروز میشد؛ کی تو باورم می‌گنجید که یه همچین روزی، همچین حرف‌هایی رو بشنوم.

سهیل عمرانی دیوونه نبود. تو این لحظه حرف‌هاش خیلی قشنگ به نظر میاد. صداش تو سرمه.

«رگ زدن قبلا به ارج و قربی داشت ولی الان هر جوجه سوسولی تو وان خونه اش رگ میزنه و فکر میکنه خیلی مرده. یه زمانی برای نشون دادن غیرتشون شاه‌رگ میزدن نه که رو مچ دستشون خط بکشن و ادای از دنیا بریده‌ها رو دربیارن»

بین آدمهایی که تا به حال دیدم سهیل عمرانی جالب‌ترینشه.

اینکه بهم پیشنهاد میکرد اگه یه روز خواستم خودکشی کنم روشی رو انتخاب کنم که با یه جنازه متلاشی شده باعث ناراحتی خانواده‌ام نشم!

-می‌تونم بپرسم داری به چی فکر می‌کنی آقای سپهری؟

-به اندازه کافی درگیری فکری دارم که قابل گفتن نباشه

-یکی از اون افکاری که ذهنت رو درگیر کرده به عنوان دوست درمیون بذار شاید تونستم کمکت کنم

به هیچ عنوان آدم قابل اعتمادی به نظر نمی‌اومد. مطمئن بودم سوالی که پرسیده صرفاً جهت این بوده که به ماموریتش خدشه وارد نشه.

-فکر کنم اطلاعات پزشکی خوبی داشته باشی

سروان: چرا همچین فکری کردی؟ مطمئنم تو سوالم حالت رو نپرسیدم که متلک انداخته باشی

-آخرین باری که دیدمت یه اطلاعاتی راجع به یه نوع انگل بهم دادی

صدای خنده بلندش باعث شد بیشتر به این نتیجه برسم که مشکلی تو وجودش هست.

-آره یادم اومد. فکر کنم تریپانازوم بود

-خاطرم نیست. فقط خواستم بدونم اطلاعات پزشکی داری یا نه؟

-زیاد نه. چه طور؟

-میدونی فرمالدئید نمکی چیه؟

-آره... تو کارهای آزمایشگاهی استفاده میشه. چه ذهن مشوشی داری! چه طور یاد همچین چیزی افتادی؟

-اگه یکی هوس کنه مقدار قابل توجهی ازش بخوره چی میشه؟
صداش بلندتر از حد معمول بود.

-یا علی! باورم نمیشه به همچین چیزی فکر کردی!

-صرفاً جهت این گفتم که بدونم. در ضمن اون عمرانی که شیرین ازش یاد کرد همیشه میگفت اگه بخواد خودکشی کنه با فرمالدئید نمکی این کار رو میکنه که مرگش تخصصی و خاص باشه -واقعا؟! چه آدم عجیبی! بیشتر ازش برام میگی؟ همچین آدمی با همچین تفکراتی باید خیلی تک باشه

-تک؟ آره خب. هم تک بود هم تنها

-فکر کنم تو باید ذات مهربونی داشته باشی.

نمی دونم چه طور به همچین نتیجه ای رسیده بود.

من آدم خودخواهی بودم. به آزار آدم های مورد علاقه ام راضی بودم تا کنار خودم باشن. آدم هایی که شاید بدون حضور من شادتر باشن.

-چه طور؟

این آدم تک و تنها با این طرز فکر حتما ماخولیا یا مازوخیسم داشته ولی اینجور که معلومه با تو صحبت می کرده. این یعنی مثل بقیه تنهاش نداشته بودی. به نظرم این اخلاقت قابل ستایشه. حالا یه چیزهایی داره دستم میاد که چرا عباس آذران بعد از اون ماجرا چندتا از اعضای باند رو کشت.

هنوز هم به نظرم حرف هاش چرند می اومد.

-تو بچه داری؟

-میدونی تا حالا چند نفر این سوال رو ازم پرسیدن؟ به خدا آدمم. حالیمه شما هم خانواده دارین ولی من هم کار می‌کنم که امنیت خانواده شما تامین بشه.

-بچه داری یا نه؟

-نه

-چقدر صغری کبری می‌چینی! تمام تصورم راجع به پلیس‌ها به هم ریخت. مشخصه چرا تا حالا ترفیع درجه نداشتی دوباره بلند خندید.

-هر چی می‌گذره بیشتر ازت خوشم میاد. باید بریم سمت خونه پدری عباس؟

-اگه لطف کنین

-وظیفه است

اجازه نداد سکوت بیشتر از پنج دقیقه دوام داشته باشه.

-نه زن دارم، نه بچه، نه هیچ احساس عشقی تا حالا تجربه کردم. خانم‌های همکار زیاد چشم گیر نیستن. دخترهایی که بیرون اداره میبینم به نظرم مشکل اخلاقی دارن. دخترهایی هم که مادرم معرفی می‌کنه زیادی چشم و گوش بسته اند. از زن خنگ بدم میاد. دلم می‌خواد تیز و بز باشه و با شغلم مشکلی نداشته باشه ولی پیدا نمیشه

-شاید تو باند تبهکارها بتونی یه دختر تیز و بز و مشتاق توبه پیدا کنی

این بار با صدای بلندتری خندید. نمی‌دونم متوجه لرزش صدای گرفته‌ه من نمیشد یا براش مهم نبود که با چه ترس و اکراهی دارم حرف میزنم.

-چند سال پیش یکی پیدا کردم با همین مشخصات ولی نشد که بشه

-شوهر داشت یا حبسش طولانی شد؟

-اعدامش کردن

-حتما ضربه سختی خوردی!

-نه چون فهمیدم بچه داشته

-بچه داشتن که گناه نیست

-راه بچه دار شدن و فروختن بچه‌اش ولی گناه بود

-با یکی از دخترهای چشم و گوش بسته‌ای که مادرت پیشنهاد میکنه ازدواج کن! از مجردی بهتره

-حتما روش فکر می‌کنم

-رسیدیم سر کوچه نگه دار! بقیه مسیر رو خودم میرم

-هر طور راحتی. فردا همین ساعت دوستت رو آماده کن! میام و این مشکل رو برای همیشه حل میکنم. بلکه اعتماد تو هم جلب بشه

حرفی نزدم. ماشین ایستاد و با راهنمایی سروان وارد کوچه شدم. به سختی و به ناچار با پرس و جو در خونه رو پیدا کردم و زنگ خونه رو زدم. صدای ظریف آیدا رو شنیدم که از پشت در میگفت: «الان میام»

و در باز شد.

آیدا: سلام عمو جون!

-سلام! دست بده ببینم کجایی؟

ضربه کوتاهی به کف دستم زد. دستش به نظر خیس می‌اومد.

-دستت چرا خیسه آیدا؟

-داریم با آرون و معراج دریاچه درست می‌کنیم. بیا ببین چه خوشگله!

گوشهء کتم رو کشید تا مجبور بشم دنبالش برم. وارد حیاط شدیم.

آرون: سلام عمو جون!

صدای شرشر آب می اومد ولی نمی دونستم تو این این حیاط کوچیک کجاش دریاچه شده.

آیدا: ببین عمو! نازگلی داره شنا می کنه. ماشین معراج هم تو سیل گیر کرده. آرون داره با جرثقیل می کشش بیرون. عمو به معراج بگین قایقم رو بده! کاغذیه مچاله میشه. آبشار رو ببین عمو!

آبشار، سیل، قایق... من فقط صدای شرشر آب رو می شنیدم.

-معراج، بابایی بیا اینجا!

روی زمین زانو زدم و دست هام رو باز کردم تا معراج نزدیک بیاد. هر دو زانوم خیس شد. معلوم نبود تو حیاط چه خبره. دستهای معراج روی دست هام نشست. بغلش که کردم متوجه شدم تمام هیکلش خیسه.

-چه کار کردی بچه؟ تازه یه ذره بهتر شده بودی...

راهم رو به سمت خونه پیدا کردم. تا کفش هام رو در آوردم چند قطره آب روی سرم ریخت. وارد سالن شدم. صدایی شنیده نمی شد.

-عاطفه... عاطفه خانم؟

آیدا: رفتن بیرون نون و سبری بگیرن

-همه اشون با هم؟

-نچ! مامان من دستشویی

-شیر آب رو ببند، با آرون بیاین تو! بیرون سرده.

عصا زنون راه اتاق خواب رو پیدا کردم و معراج رو مخاطب قرار دادم.

- چرا آب بازی کردی معراج خان؟ می‌خوای باز کارت به دکتر بکشی؟

- دکتر بده...

وارد اتاق شدم. در رو بستم و معراج رو زمین گذاشتم.

- تکون نخوری! خب؟

- باشه

- همون جا بشین!

ازش بعید بود تکون نخوره ولی بسته بودن در خاطر رو راحت می‌کرد. سمت کمد رفتم و لمسش کردم اولین کشو مال عاطفه بود. با لمس نرمی انبوه لباس‌های توی کشو فهمیدم کار سختی در پیش دارم. کلافه از گشتن بی‌حاصل حوله و اولین لباسی که دستم اومد برداشتم و دوباره روی زمین نشستم.

- معراج بیا اینجا!

صدای تق‌تقی اومد. به سمت صدا چرخیدم و به هوا چنگ زدم. بازوی معراج چند لحظه بعد به دستم اومد. کشیدمش طرف خودم. لباس‌های خیسش رو در آوردم و با حوله موهاش رو خشک کردم.

- ببین چقدر خیس شدی! نمیگی مامانت ببینه ناراحت میشه؟ اصلا موندم چه طوری بی‌عقلی کردن و شما سه تا رو تو خونه تنها گذاشتن. بود و نبود زن داییت هم که ظاهراً فرقی نداره لباس گشادی که روی شونه‌ام بود، تن معراج کردم. کتم رو بیرون آوردم و روی شونه‌اش انداختم تا احساس سرما نکنه. لباس‌های خیس رو روی زمین جا گذاشتم و معراج رو به سینه‌ام چسبوندم و از اتاق بیرون اومدم. بیشتر از سرما خوردگی معراج از حرف‌های نیش‌دار مادر عاطفه می‌ترسیدم.

روی مبلی نزدیک بخاری نشستم. فکرم درگیر تمام اتفاقات امروز بود و معده‌ام سر ناسازگاری برداشته بود. با این مصیبت جدید چه طور کنار می‌اومدم؟



معراج تقلا می کرد از آغوشم فرار کنه.

بین واقعیت و دروغ گیر کرده بود. باور اینکه سروان یه آدم بیکار و علاف باشه ساده تر از این بود که به این فکر کنم شیرین و عباس نقشه قتل همایون رو کشیدن.

یاد گریه های شیرین افتادم. شیرین از مرگ همایون ناراحت بود. شیرین، همایون رو دوست داشت. خلاف بودن عباس مثل جوک بود.

معراج: بذا برم!

-نمی خوام پیش من بمونی؟

-نه

-خوبه که دو رویی نداری... مهد کودک خوب بود؟

-بذا برم!

-تا اومدن مامان پیش من بمون!

-نمی خوام

با اون وضع نامناسب پوشش معراج نمی تونستم بذارم بره. صدای آیدا بیشتر به اعصابم خط انداخت.

-عمو، شیر آب بسته نمیشه

-معراج ولت می کنم ولی باید قول بدی دستشویی داشته بگی! خونه مامانی رو کثیف نکنی که ناراحت میشه!

آیدا: من مواظبشم جیش نکنه

-مواظبش باش از خونه بیرون نیادا! شیر دستشویی رو باز گذاشتین؟

-آره

-آرون تو حیاطه؟

-آره

-ای خدا!

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. معراج رو سپردم به آیدایی که خودش بپا لازم داشت و وارد حیاط شدم.

-آرون بیا اینجا!

صدای شلپ شلپی که دویدنش ایجاد کرد یعنی مقادیر زیادی آب کف حیاط جمع شده.

-ندو! بیا دستم رو بگیر، ببر، ببینم کدوم شیر بسته نمیشده!

دستی که عصا داشت رو گرفت و به طرف جلو کشید. دست دیگه‌ام رو گذاشتم روی معده‌ام. تپش قلبم بالا رفته بود و توانم کم شده بود و نمی‌تونستم منکر سرگیجه‌ام بشم. می‌ترسیدم که این سرگیجه باعث بشه تو تعیین مسیرم اشتباه کنم.

آرون: اونه عمو. هر کار کردم بسته نشد

خونسردیم پر کشید

-من که نمی‌بینم بچه جان. بیا دستم رو بگیر، بذار روی شیر تا ببندمش!

-آخه خیس میشم برم نزدیکش

-لا اله الا ا... همین جا واستا بگو کدوم طرف برم!

-آهان! مثل تو مهد کودک من بوق بوق می‌کنم شما می‌فهمی نزدیکش شدی یا نه

-بعدا با بچه‌ها بوق بوق بازی کن الان درست بگو ببینم کدوم شیره. دستشور یا دستشویی؟

-همونی که شلنگ بهش وصله. نمی‌دونم چرا یهو منفجر شد.

-یعنی چی منفجر شد؟!

-آیدا ترکوندش

-نگفتم کی؛ گفتم چی کار کردین؟

-همین جور قیژ قیژ می کرد، آب می داد ما هم دریاچه درست کردیم

هیچی از حرف هاش نمیشد فهمید.

-همین جا واستا تکون هم نخور، شاید کارت داشته باشم.

عصا زنان رفتم سمت توالی حیاط. به محض اینکه در رو باز کردم متوجه صدای آب شدم که به شدت به در و دیوار می خورد. با دست دنبال شیر آب گشتم. تمام هیكلم خیس آب شد تا متوجه شدم شیر کلا از جاش کنده شده.

از دستشویی بیرون اومدم و دستی به صورت خیسم کشیدم. محتویات داخل جیبم رو بیرون آوردم.

-آرون...

-بله عمو

-بیا اینجا! این وسیله ها رو بذار تو خونه! به مامانت بگو زودتر از دستشویی بیاد بیرون می خوام آب رو قطع کنم. بعد زود برگردی!

تا اومدن آرون سعی کردم با عصا جای کنتور آب رو پیدا کنم. درست جلوی در بود. دری که وقت اومدن نیمه باز گذاشته بودمش. روی زمین خیس نشستم و سعی کردم در کنتور رو باز کنم.

آرون: عمو... عمو جون!

صدای بلند و ترسیده اش، دستم رو از در کنتور جدا کرد.

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

-حال... مامانم... خوب... نیست

-یا خدا! چی شده؟

[صدایش بین جیغ و گریه بود.] -نمی‌دونم...

-بیا کمکم کن بریم خونه!

دستم رو گرفت و کشید. به خاطر قد کوتاهش خمیده راه می‌رفتم. با ورودم به خونه متوجه گریه آیدا و معراج شدم.

-مامانت کجاست آرون؟

-تو اتاق

-خودم می‌رم. تو برو گوشی من رو بیار!

فقط کافی بود صدای گریه رو دنبال کنم تا به اتاق مدنظر آرون برسم. به درگاه اتاق رسیدم. چند ضربه‌ای به در زدم.

-یا... نازنین خانم؟

معراج چنگ زد به پام و شروع کرد به بابا-بابا کردن. ناچاراً بغلش کردم.

-آیدا، مامانت کو؟

-افتاده مرده

-یا ابوالفضل! چی میگی بچه؟ ببین نفس میکشه!

-از کجا بفهمم؟

-عین باباتون غیر سخته دادن کاری بلد نیستین. برو یه آینه کوچیک پیدا کن!

-تو کیف مامانمه

-خب برو بیار!

-مامانم گفته دست به کیفش نزنم

[دست آزادم رو گذاشتم روی بینی ام]-دستت رو این جوری بگیر جلو دماغ مامانت، ببین از

دماغش هوا میاد یا نه!

-آره میاد... آخ جون زنده است!

[صدام رو بالا بردم]-آرون کجا موندی؟ بیار اون گوشی رو...

معراج: بابا... جیش دارم!

-آخه الان وقتشه؟

-جیش دارم

-بیا رو سر من کارت رو بکن! گند بزن به این زندگی!

گذاشتمش زمین

-آیدا، بیا معراج رو ببر دستشویی! هیچ کار دیگه لازم نیست بکنی آیدا: بلد نیستم

کتم رو از تن معراج دروادم

-هیچ کار لازم نیست بکنی. فقط ببرش تو دستشویی پیشش بمون که تنها نباشه!

کتم که به دستم رسید، خاطرمد اومد گوشیم تو جیب کتم بوده. آناً گوشی رو بیرون آوردم و عدد

یک رو گرفتم تا تماس با عباس برقرار بشه. بعد از کلی بوق خوردن جواب نداد. عدد دو رو

گرفتم ولی گوشی عاطفه هم خاموش بود.

-آرون بیا اینجا!

-گوشیت نیست عمو

-خودم پیدا کردم. بیا اینجا مامانت رو تگون بده، ببین بیدار میشه! [صدای دویدنش خط

انداخت به اعصابم]-ندو! می خوری زمین. حوصله گریه تو یکی رو ندارم

-بیدار نمیشه عمو

-بزن به صورتش شاید بیدار شد!

-بابا گفته مرد نباید دست رو زن بلند کنه

-برو آب بیار بریز رو صورت مامانت

فواصل رفت و برگشت آرون چند بار دیگه شماره عباس رو گرفتم و همچنان جواب نمی داد.

آرون: بیدار نمیشه عمو... بیدا نمیشه... مامانم مرده.

صدای گریه اش بیش از حد بلند و آزار دهنده بود. چاره ای ندیدم جز زنگ زدن به اورژانس. آدرس دادم و از اتاق بیرون اومدم. آرون و آیدا رو فرستادم جلوی در تا اگه آمبولانس اومد راهنماییشون کنن و خودم رفتم سرویس سراغ معراج. حسابی خودش رو کثیف کرده بود و مجبور بودم چند بار بشورمش تا مطمئن بشم واقعا شستمش. صدای زنگ حیاط رو که شنیدم دوباره کتم رو دور معراج پیچیدم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.

-آرون در رو باز کن! دکتره.

معراج: دکتر بده

-با تو کار نداره.

جلوی در سرویس مستاصل ایستادم.

-آیدا...

-مصدوم کجاست؟

-سلام! تو اتاق ته راهرو سمت چپ

-مشکلشون چیه؟

-نمی دونم. ظاهرا بی هوشه

مجبور بودم معراج رو بغل بگیرم چون غیر از کتم چیزی تنش نبود و جالب نبود با اون وضع راه بده. با کمی تاخیر سمت اتاق رفتم تا مطمئن بشم مامورهای اورژانس تو اتاقن.

-حالش خوبه؟

-فشارش پایینه. یه سرم بهش می‌زنیم خوب میشه. چیز مهمی نیست.

-زحمت کشیدید ممنون [بی صدا بودن آرون و آیدا مشکوک بود].- آرون، آیدا کجا موندین؟

صدای آیدا از سالن به گوشم رسید.

-تقصیر آرون بود

آرون: دروغ میگه

-لا اله الا ا...! باز چه گندی زدین؟

دستی به سینهء دردناکم کشیدم. با هر نفسی که می‌کشیدم درد بیشتر تو بدنم پخش میشد. اگه پنج دقیقه دیگه این وضعیت ادامه پیدا می‌کرد با چاقوی آشپزخونه کلک خودم رو می‌کندم.

-فکر کنم بهتر باشه خانمتون یه تست بارداری بده

-خانمم؟ بله باشه.

دستی سر شونه‌ام نشست.

-این توصیه که بهت می‌کنم برادرانه است. تو که وضعیتت اینه دیگه این همه بچه نیار!

درد سینه‌ام نداشت لبخندم انقدرها بزرگ بشه.

-ممنون از نگرانتون!

با صدای جیغ مانند و نگران مادر عاطفه ته دلم خالی شد. انقدر که تو این پنج سال من از این زن ترسیدم از عزرائیل نترسیدم.

-چی شده؟ آمبولانس دم در چی می‌خواد؟ خونه خرابم کردین؛ این آب‌ها چیه؟

-بیاین اینجا مادر جان!

صداش از یک میلی متری پشت سرم اومد.

-خاک تو سرم! چت شده نازنین جان؟

-بی هوشه مادر جان نمیتونه حرف بزنه

-کور نیستم. دارم می بینم

طاقتم برای خودداری و سکوت تموم شده بود.

-خوش به حالتون

با اعصابی داغون تر از قبل از اتاق بیرون اومدم ولی صداش رو شنیدم.

-آره برو! سیاه بخت دخترم!

قبل از ازدواج با عاطفه هشت سال با عباس دوست بودم و تو این خونه رفت و آمد داشتم.

نمی دونم تو این پنج سال چی تو وجود من تغییر کرد که رفتار مادر عاطفه عوض شد.

وارد سالن شدم و عاطفه رو صدا کردم. کلافه و بی حوصله و بی حال روی مبل نشستم.

-وای خدایا! چی شده؟

-اومدی عاطفه؟

-چه خبر شده اینجا؟

-بیا معراج رو بگیر، یه لباس تنش کن! من برم آب رو قطع کنم.

دوباره تو حیاط درگیر پیدا کردن درپوش کنتور شدم. در رو باز کردم ولی هر چی می گشتم شیری

پیدا نمی کردم که ببندمش.

-می خوای کمکت کنم؟

همون صدایی بود که بهم نصیحت برادرانه داد.

-لطف می کنید. می خوام شیر رو ببندم ولی پیداش نمی کنم

-بیا کنار! من می بندم.

-دستت درد نکنه!

از جا بلند شدم و برای بار هزارم تو این روز جایی که معده قرار داشت رو فشردم ولی همچنان درد با شدت رو به فزونی ادامه داشت و کم کم ضعف و تهوع هم بهش اضافه می شد.

-جسارته! مسکن دارید؟

-رنگت هم پریده. دیدم دستت میره سمت سینه ات. بیا بریم تو! بشین، فشارت رو بگیرم!

-نه ممنون. فقط معده درده.

[همین رو کم داشتیم که جلوی مادر عاطفه معاینه بشم و بیشتر حرف بشنوم و زخم بخورم.]

-ضرری نداره. فقط فشارت رو چک می کنم.

-میشه بریم بیرون این کار رو بکنی؟ نمی خوام تو خونه کسی نگران بشه.

-باشه... می خوام تا بیرون کمکت کنم؟

-ممنون میشم

با کمکش از حیاط خارج شدم و نشستم عقب ماشین امداد و فشارم رو گرفتم. می خواست دارو تزریق کنه که صدای آرون مته شد به اعصابم.

-چی شده عمو؟

-هیچی عمو جون. برو تو!

-کار بد کردی، دکتر آمپولت میزنه؟

-آره. تو فقط برو تو!

-الان به عمه عاطفه میگم کار بد کردی

-نرو! این تو روح بابات!

صدای دویدنش یعنی رفت که خبر کشی کنه

-مگه بچهاش نبود؟

-این اگه بچهاش من بود تا حالا صد بار سخته کرده بود. بی زحمت زودتر تزریق کن، برم جلوش رو بگیرم تا خرابکاری نکرده!

-مادر زادی نابینا نبودی نه؟

-نه ولی کاش بودم!

سوزنی تو دستم فرو رفت.

-فکر کنم منظورت رو می فهمم. میتونی امضا کنی؟

-آره

دستش رفت سمت آستینم. پیش قدم شدم و آستینم رو مرتب کردم. مشغول امضا زدن بودم که عاطفه از راه رسید.

-چی شده محسن؟

-هیچی خانم. شما برو تو! من هم الان میام. [خودکار رو سمت مامور امداد گرفتم].-خسته نباشید!

-خواهش می کنم

عاطفه: تو رو خدا اگه چیزیت شده به من بگو!

-گفتم که چیزی نیست. برو خونه به زن داداشت برس!

[صداش بغض داشت و ناباور بود].-محسن!؟

صدای گریه اش بالا رفت و ازم دور شد. حقیقتا حوصله ای برای منت کشی نداشتم.

-بهبتره بری استراحت کنی!

-باشه ممنون

با سر افتاده رفتم خونه.

چرا عاطفه بزرگ نمیشد؟ چرا من انقدر گرفتارم؟

-خدا ازت نگذره اشک بچهام رو در آوردی

نرسیده شروع شده بود.

-عاطفه کجاست؟

-به تو ربط نداره. دیگه نمی‌ذارم دستت به بچهام بخوره

-لا اله الا ا...! آرون بیا اینجا!

آرون: بله عمو؟

-دست من رو بگیر ببر پیش عمه عاطفه!

دست آرون تازه به دستم رسیده بود که ماد عاطفه از هم جدامون کرد.

-دستت رو قلم می‌کنم به بچه‌های من بزنی

-عاطفه جان، بیا بریم خونه!

-کجا؟ هستن حالا. عاطفه هیچ جا نمیداد

-آرون، معراج رو میاری؟

-گفتم دستت به بچه‌های من نخوره

-معراج بچئه منه نه شما. آرون برو معراج رو بیار!

-نه عاطفه، نه معراج، هیچ کدوم با تو جایی نمیان

-مادر جان هر چی من بیشتر سکوت می‌کنم شما بیشتر من رو پیه حساب می‌کنی! عاطفه زن منه، حق منه. از زندگی با من ناراحت نیست اگه شما بذاری نفس بکشیم. اگه گریه کرده یه مسئلهء خصوصی که نیازی به دخالت شما نداره.

سیلی که به صورتم خورد اولین و ناحق ترین سیلی بود که به عمرم خوردم.

-از خونه من برو بیرون!

-حتما میرم. جایی که حق رو ناحق کنن جای موندن نیست ولی زن و بچه‌ام هم برای همیشه با من میان

-من هم دادم بردی!؟

-عاطفه خانم، همین الان با معراج میای اینجا یا من برم دیگه رنگم رو نبینی؟

-برو گمشو! چه تهدید هم میکنه!

-حرمت‌ها رو نشکن مادر جان! ظلم نکن! تاوان داره.

سرم به طرز عجیبی گیج می‌رفت. صدای تیز و ریز مادر عاطفه بیشتر تشدیدش می‌کرد.

-من رو از چی می‌ترسونی؟ من مادرم. یه عمره آهم گریبانت رو گرفته که خیر ندیدی

-برای من آه کشیدی یا بچهء خودت...؟ عاطفه اگه تا سه ثانیه دیگه اینجا نباشی...

-چی؟ چه غلطی می‌خوای بکنی مثلا؟

دردی مثل صاعقه از پشت و سینه‌ام رد شد. از مادر عاطفه رو برگردوندم که برم ولی راه خروج رو گم کرده بودم و عامل اصلیش سرگیجه بود.

-عاطفه من دارم میرم

-بری دیگه برنگردی!

صدای هول خوردهء عاطفه، نوری به قلبم تابوند.

- کجا میری؟ نرو تو رو خدا! اصلا تقصیر من بود. نباید جلوی نامحرم سوال می کردم.

- منت این مرتیکه بی همه چیز رو نکش عاطفه!

عاطفه: بسه مامان! دیگه شورش رو در آوردی

نتونستم ساکت باشم.

- عاطفه جان، شما حرمت مادر رو نشکن! من میرم. شما شب بیا خونه. ببخش تندی کردم!

عاطفه: محسن نرو!

- تا جلوی در کمک می کنی؟

دست عاطفه دور بازوم حلقه شد. صدای مادرش دوباره بلند شد.

- واقعا که الاغی دختر!

عاطفه: چه انتظاری ازم داری؟ شوهر و بچه ام رو ول کنم چون تو میگی؟ برای بار صدم میگم من

همچین حماقتی نمی کنم

صدای جیغ و خش دار مادر عاطفه گوشم رو وادار به سوت زدن کرد.

- برو! هر گوری می خوای برو! فقط دیگه این ورها پیدات نشه! یا من یا این مرتیکه شمرد معلول!

نفس کشیدن فراموشم شد. تحقیر تا چه حد؟ هیچ احدی تا به حال انقدر احترامم ور زیر پا

نبرده بود. از این بی رحمی دوباره سینه ام تیر کشید. هیچ کس تا به حال جرات نکرده بود

شخصیتم رو خورد کنه.

عاطفه: معلومه که میرم! صبر کن محسن، برم معراج رو بیارم!

خواستم بگم نرو ولی دردی که ناگهانی همهء وجودم رو گرفت مانع شد. بی اختیار، به سمت

جلو خم شدم.

عاطفه: چی شد محسن؟

نفس بریده جوابش رو دادم: نترس! کمک کن من برم!

دست عاطفه روی کمرِ خم خورده‌ام ننشسته بود که زامو هام سست شد و روی دو زانو افتادم. نمی‌خواستم ولی جلوی مادر عاطفه شکستم. صدای هین کشیدن جیغ مانده عاطفه توی گوشم پیچید.

عاطفه: ای خدا! چی شدی محسن جان؟

به زحمت نفس تو سینه‌ام حبس کردم تا کلمه‌ای بگم

-خوبم عاطفه

عاطفه: بیا ببرمت اون اتاق بخواب!

باز هم مادر عاطفه نتونست ساکت بمونه

-از فیلمشه متمرّض بدبخت!

صدای عاطفه خش دار و با بغض بود

-بسه ماما! بسه!

فضای متشنج ایجاد شده اعصابم رو به بازی گرفته بود. یه تصویر آزاردهنده از آگاهی تا اون لحظه تو ذهنم بود. تصویر شخصی که عباس دست‌هاش رو می‌بست و شیرین می‌گشتش.

صداها تو سرم کوبیده میشد و تصاویر فلش میزد.

عاطفه: محسن!

سعی کردم نیروم رو جمع کنم ولی درد این اجازه رو نمی‌داد. اگه تکیه‌ام به عاطفه نبود نقش زمین میشدم. صدای گیج و منگ نازنین به گوشم رسید.

-چی شده!؟

آرون: عمو داره می‌میره

نازنین: او! خدا نکنه!

مادر عاطفه: تو کجا بلند شدی با اون سرُم؟

نازنین: اومدم بیی...!

حرفش رو خورد و هین بلندی کشید.

- خاک تو سرم! صورتتون کبود شده. عاطفه بخوابونشون رو زمین!

قدرت نه گفتن نداشتیم. خوابوندم روی زمین. نفسم به زور بالا می اومد. دوباره نازنین نابغه شروع به ایده دادن کرد.

- الان آبقند درست می کنم. تو یه بالش بذار زیر پاهاشون!

به زمین چنگ زدیم. دلم می خواست بگم نادون ها نکنید ولی دندون هام به هم کیپ شده بود.

منی که تا چند دقیقه قبل مشکلم فقط یه معده درد عصبی بود چرا با چهارتا کلمه حرف تکراری مادر عاطفه به این حال افتادم!؟

بین نفس هایی که به سختی می رفت و می اومد حس کردم که عاطفه هن هن کنان پاهام رو بالا داد و بالش زیرشون گذاشت.

نازنین: ای وای! خون دماغ شد. حالا چکار کنیم؟

عاطفه: برو زنگ بزن به عباس!

صدای بابا گفتن معراج حالم رو خراب تر کرد. پلک هام رو بیشتر به هم فشردم. چه مرثیه ای از بیچارگیم درست شده بود. دعای این بود که همون لحظه جونم کنده بشه و همه جوهره راحت بشم.

عاطفه: چی رو نگاه می کنی مامان خانم؟ همه اش تقصیر شماست. چکار می خوای بکنی؟

بالش زیر پام برداشته شد و زیر سرم بلند شد. جریان خونی که از بینی به سمت حلق و کامم می رفت متوقف شد ولی بوی خونی که استشمام می کردم باز هم کلمه قتل رو کنار صورت

شیرین و عباس بهم یادآوری کرد. حتی یه درصد هم امید نداشتم به اینکه مرتضی حرف‌های سروان رو رد کنه. همه چیز با هم جور درمی‌اومد. حسم این رو می‌گفت که دروغی درکار نیست. چند سال از زندگیم پای دروغ رفته بود؟
آخرین صحنه‌ای که برای همیشه تو ذهنم ثبت شده، تیکه تیکه شدن همایون و محافظش بود.
[دیگه تاب و توان خودداری ندارم. دیگه نمی‌کشم].

مادراعطفه: نفس بکش بچه جان! آرام بگیر!

[نمی‌خوام آرام بگیرم. دوست دارم این فکر و خیال‌ها انقدر آزارم بده که بمیرم. بمیرم و راحت بشم. بمیرم و همه راحت بشن. بمیرم و این وابستگی‌ها تموم بشه.
دست‌های لطیف و کوچیک معراج نشست روی دستم. با صدای ترسیده بابا می‌گفت. یه قطره اشک، بی‌اجازه از گوشه چشمم جوشید.
مادراعطفه: ببر بچه رو عطفه! غصه می‌خوره.

عطفه: غصه می‌خوره؟ تو این بلا سر باباش آوردی حالا نگران غصه خوردنشی؟

نازنین: عباس گفت نزدیکه. الان میرسه نگران نباش!

اسم عباس حالم رو بدتر کرد. حالا می‌فهمیدم چرا همیشه سرش شلوغ بود. نفسم از چیزی که بود سنگین تر شد. راه نفس بسته شد.

مادراعطفه: همون جا وانستا اشک بریز عطفه! برو اون قرص زیر زبونی‌های بابات رو بیار!

عطفه: نه خطرناکه

عطفه و مادرش در حال بحث بودن که از دنیا جدا شدم. گوشم غیر از یه صدای سوت ممتد چیزی نشنید و تنم بی حس شد.

چند دقیقه‌ای میشد که هوشیاریم برگشته بود. اول گیج بود ولی حالا از صدای اطراف می‌تونستم تشخیص بدم تو جهنمی به اسم بیمارستانم. همچنان سینه‌ام می‌سوخت و توانم تحلیل رفته بود اما بهتر بودم. ماسکی روی صورتم بود و سنگینیش رو حس می‌کردم.

-محسن؟ محسن جان بیداری؟

-عاطفه؟

-جانم؟ الهی بمیرم محسن! با من این جووری نکن! من می‌دونم برای این دنیا حیفی ولی فکر من هم باش! تو بری من هم می‌میرم.

-گریه نکن!

-داشتی می‌مردی محسن

-یه دور از جونی بگو خب!

صدای گریه‌اش بیشتر شد. لب‌هاش نشست رو پیشونیم. از اشک‌هاش صورتم نم‌دار شد. ماسک مزاحم رو برداشتم و دست بردم سمت سرش.

عاطفه: چرا این جووری شدی؟ تو که صبرت بالا بود. تو که انقدر کم طاقت نبودی. خوب شد نداشتم مامان قرص زیر زبونی بهت بده! فکر می‌کرد سخته کردی... معراج بچه‌ام انقدر گریه کرد نفسش بالا نمی‌اومد. عباس رو ندیدی چه دعوایی راه انداخته بود. ولی محسن! مردم و زنده شدم تا چشم باز کردی. این یارو دکتره فکر کنن از پشت کوه، مدرک گرفته بود... نمی‌دونی چه...

با صدای عباس، حرفش نصفه موند.

-دو دقیقه اون فکت رو ببند دخترهء وراج! مگه دکتر نگفت عصبیش نکنی؟ بذار بعدا آمار بده!

عاطفه خودش رو ازم جدا کرد و دور شد.

-معراج الان کجاست؟

عباس: اون ماسک رو دکوری ندادن بهت. بزن به صورتت! جای اون مو فرفری از تو بهتره.
خاطرت جمع!

محسن: ساعت چنده؟ کی مرخصم می کنن؟

-نمی کنن. بعد از اینجا قراره بری تو بخش اعصاب و روان بستری بشی

-باید برم. ساعت شش کلاس داشتم

عاطفه: زنگ زدن به گوشیت. گفتم حالت بد شده کلاس هات رو کنسل کردن... محسن، این دختره واقعا منشی آموزشگاه بود؟

بی اختیار خندیدم. دنیای عاطفه خیلی آلبالویی بود.

عباس: الان واقعا به عقلت رسیده که کسی این تحفه رو ازت بگیره یا اونقدر شیرین عقلی که فکر می کنی غیر خودت چشم کسی این رو می گیره؟

عاطفه: نخیرم! همین جوری پرسیدم

عباس: آهان! همین جوری! خوبه که زیر پوستی می دونی شوهرت مالی نیست.

-میشه زودتر من رو ببرین خونه؟

عباس: نه امشب هستی. چیزی لازم نداری؟

-اگه اینجوریه، برید خونه! اذیت میشین.

عباس: تو استراحتت رو بکن! خودمون می دونیم چه کار کنیم بهتره

-فردا جمعه است؟

عباس: تو تنها موردی که شانس آوردی همینه

-به زنت یاد بده اونو که غرق میشه پاهاش رو بالا می گیرن!

عباس: بله... واسم تعریف کردن سه تایی با هم چه گندی زدن.

-شیر آب توالت ترکیده بود.

-بابا یکی رو آورد درستش کرد

-ساعت چنده؟

-یازده

-عاطفه رو برسون خونه!

عاطفه: می خوام بمونم

-معراج گناه داره. خوابش نمی بره

عاطفه: من که دل ندارم از بچهام جدا بشم. قاچاقی آوردمش تو. الان خوابه. زیر چادرم قایمش کردم.

عباس: زنت دکتر لازمه محسن

-خواهر خودته

عاطفه: خیلی بدین! مگه چیه خب؟ دلم نمی خواست بچهام رو بذارم خونه بابا

-مراقب باش، صداس بلند نشه! دردمر همیشه

عباس: محسن، خوب فکرهاات رو بکن! هر موضوعی اعصابت رو خورد می کنه مرور کن! اگه سکتته و غش و ضعف داری همین الان خالیش کن که سری بعد معلوم نیست کسی تحویلت بگیره یا نه!

می خواستم بگم درد من تویی... تو و اون شیرین از تو خرترو. ولی زبونم رو نچرخوندم. ترجیح دادم لب بگزم و چیزی نگم

عباس: راستی... تو قبل از رفتن خونه ما حالت خراب بود. نگو نه که صدای نخراشیدهات رو یادمه

عاطفه: آره آمبولانس که اومده بود آرون گفت آمپولت زدن ولی از زیرش در رفتی

-از زیر در نرفتم حوصلهء توضیح نداشتم. یه معده درد معمولی بود از صبح وقت نکرده بودم چیزی بخورم

عاطفه: چرا مواظب خودت نیستی؟

عباس: هندی بازی نکنین اعصاب ندارم! بگیرین خوابین!

فردا صبح که دکتر اومد معنی حرف نصفه کارهء عاطفه رو فهمیدم. طبابتش مشکل نداشت اما از لحاظ رفتاری واقعا ایراد داشت. با عباس طوری حرف میزد انگار با یه آدم بی سواد طرفه و با من طوری رفتار میکرد که انگار موجود قابل ترحمی ام که به ته خط رسیده!

نزدیک ظهر بود که عباس رسوندمون خونه و خودش بعد از خوردن چای، کار رو بهانه کرد و رفت. خوشحال شدم که مثل همیشه داشت زودتر از حد معمول می رفت. تحمل حضورش و راز نگهداری خیلی سخت بود.

در حال وضو گرفتن بودم و گوشم رو داده بودم به عاطفه. انگار منتظر بود عباس بره تا مجوز حرف زدنش صادر بشه.

-...خلاصه که خانم شریفی گفت من که گردن نمی گیرم. سهیلا هم بی اعصاب... گفت نکنه انتظار داری من گردن بگیرم؟ وای محسن! من تا حالا دعوای زن ها رو ندیده بودم. چقدر ترسناکه... افتاده بودن به جون هم صورت سهیلا رو چنان ناخونی کشیده بود از لپش خون می اومد. من و خانم کریمی که فقط داشتیم جون می کنسیم بچه ها رو برگردونیم کلاس... ولی یکی از عجیب ترین اتفاق های عمرم بود. سهیلا بدبخت هم اخراج شد. به نظر من که مدیر حق داشت. خود من اگه مربی بچه ام باهام اینجوری رفتار کنه خیلی ناراحت میشم

-یه ذره عقب تر میری؟ می خوام مسح پا بکشم

-آهان آره... راستی یه چیزی...

کمر راست کردم. دست عاطفه دور بازوم حلقه شد.

-چه چیزی؟

-بعدا یادم بنداز از عباس یه آهنگ بگیرم!

-اگه یادم موند چشم! حالا کدوم آهنگش رو میگی؟

-خواننده‌اش رو نمی‌دونم. همونی که شادتره توش شیپور میزنن

-آهنگ‌های عباس همه‌اش شاده

-آره ولی این یکی که تو ماشین گذاشته بود رو برای معراج می‌خوام. داشتیم می‌بردیمت

بیمارستان، معراج بدجوری ترسیده بود. اون آهنگ که شروع شد یهو ساکت شد

من رو به موت بودم این‌ها تو ماشین آهنگ گوش می‌دادن!

-بعدا ازش می‌پرسم ببینم آهنگ پس زمینه حرکت به سوی بیمارستان چی بوده

-خدایی عین این فیلم‌ها می‌روند. چنان بین ماشین‌ها لایی می‌کشید کیف کردم اصلا...

محسن یه روز بریم شهربازی؟ خیلی وقته نرفتیم

-حقوقم رو بگیرم، پول قبض گاز رو بدم، چشم! می‌ریم.

-دل‌م رنجر و سورت‌مه و ترن می‌خواد... وای محسن سه تایی با هم سوار چرخ و فلک بشیم

خیلی رمانتیکه

-میای کنار، برم تو اتاق نمازم رو بخونم؟

-ای وای! یادم رفت. آره. بریم که بعد نمازت با هم یه چای دیش بزنینم. روز جمعه‌ای دور همیم.

دیگه دوست ندارم ناراحت بشی یا معده‌ات درد بگیره

-چه مهربون شدی!

-بودم

-حق با شماست

خونه بودن خوبه. خونه کنار عاطفه ساده و خوشحال بودن خوبه. زندگی تو این خونه این لحظه با افکار عاطفه یعنی بهشت.

-شیطون! یعنی شک داری من مهربونم؟

-نه... ما غلط بکنیم. [صدای خنده ریزش رو شنیدم]-عاطفه الان چی تنته؟

-چه طور؟

-می خوام بدونم

-نمیگم سر نماز حواست پرت میشه

بعد از مدت ها یه خنده ته دلی سراغم اومد اما صدای گوشیم به آنی ترس به دلم ریخت.

کاش یه امروز دست کم چیزی مُخل آسایشم نمیشد!

عاطفه: شما اینجا رو سجاده اتون بشینید آقای سپهری من گوشیتون رو میارم

-به به چه خانمی!

قهقهه ای زد و صداش دور شد. نشستم و دست دراز کردم. تسبیح رو به روم جای همیشگی بود.

عاطفه: شماره ناشناسه محسن

-بیار ببینم کیه!

گوشی تو دستم نشست. حضور کنجاو عاطفه رو حس می کردم. دکمه اتصال رو زدم. صدای سروان رو شناختم.

-خدا بد نده جناب سپهری!

-خدا که بد نمیده ساعد جان

-کسی اونجاست؟

-خانممه سلام می‌رسونه

-آهان! هنوز فرصت نکردی با امینت قرار بذاری؟

-شما قطع کنی بهش زنگ میزنم

-باشه من نیم ساعت دیگه دوباره زنگ میزنم

-خداحافظ

-فعلا

تماس قطع شد.

-عاطفه جان لطف میکنی شماره مرتضی رو بگیری؟

گوشی رو گرفت.

عاطفه: کی بود؟

-از دوست‌های قدیمم بود. دیروز دیدمش قول داده بودم با مرتضی و عباس آشناس کنم برای همون زنگ زده بود.

-من برم غذا درست کنم. این هم شماره... داره بوق میزنه

موبایل رو به گوشم چسبوندم.

مرتضی: باد آمد و بوی عنبر آورد!

-سلام

-علیک سلام! زنگ نمیزدی خودم میزدم کارت داشتیم. مدارکت رو می‌خوام

-امروز وقت آزاد داری؟

-جمعه است بابا! تا دلت بخواد وقتم آزاده

-یه نیم ساعت دیگه بهتر زنگ می‌زنم میگم کجا هم رو ببینیم

-مشکوک! نیم ساعت دیگه چرا؟

-می‌خوام یه نفر رو ببینی باید با اون هماهنگ کنم

-کی؟

-آدم جالبیه ضرر نمی‌کنی

-باشه منتظرم پس...

بعد از یه خداحافظی مختصر تماس رو قطع کرد. چند لحظه بی هیچ کاری رو سجاده نشستیم. به این فکر می‌کردم که از این به بعد چی میشه؟ چه بلایی سر عباس و شیرین میاد و اصلا چرا عباس و شیرین همچین کاری کردن!

یه بار به بدترین طرز ممکن، طعم تعیین-تکلیف کردن برای خدا رو چشیده بودم و این بار دیگه به چند و چون قضیه فکر نکردم فقط گفتم هر چی خدا صلاح بدونه.

از جا بلند شدم و قامت بستم. دلشوره از دلم رفت.

رکعت دوم بودم. سجده رفتم که سنگینی وزن معراج افتاد روی شونه‌هام. شده بودم اسباب بازی. می‌خندیدم و از سر و کولم بالا می‌رفتم. از جا که بلند شدم چنگ انداختم به گوش‌هام و موهام که نیافته. ذکرها رو کوتاه و سریع می‌خوندم که نمازم زودتر تموم بشه و بلایی سر معراج شر و شیطان نیاد.

زرنگ تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم. تا دید سلام میدم پا به فرار گذاشت. صدای خنده‌اش از سالن می‌اومد.

-مگه گیرم نیافتی وروجک!

صدای جیغ و خنده‌اش مخلوط شد. با زبون نصف و نیمه‌اش برام خط و نشون کشید.

-بیا من رو بگیر!

کاش میشد مثل باباهای دیگه دنبالش بدوم

-الان میام نیم وجبی...

قدم ها رو به سمت سالن تنظیم کردم.

-کجا قایم شدی؟

صدای دویدنش از جای نا معلومی می اومد.

-بالاخره پیدات می کنم. اونوقت یه لقمهء چپ میشی

عاطفه: چه زود نمازت تموم شد!

-هنوز یکیش مونده. این موش کوچولو رو ندیدی؟

عاطفه: به بابا بگم کجا قایم شدی معراج؟

معراج: نه

وقتی دو تا صدا انقدر نزدیک به هم شنیده میشه واضحه که پشت عاطفه قایم شده. با کمک

دیوار رفتم سمت آشپزخونه اما صدای زنگ خونه حرکتم رو متوقف کرد.

عاطفه: حتما شیرینه. دیروز زنگ زد بیمارستان بودیم گفت میاد خونه.

حوصله ای برای رویارویی با شیرین رو نداشتم خصوصا که شک برده بودم اکثر مواقعی که

خونه ما می اومده با خبر عباس بوده.

بدون اینکه دنبال معراج بگردم برگشتم اتاق. صدای سلام و احوال پرسی رو که شنیدم نمازم رو

شروع کردم. خاطر جمع بود که معراج سرگرم بازی با ماندانا و میلاد میشه و سراغم نمیداد.

ذهنم دوباره درگیر شد.

شیرین چه دلیلی میتونه داشته باشه برای کشتن همایون؟

قصدهش انتقام بوده؟

از اول همایون رو دوست نداشته؟

سروان میگفت چند بار میخواستته همایون رو بکشه.

کشتن همایون هم منطقی باشه ارتباطش با عباس منطقی نیست.

عباس چرا باید همچین کاری بکنه.

عباس کله شق و عصبی هست ولی فکر اینکه قاتل باشه عجیبه.

مگه میشه من تا به امروز چیزی نفهمیده باشم؟

یعنی انقدر باهوشن که پنج ساله مدرکی دست پلیس ندادن؟

نفهمیدم نمازم رو چه طور خوندم.

برای جلوگیری از برخورد با شیرین دوباره قامت بستم تا نماز قضا شده شبم رو بخونم.

سلام که دادم صدای شیرین رو شنیدم.

-از کی تا حالا نماز ظهر سه رکعتی شده؟

-قضای مغرب دیشب بود

-حالت خوبه پسر خاله؟

-نه شیرین... اصلا خوب نیستم. نماز خوندم تموم شدم می خوام بخوابم

-آها! یعنی مزاحمت نشم دیگه؟

-مودبانهء همین که گفتم

-حالا دیگه ما مزاحم شدیم؟

-این اصطلاحی بود که خودت به کار بردی

-چته محسن؟

-هیچی

-نه. نگو هیچی! من می شناسمت. تو بلد نیستی عصبانی بشی چه برسه به اینکه به خاطر حمله عصبی راهی بیمارستان بشی. این لحن حرف زدنت یعنی از یه چیزی دلخوری نمی خوای بگی

-خسته ام شیرین. دیشب چشم رو هم نذاشتم بذار بعدا بازجویی کن

-بازجویی؟! غریبه شدم دیگه؟

-هر وقت صلاح دونستم بهت میگم. الان دست از سرم بردار!

دوباره مشغول نماز خوندن شدم اما صدای شیرین رو شنیدم.

-خوبه حالت بده و این همه خم و راست میشی!

اولین بار بود که با شیرین بد برخورد می کردم ولی درست فهمیده بود. دلخور بودم نمی خواستم تا اطلاع ثانویه هیچ حرفی بزنم. از عباس شاید انتظار هر کار عجیبی رو داشته باشم ولی روی شیرین و عقلش طور دیگه ای حساب کرده بودم.

نمازم تموم شده بود و بدون ذکر گفتن تسبیح رو دور دستم می چرخوندم که گوشیم زنگ خورد. توی جیبم بود و بلافاصله جواب دادم. سروان بود و قرار بر این شد که بیاد دنبالم و بریم خونه مرتضی.

ناچارا از اتاق بیرون اومدم.

-عاطفه جان، میای دوباره شماره مرتضی رو بگیری؟

میلاد: سلام دایی!

-سلام دایی جان خوش اومدی!

ماندانا: سلام

-علیک سلام دختر گل... عاطفه خانم!

عاطفه: اومدم ببخشید! دستم بند غذا بود... گوشی رو بده!

شماره مرتضی رو گرفت. نمی تونستم همزمان با حرف زدن تمرکز کنم و برم تو اتاق پس بالاجبار وسط سالن ایستادم.

مرتضی: سلام چی شد؟

-سلام! خونه باش! من و رفیقم میایم اونجا

-نمیخواهی بگی رفیقت کیه؟

-اومدیم می بینیش

-پس فعلا

-آدرست رو برام بفرست!

-راست میگی آدرس نداری. اشکال نداره پیامک کنم؟

-نه خوبه

-می بینمت پس!

تماس قطع شد.

عاطفه: می خواهی بری محسن؟

-زود برمی گردم. مجبورم برم

شیرین: مگه حال جنابعالی بد نبود

-من تو اتاقم عاطفه. کارت تموم شد زود بیا کمکم که الان میان دنبالم

شیرین: من کمک میکنم لباس عوض کنی. قول شرف میدم اذیتت نکنم این دفعه

نتونستم جلوی لبخند نیم بندم رو بگیرم.

-باشه بیا!

یه ربع بعد سروان رسید. از روحیه شادش متعجب بودم. اصرار زیادی داشت از حال من آگاه بشه. هر چقدر با کلمه‌هایی مثل خوبم، بهترم و مرسی از سر بازش می‌کردم کوتاه نمی‌اومد تمام طول مسیر تا خونه مرتضی داشت از مَضرات فشار خون بالا و تاثیر درگیری‌های جامعه امروز با فشار خون و ارتباط فشار خون با حملات قلبی و عصبی صحبت می‌کرد. داشتم به یقین می‌رسیدم که دکتره و پلیس نیست که با کلمه دلنشین «رسیدیم» به بحث خاتمه داد. هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که گوشیم زنگ خورد. عاطفه بود و نمیشد بی جواب گذاشتش.

-جانم عاطفه؟

-محسن تو چیزی به شیرین گفتی؟

-چی منظورته؟

-فکر کنم ناراحت بود

-چه طور؟

-الان رفتن

-اشکال نداره بعدا بهش زنگ میزنم

-تو کجایی؟ کی برمی‌گردی؟

-تازه رسیدم خونه مرتضی. زود برمی‌گردم.

-نمی‌دونم چرا! محسن دلم شور میزنه... کاش دست کم شیرین نمی‌رفت

-نگران نباش! میام خونه، با هم حرف می‌زنیم. مواظب معراج باش سمت بخاری برقی نره! من باید برم.

-باشه... خداحافظ

تماس رو قطع کردم و همراه سروان تا جلوی خونه مرتضی رفتیم.

دقیقه‌های بعدی رو تو خونه مرتضی به گوش دادن به حرف‌های سروان و صدای پر بهت و ناباور مرتضی گذروندم.

ظاهراً سروان عکس‌هایی رو به مرتضی نشون می‌داد که باور موضوع رو براش ساده‌تر می‌کرد. خسته بودم.

دلم می‌خواست یه راه حل پیدا کنم.

احساس دردی که دیروز پشت و سینه‌ام داشتم برگشته بود و حالی برای گوش دادن دوباره به اون حرف‌های عجیب نداشتم.

مرتضی: من هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم ولی راضی به صدمه دیدن عباس نیستم.

سروان: عباس چند تا از اعضای باند رو کشته اگه دست ما زودتر از اونها بهش نرسه مطمئناً بلای بدتر سرش میاد

-میشه یه لیوان آب بهم بدی مرتضی؟

مرتضی: خوبی محسن؟

-آره فقط خسته‌ام. میشه زودتر بگین نقش من این وسط چیه؟

سروان: همین که بتونیم...

صدای زنگ خونه حرف سروان رو قطع کرد.

مرتضی: این کیه دیگه؟

ظاهراً مرتضی رفت که در رو باز کنه.

سروان: نگران نباش! ته این قضیه به جاهای خوبی میرسه

-فکر نکنم

مرتضی: من تا جلوی در میرم و برمی‌گردم.

سروان: اتفاقی افتاده؟

مرتضی: نه... مثل اینکه قبض آوردن

دلشوره‌ام بیشتر شد. حس غریبی بهم می‌گفت آدم درستی پشت در نیست. صحنه انفجار خونه شیرین همچنان تو سرم بود.

-نرو مرتضی!

مرتضی: چیزی نیست. میام الان!

سی ثانیه طولانی سکوت شد. سی ثانیه چون تو سرم می‌شمردم که از رفتن مرتضی چقدر گذشته.

سروان: تو نگران چی هستی؟ من نمی‌ذارم بلایی سر کسی بیاد. دیشب هم که بچه‌ها خبر دادن بستری شدی خیلی ناراحت شدم

-ناراحتی و تاسف شما دردی رو درمون نمیکنه

-آقا محسن گل! تو این لحظه، شما، از من آدم قابل اعتماد تری سراغ داری؟

-من نمی‌شناسمت

-ای داد! من این همه صبر کردم. این همه راه اومدم که اعتماد تو جلب بشه.

-مرتضی دیر کرد

-میرم سراغش

صدای به هم خوردن در نشون از رفتنش داد. سعی کردم به خودم آرامش بدم که خونه مرتضی امنه و اتفاقی نمیوفته.

چند دقیقه‌ای گذشت و خبری از مرتضی و سروان نشد.

از جا بلند شدم و صدایشون کردم ولی جوابی نشنیدم. دو قدمی جلو گذاشتم. با شنیدن صدای پایی از حرکت ایستادم. با شک صدا زدم.

-مرتضی...

دستی به بازوم نشست و به سمتی کشیده شدم. این بو، این عطر رو می شناختم ولی امکان نداشت... امکان نداشت اینجا باشه.

دوباره بازوم رو کشید که همراهش برم ولی مقاومت کردم. باید می فهمیدم چه خبره.

-مرتضی کو؟ عباس خودتی؟

-بیا بریم محسن!

خود عباس بود.

-تو اینجا چکار می کنی؟ از کجا می دونستی اینجا؟ چرا اینجا؟

-انقدر سوال نکن! بیفت جلو؛ برسونمت خونه پیش زنت! مایه دردسر...!

دوباره بازوم رو کشید.

-مرتضی کو؟

-بیا برسونمت خونهات، عاطفه بهت میگه چه خبره!

-عاطفه؟!

این بار با شدت بیشتر کشیدم و مجبورم کرد دنبالش برم. به خاطر شنیدن اسم عاطفه تو بهت بودم. عاطفه ای که ظاهرا از خیلی چیزهایی که من نمی دونستم خبر داشت.

انقدر دستم رو کشید که از ساختمون خارج شدیم و نشوندم تو یه ماشین و در ماشین رو بست. صدایش رو شنیدم که از کنار گوشم و پشت در بسته ماشین اومد.

-برسونش خونه ناتاشا! من میرم گندش رو جمع کنم.

-خاطر جمع باش! برو!

این صدا رو می شناختم. تمام عمرم فقط یه زن با همچین صدای کلفتی سراغ داشتم. همه چی از همین زن شروع شده بود.

ماشین راه افتاد و دیگه نتونستم ساکت بمونم.

داشتم دیوونه میشدم.

-اینجا چه خبره؟! [جوابم رو نداد]-خانم زاهدی...؟ با شمام. اینجا چه خبره؟

-خبری نیست. بیخیال! عباس درستش می کنه.

-چی رو درست می کنه؟

-بخواد خودش بهت میگه. البته فکر نکنم دلش بخواد. از من شنیده فراموش کن! عباس رو که می شناسی اعصاب درست نداره یهو یه کاری می کنه که دلش نمی خواد

-شما عباس رو از کجا می شناسی؟ همدستین؟

-اگه اینجوری که پا پیچ من شدی با عباس رفتار کنی حتما همونی میشه که نباید بشه. از من دیگه سوال نکن! جوابت رو نمیدم. صبر کن خود عباس جوابت رو بده. البته اگه بخوای معراج کوچولو، بی بابا نشه بهتره ازش سوال نکنی.

-تو به چه جراتی داری من رو تهدید می کنی؟ اصلا اسم معراج رو از کجا می دونی؟ [حرفی نزد]-
تو و عباس کجای این ماجرایین؟

باز هم چیزی نگفت. فهمیدم که همیشه ازش جوابی گرفت.

دوست نداشتم به هیچی فکر کنم. دلم نمی خواست هیچ حدسی بزنم. فکریایی که تو سرم تلمبار شده بود حس خفگی رو بهم القاء می کرد.

به محض اینکه ماشین ایستاد و صدای باز شدن قفل رو شنیدم در رو باز کردم و پیاده شدم و پشت به ماشین راه افتادم.

عاطفه: محسن جان، صبر کن، پیام کمکت! مرسی ناتاشا جون زحمت کشیدی!

-مواظب بچه‌ها باش، دردرس درست نکن!

سرجام میخکوب شدم. عاطفه هم این زن رو می‌شناخت.

دست عاطفه دور بازوم حلقه شد. به هم ریخته بودم. فشار مغزیم به اوج رسیده بود.

پام که رسید خونه دیگه صدای بابا گفتن معراج برام دلنشین نبود. عاطفه بهم بدهکار بود. یه توضیح بدهکار بود. دلیل شناختن این زن رو بدهکار بود. اندازه یه عمر زندگی بهم بدهکار بود.

عاطفه: بیا بشین محسن جان! الان برات چای میارم

صدام ناخواسته بالا رفت.

-چای؟ عاطفه تو، اون زن رو از کجا می‌شناختی؟ تو می‌دونستی عباس و شیرین دارن چکار می‌کنن؟

-حرص نخور محسن! دوباره حالت بد میشه

-عاطفه... دیوونه‌ام نکن! چی این وسط هست که من نمی‌دونم؟ تو هم با عباس و شیرینی؟ تو هم آدم کشی؟ [مستاصل شدم]- نه تو نمی‌تونی... تو خبر داشتی... تو می‌دونستی همایون چرا مرد؟

-نباید با پلیس‌ها حرف میزدی!

صدای بابا گفتن یه ریز معراج، اعصابم رو بیشتر به هم ریخت. مدام پاچه شلوارم رو می‌کشید.

-شماها چکار کردین؟

-به خدا من باهاشون نبودم. یعنی من... معراج رو که می‌بینی. مدام باید مراقبش باشم وقتی برای این کارها ندارم.

-چرت و پرت تحویل نده عاطفه! حاشیه نرو! خودم رو گم گور میکنم، می کشم، همه اتون

راحت بشین

-نگو اینجوری! گریه ام می گیره ها! تو رو خدا بشین! من معراج رو آرام می کنم میام همه چی رو

بهت میگم. به جون خودت من هیچ کاری نکردم. پلیسه چی بهت گفته؟

-هیچ جا نمیری! باید توضیح بدی! تو و عباس از کی این زن رو می شناسین؟

-میگم. باشه! تو آرام باش! بیا بشین! به خدا میگم. کتت رو در بیار! به جون خودم همه اش رو

میگم. جون عاطفه بشین! اگه بلایی سرت بیاد من می میرم. قیافه ات مثل دیروز شده. من

می ترسم. بشین!

سرم گیج می رفت و سینه ام می سوخت. ترجیح دادم بشینم. به محض نشستنم معراج خودش

رو تو بغلم جا کرد.

-بگو عاطفه! هیچی نمی خوام فقط حرف بزن!

چند لحظه ای سکوت شد.

-بگو!

عاطفه: نمی دونم از کجا بگم برات! خیلی پیچیده است.

-از اون زن... زاهدی... ناتاشا... اون رو از کجا می شناسی؟

-عباس بفهمه بهت گفتم عصبانی میشه

-به جهنم که عصبانی میشه

-خطرناکه

[با تمام حرصی که تو وجودم بود از بین دندون هام اسمش رو صدا کردم]-عاطفه...

-باشه میگم. این جور نباش! معراج می ترسه. ناتاشا... خب... زن عباسه

[با شنیدن این حرف انگار زبونم فلج شد]-چی؟!]

-اول دوست بودن فقط... بعد خب... ناتاشا بزرگتر بود. بعد هم که عباس نازنین رو داشت دیگه... ولی انقدر با هم وقت گذروندن، انقدر با هم تفاهم داشتن، همکار بودن خب، فکرهاشون مثل هم بود، عروسی کردن دیگه. ولی طفلکی ناتاشا خیلی غریب عروس شد. بمیرم براش! ولی خیلی رمانتیک بود محسن. این‌هایی که میگم به کسی نگي ها! فقط من و عباس و ناتاشا و شیرین می‌دونیم. عروسیشون انقدر قشنگ بود. کنار دریاچه... آخی...! ظهر گرفتن تو کلاس بودی.

-چند وقته می‌شناسیش؟ چکار می‌کنین؟ انقدر لقمه لقمه حرف نزن! این زن شش سال پیش به من گفت مامور کشتنمه. تو می‌دونستی؟

صدای پوف کشیدنش رو شنیدم. طوری رفتار میکرد انگار با یه احمق طرفه.

-ناتاشا اون موقع برای عباس کار می‌کرد.

-یعنی چی؟

-مثل اینکه مجبورم بگم دیگه... صبر کن معراج رو سرگرم کنم دوست ندارم این چیزها رو بشنوه

گذاشتم بره و معراج رو ببره.

یعنی چی ناتاشا برای عباس کار می‌کرده؟

کار عباس چی بوده؟

عاطفه: نیمه‌وجبی آروم نمی‌گیره. گذاشتمش تو اتاق دوچرخه بازی کنه. بخاری رو آوردم سالن بهش نمی‌خوره. خاطرت جمع.

-کلافه‌ام کردی عاطفه. حرف بزن!

-محسن من خیلی دوستت دارم. از اول دوستت داشتم. از خیلی قبل تر... وقتی فهمیدم عباس می‌خواد چکار کنه نتونستم ساکت بشینم. نمی‌تونستم بذارم بکشدت. قرار بود تو رو بکشه تا همایون رو برای تحقیق بکشونه اینجا و خودش رو به همایون نزدیک کنه. ناتاشا بهم گفت چه حرف‌هایی بهت زده. مامور کشتنت عباس بود نه ناتاشا. پول می‌گرفت و می‌کشت ولی طفلکی از ترس مامان و بابا نمی‌تونست پول‌هاش رو خرج کنه. یادته یه پسری تو دانشگاه بود که مزاحمم میشد؟ یادته چقدر می‌ترسیدم که عباس سمتش نره؟ اگه عباس دخالت می‌کرد واقعا می‌کشتتش. یه روز عباس اومد پیشم گفت باید تو رو بکشه. دور از جونت البته... می‌دونست دوستت دارم گفت قیدت رو بزنم. خیلی جون‌کندم جلوش رو بگیرم ولی کار خودش رو می‌کرد. با مامان حرف زدم گفتم دوستت دارم ولی کاری از دستش بر نمی‌اومد. مجبور شدم همه چیز رو به بابا بگم حتی شغل عباس رو. وقتی خواستگاری کردی و عباس هم اسم نازنین رو آورد بابا زود کارها رو انجام داد بلکه عباس از خر شیطون بیاد پایین. چند بار تهدیدش کردیم که تحویلش می‌دیم به پلیس ولی خیلی وقت بود که کارش همین بود، از هیچی نمی‌ترسید. بعد از عقد ما عباس نقشه‌اش رو عوض کرد. پای زندگی خواهرش وسط بود. ناتاشا رو فرستاد سراغ شیرین. اولش شیرین راضی به کشتن همایون نبود ولی بعدش که فهمید پای جون تو و میلاد وسطه کوتاه اومد. زیاد دل خوشی از همایون نداشت. خیلی سخته با یکی زندگی کنی که دوستش نداری. اگه پیشش مونده بود فقط به خاطر تو بود. چون فهمیده بود به خاطر زندگی اون رفتی، نمی‌خواست خرابش کنه ولی همایون رو دوست نداشت. قرار شد عباس، میلاد رو نجات بده و شیرین تو رو. بلایی که سر تو اومد خارج از برنامه بود محسن. عباس با اون لنزها می‌خواست توجه همایون رو به خودش جلب کنه که بتونه بمب رو از ساک تو بیرون بیاره و کار بذاره. اگه بمب تو ساک تو منفجر میشد همه چی لو می‌رفت. معلوم نبود موقعیتی گیر بیاد که حواس همایون پرت بشه و عباس بتونه بمب رو کار بذاره. اون لنزی که تو چشمات بود آلوده بود محسن. نقشه ساده بود چشم‌هات درد می‌گرفت و سرگرم لذت میشدی و همایون هم سرگرم تو چون خودت نمی‌تونستی اونها رو خارج کنی و تو این فواصل عباس بمب رو کار می‌داشت ولی وقتی تو و همایون رفتین تو اتاق عباس بمب رو زودتر کار گذاشت و از اون لنزها فراموش کرد و بعد از انفجا قهמידیم لنزها به چشمت صدمه زده. از

ترس اینکه ماجرا لو نره ناتاشا دکتر آشنا پیدا کرد که به پلیس‌ها دروغ بگه چشم‌هات سوخته. شیرین و عباس به خاطر تو کینه‌ای شده بودن دوست داشتن سر یکی تلافی کنن. به خدا من بهشون کمک نمی‌کردم! درسته وقتی اعضای باند رو می‌کشتن دلم خنک میشد ولی کاری به کارشون نداشتم. همه‌ی این‌ها به خاطر تو بود محسن. ما دوستت داریم محسن. نباید با پلیس حرف می‌زدی! خوب شد شیرین فهمید پلیس‌ها نزدیکت شدن وگرنه فاجعه میشد!

تمام بدنم می‌لرزید. لحن خونسرد عاطفه اصلا به حرف‌هایی که از زبونش می‌شنیدم نمی‌خورد مثل این بود که تو جزیره‌ی ادم خورها گیر کرده باشم.

زن ظریف و حساسم طوری از قاتل بودن برادرش حرف می‌زد انگار آبنبات پزه و خواهرم کم از یه مریض روانی نداشت.

عاطفه: حالا چای بیارم برات آقای سپهری؟

-اون پلیسه... سروان وحدانی... ساعد... عباس باهاش چکار کرده؟ با مرتضی؟

-احتمالا می‌کشدشون. تو نگران نباش عباس میدونه چکار کنه. نمی‌ذاره کسی بفهمه. کارش رو بلده.

از شدت ترس، حتی نمی‌تونستم داد بزنم. این آدم‌ها کی بودن؟

عاطفه: می‌خوای برات رانیتیدین بیارم؟ حتما باز معده‌ات رو ناراحت کردی. غصه نخور محسن جونی! به خدا چیزی نشده. ما نمی‌ذاریم کسی آرامشمون رو خراب کنه. ناراحت نباش دیگه! من که آرامم بهت گفت هول نکنی... فقط سه نفر دیگه موند که باندشون از هم بیاشه. بعد راحت زندگی می‌کنیم. اصلا امشب می‌گم عباس و شیرین بیان خونه‌امون خودشون برات بگن. هان؟ چه طوره؟ فقط عباس یه چند وقتیه بی اعصاب شده باهاش کل کل نکنی! باشه؟

-عاطفه!؟

-جانم! ناراحت نباش دیگه! به خدا نمیشد زودتر بهت بگم. الان هم رفتم اون اتاق عباس اجازه داد بهت بگم که دوباره خرابکاری نکنی

-تو دیوونه‌ای زن... همه‌اتون دیوونه این! [از جا بلند شدم].

عاطفه: چرا فحش میدی بی تربیت؟ ما فقط خواستیم تو آرامش داشته باشی

-من هم بکشین! چکار کردین روانی‌ها؟ بیاین من هم بکشین! من خر همهء غم این بود که اون بچه رو با نون حلال بزرگ کنم. شماها چکار کردین؟ فیلمنامه ساختین؟ من تو میدون مین راه می‌رفتم. من با یه گله صورتک زندگی می‌کردم. یه زن بساز، یه خواهر خوشحال، یه رفیق دلسوز... بگو بیان من هم بکشن! چی ساختین برام؟ چی گذاشتین برام؟ تو که واسه صدای بلند من یه روز کامل گریه می‌کنی چه جووری راجح به کشتن آدم‌ها انقدر راحت حرف میزنی؟ تو کی هستی اصلاً؟ بیاین من هم بکشین!

-صدات رو بیار پایین محسن! معراج ترسیده

-باید هم بترسه! از این مادر، از این دایی، از این عمه، باید بترسه! من هم ترسیدم. شماها هیولایی. من میرم... با شماها انگار تو پارک ژوراسیکم. من میرم. معراج هم می‌برم. نباید اینجا بمونه.

صدای گریهء معراج از اتاق می‌اومد. صداش رو دنبال کردم تا به در برسم.

عاطفه: می‌خوای چکار کنی؟ می‌خوای کجا بری؟ من معذرت می‌خوام! به خدا نمی‌دونستم ناراحت میشی. ببخشید بهت گفتم بی تربیت! تو رو خدا نرو محسن! یه بلایی سرت میاد. در اتاق رو باز کردم. معراج دوید طرفم و به پام چسبید. خم شدم که از روی زمین بلندش کنم ولی عاطفه از پشت کشیدم و مانع شد. بازوم رو با هر دو دستش گرفت.

-حق نداری بری! نباید بری! من همه این کارها رو کردم، این همه صبر کردم که با هم خوش باشیم. نمی‌ذارم بری. حالا که همه چیز رو فهمیدی به عباس میگم بهمون پول بده اینجووری راحت تریم.

خودم رو از حصار دست هاش آزاد کردم ولی معراج رو گم کرده بودم

-معراج بیا اینجا!

عاطفه: کجا می‌خوای بری؟ می‌خوای بری پیش پلیس؟

-معراج؟

-حکمش اعدامه محسن. تو راضی میشی ما رو بکشن؟

-معراج!

صدایی از معراج نمی‌شنیدم. از اتاق بیرون اومدم.

-میرم با پلیس برمی‌گردم. میام معراج رو ازتون می‌گیرم جانی‌ها

ناتوانی تا چه حد؟! متنفر از خودم، متنفر از همه، پر از نفرت سمت در رفتم.

عاطفه: محسن نرو!

تو سرم می‌شمردم. سه قدم بعد از کاناپه سمت راست دره

عاطفه: بهت میگم واستا!

دستم از کاناپه جدا شد. سه قدم به در مونده بود که شیئی به سرم اصابت کرد و افتادم زمین.

عاطفه: خدا من رو بکشه! تقصیر خودته. تو رو خدا هیچ کار نکن تا عباس بیاد! الهی بمیرم

سرت خونی شد! بشکنه دستم! الان باند میارم صبر کن!

-چکار کردی؟

سعی کردم بشینم. سرم منگ شده بود و سوزش داشت. راه تنفسم بسته شده بود. عاطفه بود

که زیر بغلم رو گرفت که بلندم کنه. دستش رو پس زدم. صدای گریه‌اش دوباره بلند شد.

-غلط کردم محسن...! ببخشید...! به خدا می‌خواستم بی‌هوشت که جایی نری...! یاد نداشتم

کجا باید بزنم... خیلی درد داری...؟ ببخشید...!

تونستم بشینم. عاطفه رو که بین حرف‌هاش صورتم رو می‌بوسید پس زدم. پاهام رو تا دادم، دست راستم رو به سرم گفتم و دست چپ رو اهرم تنم کردم. نفس تنگی نداشتم ولی درد و سوزش سرم سرسام آور بود. زنگ خونه، دست عاطفه رو ازم جدا کرد.

عاطفه: خاک به سرم! کیه تو این وضعیت؟

نفهمیدم کجا رفت و دور و برم چه خبره. تا صدای نازنین رو شنیدم.

-وای خدا! اینجا چه خبر بوده؟

عاطفه: به خدا باباجون من نمی‌خواستم اینجوری بشه

دستی روی شونه‌ام نشست و صدای پدر عاطفه رو شنیدم.

-دستت رو از روی سرت بردار محسن! بذار ببینم چی شده!

با احتیاط دستم رو برداشتم.

پدرعاطفه: اول زخم محسن رو می‌بندم بعد میام که با تو صحبت دارم عاطفه.

فصل پنجم:

ذهنم پر از صدا بود. مغزم می‌کوبید. روی تخت تو اتاق خواب دراز کشیده بودم. توانی برای شنیدن نداشتم. در اتاق رو بسته بودن که اتفاقی چیزی نشنوم. حتی اگه می‌تونستم هم نمی‌خواستم دیگه چیزی بشنوم. دیگه گنجایش نداشتم. وقتی پدر عاطفه و نازنین تنها به خونه ما میان یعنی اوضاع غیر عادی و من اصلا آمادگی با خبر شدن از یه موضوع ناخوشایند و جدید رو نداشتم. دیگه هیچی نداشتم. همه چیز رو باخته بودم.

از چند نفر رو دست خورده بودم؟

عباس چه کاره بود؟ یه مزدور؟

مرتضی چی شده بود؟ کجا بود؟ یعنی مرده بود؟ یعنی عباس کشته بودش؟

ساعد چی؟

عباسی که به من می گفت با یه قرون دوهزار کردن روزگار می گردونه یه زن قاتل داشت.

چی برام مونده بود؟

سرم سنگین بود و چشم هام بسته. سوزش قلبم از همیشه بیشتر بود.

با باز شدن در صدای عصبانی پدر عاطفه رو واضح شنیدم.

-کدوم گوری میری؟ دارم با تو حرف می زنم. تو سر تو و اون نره خر چه خبره؟ می دونی چه بلایی سر زندگیتون آوردین؟

عاطفه: بابا تو رو خدا یواش! الان میام.

دستش رو حس کردم که روی شونهام قرار گرفت.

-محسن جان خوبی؟ مواظب معراج باش تا من بابا رو آروم کنم، بعد خودم می برمت دکتر! باشه؟

عاطفه رو می پرستیدم. مثل بت بود برام، سمبل خوبی. ولی اون لحظه به نظرم بوسه اش کثیف ترین چیزی بود که روی صورتم نشست. از اتاق رفت بیرون و من و معراج رو تنها گذاشت.

معراج ترسیده بود و گریه می کرد.

-بیا باباجان! معراج؟ بیا بغل بابا!

صداش رو می شنیدم. سعی داشت از تخت بالا بیاد.

این بچه چی میشد؟

این زندگی از این به بعد چی میشد؟

آیدا و آرون...

برای همین زندگیمون انقدر بی برکت بود. زندگی همه امون بی برکت بود.

پدر عاطفه بی خودی صداش رو بالا نمی بره یا همه چیز رو فهمیده بودن یا اتفاق بدتری افتاده.

وزن معراج روم افتاد و سرش تو گودی گردنم فرو رفت.

-گریه نکن معراج! گریه نکن باباجان! میریم از اینجا. میریم یه جایی که فقط من و تو و خدا باشیم.

-اوخ شدی؟

-آره معراج. بدجوری اوخ شدم.

-دکتر اوخت کرده؟

-نه باباجان

-دکتر بده

-دکتری که دوا می درد من دستش باشه فرشته است

فقط معراج برام مونده. سلامتی، عشق، شادی... همه‌اش پر کشیده. فقط معراج مونده. با این خنجری که تو قلبمه چه طور زندگی کنم؟

کاش بابام بود! کاش می اومد و من رو با خودش میبرد!

-معراج خوابیدی؟

-آره

نباشه! هیچکی نباشه. فقط معراج مهمه.

گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم. دستم رو دکمه‌ها رفت که شماره پلیس رو بگیرم ولی تو یه لحظه پشیمون شدم.

عاطفه با پیراهن مجلسی طلایی تو ذهنم مجسم شد.

آخرین تصویری که از عاطفه به یاد داشتم دختر معصومی بود که چادر رنگی سرش بود و لپ‌هاش سرخ شده بود و برام دست تکون میداد.

عاطفه‌ای که به عمر همدم بود. معراج ثمرهء عشقم به عاطفه بود.

بی عاطفه نمی‌تونستم.

عباس مامور کشتنم بود و عاطفه نجاتم داده بود.

این کاش می‌داشت بمیرم!

عاطفه چی میشه اگه پلیس بیاد این خونه؟ جرمی نکرده ولی جرمی رو مخفی کرده. اگه چیزی نگه کسی نمی‌فهمه.

شیرین چی؟ اگه پای پلیس وسط بیاد، اگه بازداشت بشه، حکمش چیه؟ میلاد و ماندانا باید چکار کنن؟

قد یه کوه درد رو قلبم بود.

با عباس چکار کنم؟ چه اعتمادی میتونم بهش داشته باشم. از کجا مطمئن باشم لحظه‌ای که اون لنزها رو می‌داشت تو چشمم هدفش چی بوده؟ از کجا مطمئن باشم که واقعا فراموش کرده اون لنزها رو بیرون بیاره؟ پای عذاب وجدانش بوده که این همه سال کمکم کرده؟

مگه میشه عباس مرتضی رو کشته باشه؟

مگه میشه همهء زندگیم دروغ باشه؟

مگه میتونم زنگ بزنگ پلیس و بیان همه چیز رو آتیش بزنگ؟

مگه می‌تونستم همهء توهم‌هایی که تو هوشیاری زدم رو خراب کنم؟

گوشی رو فشردم. نمی‌تونستم به پلیس زنگ بزنگ ولی تحمل این وضع هم از توان من خارج بود.

شمارهء پنج رو فشردم و منتظر موندم تا صدای حسین رو بشنوم.

-الو؟

-سلام

-چه عجب یه یادی از ما کردی! چه طوری؟

-می‌خوام پیام اونجا. می‌تونی بیای دنبال من و معراج؟

-چی شده؟ با خانمت و برادر خانمت نمیای؟

-عاطفه کار پیدا کرده نمیتونه بیاد اگه میتونی بیا من رو از اینجا ببر! دل معراج برای مامان تنگ شده

-حالت خوبه محسن؟

-آره فقط اگه تونستی زودتر بیا!

-الان راه میوفتم. پنج-شش ساعت دیگه میرسم

-منتظرم

-اوضاع اونجا ردیفه؟ با زنت دعوات شده؟

-نه. فقط زودتر بیا!

-مطمئنی خوبی؟

-انقدر سوال پیچم نکن حسین!

-باشه باشه میام با هم حرف می‌زنیم. فعلا!

گوشی رو قطع کردم.

اینجوری بهتره. دور شدن خوبه. فرار کردن تنها راهه.

-معراج؟

[این بار انگار واقعا خوابیده بود.]

-میریم مو فرفری. میریم که راحت بشیم. میریم یه جایی که آرامش داشته باشیم. میریم یه جایی که توش عمق فاجعه معنی نداشته باشه. میریم شاید رنگ خوشی رو ببینیم. میریم یه جا که آدمهاش یک رنگ باشن. میریم یه جا که اعتماد بوی حماقت نده. چند بار نفس عمیق کشیدم تا دردی که تو سینه‌ام بود آزاد بشه اما فایده‌ای نداشت. زخم سرم سوزش داشت.

انگشت‌هام رو بین موهای معراج حرکت دادم. تمام وزنش روی معده‌ام بود و فشار بالش روی زخم سرم اما دوست نداشتم حالت‌م رو عوض کنم. بغضی که مثل سنگ بزرگ راه گلوم رو بسته بود قورت دادم به امید اینکه حالت تهوع خفیفم از بین بره.

صدای سر و صدا و دعوای پدر عاطفه همچنان از پشت در بسته شنیده میشد.

سرم منگ شده بود و دیگه حالی برای بلند شدن نداشتم که برم و بفهمم جریان چیه. دوباره فکری شدم. برای لحظه‌ای کاسه‌ء چشمم پر شد اما نداشتم اشکی بریزه. نفس عمیق کشیدم و نداشتم ضعف جسمی و درد روحی بهم قالب بشه باید طاقت میاوردم تا حسین برسه.

برای لحظه‌ای صداهای سالن خوابید.

به کجا رسیده بودم که از سکوت می‌ترسیدم؟

معراج رو کنار گذاشتم و سعی کردم بشینم. سرم انگار یه کاسه پر از درد بود که با بلند شدنم درد داخلش هم خورده بود و شدتش بیشتر شده بود.

لبه‌ء تخت نشستم و نفس گرفتم. در باز شد و صدای عاطفه رو شنیدم که رنگ و بوی واهمه داشت.

-محسن جان حاضر شو بریم!

-کجا؟

-ناتاشا زنگ زد. عباس رو گرفتن. گفت باید فرار کنیم.

- ما هیچ جا نمیریم

- چی میگی؟ پاشو! الان پلیس‌ها سراغ ما هم میان

- نمی‌شنوی یا نمی‌خوای بشنوی؟ بهت گفتم ما هیچ جا نمیریم. ما کاری نکردیم که فرار کنیم

- ناتاشا گفت باید از شهر خارج بشیم. یه چیزی می‌دونسته که گفته. پاشو قربونت برم! باشو بریم!

- گور پدر ناتاشا! من و تو کاری نکردیم که فرار کنیم. عباس اگه دستگیر شده حقش همین بوده. مطمئن باش چیزی از من و تو نمیگه که لایق زندان باشیم. خدا رو شکر که عباس گیر پلیس‌ها افتاد. تو هم برو بشین، نگران چیزی نباش! تا وقتی هیچی نگی کسی چیزی نمیفهمه

- تو نمی‌فهمی محسن. باید بریم

اعصابم رو به بازی گرفته بود. دهن باز کردم کل خاندان عباس و ناتاشا رو به ناسزا بکشم که صدای پدر عاطفه مانع شد.

- محسن راست میگه عاطفه. بشین خونوات، حرف اضافه هم نزن! مقصر گند کاری‌های عباس ما نیستیم

نازنین: با این وضعیت نمی‌تونم بابا... من طلاق می‌خوام.

پدرعاطفه: بعدا صحبت می‌کنیم. الان معلوم نیست عباس کجاست. هر وقت تکلیفش روشن شد صحبت می‌کنیم. ما میریم عاطفه. تو خونوات می‌مونی! فهمیدی؟

نفهمیدم عاطفه چه جوابی به پدرش داد. توان سرپا ایستادن و بحث کردن نداشتم. برگشتم سمت تخت و دوباره دراز کشیدم و معراج رو بغل گرفتم. چند دقیقه‌ای گذشت تا دوباره صدای عاطفه رو شنیدم.

- بابا اینا رفتن محسن. پاشو! ناتاشا و شیرین تو راه اینجان. باید بریم!

- گفتم هیچ جا نمیریم

-محسن تو رو خدا درکم کن! اگه دست پلیس‌ها بهم برسه چند سال زندان داره

-من که هیچ جا ندیدم خانواده خلافکارها رو بندازن زندان. نمی‌خواد بررسی!

-محسن من کسی رو نکشتم خب؟ ولی کمکشون کردم. من باید برم! الان ناتاشا و شیرین

میرسن. نمی‌خوام تنها برم. بدون تو نمی‌تونم. بیا با من بریم! به خاطر معراج

-اسم معراج رو نیار! برام مهم نیست چکار کردی و چکار کردن. فقط می‌خوام ساکت باشی و به

هیچ کس هیچی نگوی و مثل یه زن بی گناه خانه‌دار رفتار کنی! فکر کنم تظاهر کردن اونقدرها

برای تازگی نداشته باشه

-کنایه زن محسن! من نمی‌تونم بشینم اینجا تا دستگیرم کنن

معراج رو بلند کردم و سرجام نشستم. چونه معراج روی شونه‌ام نشسته بود.

-داری کلافه‌ام میکنی عاطفه. این حرف آخرمه. بین من و معراج و رفتن با اون دختره از خدا

بی‌خبر یه راه داری! نه من میام نه می‌ذارم معراج رو ببری

-وقت کمه محسن تو رو خدا اذیتم نکن! پلیس‌ها دارن میان. اگه برم زندان دیگه نمی‌تونم تو و

معراج رو ببینم. من میرم محسن. هر وقت آب‌ها از آسیاب افتاد برمی‌گردم. ولی الان میرم

-نرو عاطفه! آتیش زن به زندگیمون! از این بیشتر گند نزن به این سرابی که برای خودمون

ساختیم!

صدای جا به جا کردن وسایل رو شنیدم. دلم می‌خواست بلند شم و یه جا حبسش کنم تا

نتونه از خونه بیرون بره اما نمی‌دونستم کجا باید دنبالش بگردم. معراج رو بیشتر به خودم

نزدیک کردم تا دست کم اون رو نبره. از جا بلند شدم. سرگیجه، قالب ترین حس اون لحظه‌ام

بود. صدای بوق ماشینی از خیابون و زیر پنجره اتاق خواب به گوش رسید.

عاطفه: محسن جان من میرم. معلوم نیست کی برگردم ولی برمی‌گردم.

-عاطفه از این در بیرون بری کاری می‌کنم دیگه رنگ من و معراج رو نبینی

بهم نزدیک شد. به قصد بوسه زدن. تنها چیزی که به چنگم اومد قسمتی از لباسش بود.

-باید برم محسن!

[دست خودم نبود که صدام بالا رفت و هوار کشیدم.] -هر چی سادگی کردی، هر چی حماقت

کردی، بسه! به حرفِ منِ خر گوش کن! از خونه بیرون نرو...!

معراج بیدار شد و ترسیده شروع به گریه کرد.

-ولم کن محسن! دیر میشه

-چرا انقدر زبون نفهمی زن؟ هیچ گوری نمیری فهمیدی؟

به زور لباسش رو از مشتم بیرون کشید و حین این کار با ناخن هاش خشی پشت دستم

انداخت. چند ثانیه بعد صدای به هم خوردن در رو شنیدم.

به همین سادگی

تو یه روز

تمام زندگیم به تل آواری تبدیل شد.

حماقت یا بدشانسی؟

اسم این عاملی که باعث شکست و تباهی شد رو چی میشه گذاشت؟

کی مقصر این همه اشتباهه؟

عاطفه رفت. پلیس‌ها اومدن. ساعد زنده بود. حسین همه چیز رو فهمید. زیر نظر پلیس بودم تا

دو روز بعد که عاطفه و شیرین و ناتاشا رو گرفتن. خبر دستگیری اون‌ها که بهم رسید دیگه

نخواستم تو اون شهر بمونم و دیگه نخواستم چیزی از کسی بشنوم.

رفتیم خونه مامان و زخمی و خسته سنگر گرفتیم.

فکر می‌کردم معراج برام انگیزه زندگی میشه ولی نشد. تا چند ماه از خورد و خوراک افتادم و نطقم کور شد. خاطره‌ها داغونم می‌کرد و امیدی به فردا نداشتم.

تنهایی معراج، نگرانی مامان، حرف‌های بی سر و ته حسین و هیچ چیز دیگه‌ای نتونست انزوام رو بشکنه.

تا روزی که حسین یکی از پزشک‌های بیمارستانی که توش کار می‌کرد رو دعوت کرد خونه. بهانه آورد که آبروش میره اگه من از اتاق بیرون نیام و من رو کشوند تو سالن.

دکتر هم با دیدن برادر نابینای حسین شروع به سوال کرد و محسن بی ملاحظه حضور من، یه ریز به دکتر اطلاعات میداد و تمام ماجراهایی که از شنیدنشون بیزار بودم رو تعریف کرد و این بین دکتر حرفی زد که زیر و روم کرد. اگه تل آور بودم خاک شدم.

چشم‌هام درمان داشته.

زمین خوردن‌ها، بلند شدن‌ها، تحقیرهای مادر عاطفه، خنده‌ها شاگردها، شش سال ندیدن...

نوبت پیوندی داشتم که عباس پنهانش کرده بوده و رد شده بوده.

حسین که فهمید به هم ریخت. گفت میره و از همه اشون شکایت میکنه.

اما من به یه نقطه رسیدم. به صفر مطلق. به پوچ محض. رو همه چیز خط کشیدم. زبونم باز شد و دیگه نداشتم کسی راجع به عاطفه و عباس و شیرین حرفی باهام بزنه.

به مرزی رسیدم که دیگه ممکن نبود بدتر از اون پیش بیاد. شعله زدم به همه غصه‌هام و به حد بی تفاوتی رسیدم.

به خاطر اینکه دیر اقدام به درمان شده بود فقط بینایی یک چشمم کامل برگشت.

از همون لحظه که تو بیمارستان برای بار اول معراج رو دیدم، تمام گذشته رو دور ریختم و از نو شروع کردم.

تو شهر خودم موندم و با کمک پسر عمه‌ام یه آموزشگاه زبان زدم.

یه روز از روزهای سرد بهمن بود. برف همه جا رو پوشونده بود و از صبح سحر، مه، همه جا رو گرفته بود. زمین و زمان یک رنگ سفید بود ولی نه برای منی که چند سال از نعمت دیدن محروم بودم. برای من هر روز رنگی تر از قبل بود. معراج کلاس دوم دبستان بود. خوشحال بودم که تو چهره‌اش هیچ چیزی نداره که من رو یاد گذشته بندازه.

دمدم‌های ظهر بود. جلوی در مدرسه معراج منتظر تعطیل شدنش بودم تا با هم بریم خونه. قبل از معراج گلوله برفیش بود که به سمتم اومد.

از مدرسه معراج تا خونه مامان یک کوچه فاصله بود که تمامش با برف بازی طی شد. صدای خنده معراج تو گوشم قشنگ ترین آوایی بود که بشر شنیده.

هر روز دنبال معراج می‌اومدم و همین مسیر کوتاه بین خونه و مدرسه رو همراهیش می‌کردم. انگار ضمیر ناخوداگاهم می‌ترسید که معراج رو از دست بده.

خیس و سرما خورده با صورتهایی که از هیجان سرخ بود وارد خونه شدیم. مامان خونه تنها بود و حسین سر کار.

معراج: مامان جون چایی...

-اول سلام می‌کنن پسر!

مامان که انگار قبل از اومدن ما رو مبل نشسته خوابش برده بود، با سر و صدای ما بیدار شد و بی هیچ حرفی وارد آشپزخون شد. از رفتارش متعجب بودم ولی اولویت اولم سرما نخوردن معراج بود. به زحمت و با اصرار زیاد فرستادمش حموم تا دوش آب گرم بگیره و خودم با تاخیر چند دقیقه‌ای از اتاق بیرون رفتم. اصلا دوست نداشتم مامان حرف ناخوشایندی داشته باشه و روزم رو خراب کنه. وارد آشپزخونه شدم. مامان به پنجره نگاه می‌کرد و تو فکر بود.

-مامان؟! [با تاخیر برگشت]- لطف می‌کنین جای دم کنید؟ نمی‌خوام معراج سرما بخوره

فقط سر تکون داد و من مثل کسی که قصد فرار داره به سرعت وارد سالن شدم و صدای تلوزیون رو زیاد کردم.

این چند سال مامان پیرتر شده بود و به خاطر من و معراج روحیه اش رو حفظ می کرد اما رنگ نگاهش اون روز رنگ عجیبی بود. این رنگ رو می شناختم. هر وقت خبری از آدم های بی انصاف گذشته میشد رفتارش این تغییر محسوس رو میکرد.

صدای بلند معراج از داخل حموم به گوش رسید.

معراج: بابا...

-چی شده؟

-حوله ام افتاد زمین

-حولهء من رو بردار!

مامان بود که از آشپزخونه بیرون اومد و بالا سرم ایستاد.

مامان: محسن می ذاری حرف بزنم؟

می دونستم اصل حرفش به چه موضوعی برمیگرده. نمی خواستم حتی یه کلمه بشنوم.

-من برم ببینم معراج چه کار کرده

نذاشتم حرفی بزنه. خودم رو رسوندم اتاق. معراج خودش رو تو حولهء بزرگم پیچیده بود و دنبال لباس هاش می گشت.

-برات گذاشتم رو تخت

خودش رو بیشتر تو حوله پیچید و به سمت لباس هاش رفت.

-لباس بپوش، بعد از ظهر بریم دنبال ماندانا برف بازی کنید

-عمو حسین گفته طرف دخترها نرم

-حرف‌های عمو حسین رو گوش کن ولی کاری که درسته بکن!

-از ماندانا خوشم نمیاد

-یعنی بعد از ظهر نمی‌خوای بری بیرون دیگه؟

-با ماندانا نه

-اشکال نداره. بپوش لباس‌هات رو بریم، چای بخوریم!

-نمی‌تونم دکمه این رو ببندم

رو به روش زانو زدم و دکمه‌ء پیراهنش رو بستم. دستم هنوز روی دکمه بود وقتی سر بلند کردم و صورش رو دیدم. از حموم اومده بود و لپ‌هاش گل انداخته بود. رگه‌های آبی که تو سبزی چشم‌هاش برق میزد عجیب من رو میبرد به روزهای فراموش شده. بی اختیار کشیدمش طرف خودم و بین بازو هام اسیرش کردم. خودش نمی‌دونست و هیچ وقت نمی‌فهمید چقدر وجودش عزیزه.

معراج: چی شده؟

-هیچی! [حصار دستم رو باز کردم و نشسته پشت کردم بهش]. -بپر بالا بریم پیش مامان!

روی کولم سوار شد و دست‌هاش رو به گردنم قلاب کرد. لبخند به لبم برگشت. وارد سالن شدیم و جلوی بخاری دراز کشیدیم.

-امروز مدرسه چه خبر بود؟

-ورزش داشتیم. فوتبال بازی کردیم. دو تا گل زدم. میثم خورد زمین یه ریگ به این درشتی رفت تو پاش [به انگشت‌هاش که اندازه سنگ رو نشون می‌داد نگاه کردم].

-امتحان رو چکار کردی بچه جان؟

-من بچه نیستم. امتحان ریاضی هم خوب بود

-خب خدا رو شکر!

-مامان نهار چی درست کرده؟

-گمونم ماکارونی بود.

-ایول

-بعد نهار دفترچه‌ها رو بیار ببینم فردا چی دارین!

-باشه

-مامان تلوزیون رو خاموش کرده؛ برو روشنش کن؛ ببینم فوتبالی، کارتونی، چیزی نیست!

[از جا بلند شد و رفت سمت تلوزیون]

-سعید امروز میگفت باباش نمی‌ذاره تلوزیون ببینن. می‌گفت مدام اخبار نگاه میکنه

-اخبار به درد من نمی‌خوره

در حال تلوزیون دیدن بودی که مامان کنارم نشست. به ناچار از حالت دراز کشیده بیرون اومدم

و پاهام رو جمع کردم اما سعی کردم نگاهم به صورتش نیوفته

مامان: محسن، من باید امروز حرف بزنم! بسه هر چی بی خیالی طی کردی!

-این فیلم هندی رو دیدی؟

-تو رو به ابوالفضل محسن! بذار حرف بزنم! پنج سال گذشته تا الان باید آتیشت خوابیده

باشه.

-برم چای دم کنم. شما که ظاهراً قصد نداری امروز به ما چای بدی

از جا بلند شدم. مامان هم دنبالم اومد. انگار دیگه قصد سکوت و مراعات نداشت.

-تشییح جنازه شیرین نیومدی. اصلاً نخواستی بدونی چی به کیه. خاله‌ها دق کرد تو

مراسمات هیچ کدومشون نیومدی. حسین میره تهران و میاد اصلاً نمی‌پرسی چرا. می‌بینمت،

موهات سفید شده از غصه چرا...

پریدم وسط حرفش.

-عروسی حسین رو کی می‌خوای بگیری مامان؟ حسین هیچی، دختره گناه داره. یه ساله به بهانه مرگ و میر بقیه عروسیش رو عقب می‌ندازی

برای لحظه‌ای مامان ساکت شد. خودم رو مشغول دم کردن چای و چیدن استکان‌ها کردم. قندون رو میداشتم تو سینی که صدای مامان ماتم کرد.

-عاطفه داره آزاد میشه

قندون رو تو مشتم فشردم. انعکاس صورتم توی سینی، صورت سرخ شده‌ام رو نشون می‌داد. قندون رو تو سینی گذاشتم و پشت به مامان همراه سینی وارد سالن شدم.

-پسره چکار کرد معراج؟

معراج: داره فرار می‌کنه. دختره هم باهاشه

[کنار معراج نشستم و سینی رو زمین گذاشتم.]

-مامان شما قوری رو بیار! من بینم آخر این فیلم چی میشه

مامان بی توجه به حرفم کنارم نشست و بازوم رو گرفت.

-اگه دختره رو نمی‌خواستی برای چی این همه سال طلاقش ندادی؟

-خسته‌ام مامان. از صبح کلاس داشتم. یه چای هم به ما نمیدی؟

-به فکر خودت نیستی به فکر این بچه باش! فردا-پس فردا که من سرم رو گذاشتم زمین، کی تر و خشکتون کنه؟ اگه عاطفه رو نمی‌خواستی چرا طلاقش ندادی؟ طلاقش می‌دادی دست کم تکلیفت با خودت مشخص باشه! قربون شکلت برم! من بدت رو نمی‌خوام. ناراحت بودی، حق داشتی، هنوز هم آتیش دلت روشنه. حق داری. می‌دونم هنوز یادت نرفته. تو که جونت به جون شیرین وصل بود تا الان یه سر نیومدی سر خاکش. داغت هنوز تازه است. فراموش نکردی. شیرین مرد رفت ولی عاطفه زنده است. زندگی می‌خواد. این همه سال تو زندان بهش خوش

نگذشته. دور از بچهاش بوده. کینه‌ای نباش مادر! تکلیف دختره رو روشن کن! تاوانش رو

پس داده

-مامان؟

-جان مادر؟

-من به خوبی تو نیستم. نمی‌تونم. هر چی رو خاک کنم اون شش سال ندیدن رو نمی‌تونم. همیشه دست از سرم برداری؟ برام مهم نیست چی شده و کی رفته و کی مرده فقط هیچی بهم نگو! بذار زندگی کنم!

[خم شد و پیشونیم رو بوسید.]

-همین دو کلمه ای که گفتم برام بسه. دق کردم این چند سال از حرف نزدنت. دیگه چیزی نمیگم مادر جان. خودت می‌دونی.

از جا بلند شد.

-کی آزاد میشه؟

-مثل اینکه بهش عفو خورده وگرنه اینطور که حسین می‌گفت حالا حالاها آزاد نمیشد. سه روز دیگه آزاد میشه. تو این هفته خیلی خودخوری کردم حرفی نزنم. من که می‌دونم هنوز دوستش داری مادر. به خودت و دختره ظلم نکن! اون هم کم سختی نکشیده. پشیمونه. به فکر معراج باش!

سه روز. سه روز تا آزاد شدن عاطفه. سه روز فرصت برای فکر کردن.

روز اول تماما تو خودم فرو رفتم. خیلی چیزها رو دلم سنگینی می‌کرد. آینده رو با وجود حضور عاطفه روشن نمی‌دیدم.

روز دوم تصمیم گرفتم به روال سابق برگردم و فراموش کنم مامان حرفی زده و اصلا عاطفه‌ای وجود داره.

روز سوم گیج بودم. از شب قبلش زبونم بند اومد و فقط بینایی ام به کار افتاد. معراج رو می دیدم که چقدر شبیه عاطفه بود و حرف زدنش چقدر شبیه عباس بود. تمام این سالها جلوی چشمم رشد می کرد و منکر این شباهت می شدم. انگار خود عاطفه بود. پوست سفیدش، رگه های آبی داخل چشمش، خنگ بازی هاش...

یاد صدای عاطفه افتادم وقتی با متن اشتباه برای معراج ل، الایی می خوند.

صدای عاطفه تو سرم بود. شب ها یه ریز حرف میزد و من انقدر خسته بودم که بین حرف های بی سر و تهش خوابم می برد. صدای عاطفه عضو جدا نشدنی از خاطره هایی بود که نمی دونستم چه حسی نسبت بهشون دارم.

چه طور می تونست این همه حرف بزنه و یه کلمه نگه نوبت پیوند داشتم؟

یعنی انقدر داداشش رو دوست داشت که حاضر شده بود این همه سال مراقب یه مرد نابینا باشه و برادرش لو نره؟

این همه سال نقص من رو تحمل کرده که بدون خودش و عباس نتونم جایی برم؟ هدفش چی بوده؟

این دوست داشتنه؟

این همه سال زندگی مشترک بی علاقه ممکنه؟

جواب این مجهول ها رو کی غیر عاطفه میتونه بده؟

مهلتم داشت تموم میشد. باید تصمیم می گرفتم.

دیدن عاطفه برام معنی خوبی نداشت. مثل رفتن به قتلگاه بود. مثل دوباره از سرگذردن تمام اتفاقات بد.

*

دل به دریا زد.

ساعت و مکان آزادی عاطفه رو از حسین پرسیدم.

هفت صبح آزاد میشد.

ساعت دوازده شب بود و معراج غرق خواب بود.

پتو پیچ شده گذاشتمش تو ماشین و لباس هاش رو برداشتم و به سمت تهران روندم.

*

ساعت شش صبح بود. نشسته بودم تو ماشین و نگاهم به در زندان بود. ماشین های دیگه ای

هم بودن. انگار فقط من نبودم که انتظار می کشیدم.

به جای برف، نرمه یخ های کوچک از آسمون می بارید.

سرما به کسی جرات نمی داد فضای بیرون از ماشین رو تجربه کنه.

ذهنم مثل تمام این سه روز جایی بین گذشته و حال و آینده گیر کرده بود.

پیش خودم اعتراف کردم؛ دلم برای دیدن عاطفه تنگ شده. تصویرش با اون لباس طلایی هنوز

تو سرم بود.

تصویرش اولین بار که به اصرار مادرش آرایش کرده بود.

تصویرش وقتی تو اون پارک برای اولین بار هم صحبت شدیم.

تصویرش وقتی با اون شلوارک صورتی بی هوا وارد اتاق عباس شد.

اون صورت گرد موهای کوتاه، لپه هایی که وقت خنده سوراخ میشد. گونه هایی که وقت هیجان و

خجالت سرخ میشدن.

اون آبی براق که تو صورتش خودنمایی می کرد.

انگار تو چشم هاش چراغ داشت.

قرص ماه بود.

عاطفه‌ای که عاشقش بودم.

چی کارمون رو به پشت در این زندان کشوند؟

کی کارمون به اینجا رسید؟

نگاهم به آینه‌ء ماشین افتاد. یه چشم و قسمتی از موهام دیده میشد. موهای سفیدم بیش از حد معمول خودنمایی می‌کرد.

چین و شکن های گوشه چشمم، خط های روی پیشونیم.

سنی نداشتم و دنیا بد تا کرده بود.

این همه سال تظاهر به بی خیالی، توان رو ازم گرفته بود. خبر اعدام شیرین ضربه نهایی بود. سر پا موندن با این همه اتفاق سخت بود.

-کجاییم؟

برگشتم عقب. معراج بیدار شده بود و گیج بود. نمی‌دونستم چه توضیحی بهش بدم.

-لباس‌ها رو عوض کن! همون جا گذاشتم. دستشویی نداری؟

-دارم... اینجا اومدیم چکار؟

-اومدیم یکی رو ببینیم

-اونجا نوشته ندامتگاه. میدونم یعنی زندان.

-آره یعنی زندان.

-اونی که می‌خوایم ببینیم پلیسه؟

-نه

-پس برای چی تو زندان؟

-وقتی اومد از خودش بیپرس! لباس گرم بیوش بپرمت دستشویی!

رفتیم پارکی که نزدیک زندان بود و وقتی معراج از دستشویی بیرون اومد، دیگه نمی‌تونستم تو ماشین آروم بگیرم. دوست داشتم روی نیمکت خالی، رو به روی در زندان بشینم اما برف سنگین شد و صورت سرخ شده از سرمای معراج وادارم کرد دوباره برگردیم تو ماشین. برف با سرعت بیشتری می‌اومد و به سختی می‌تونستم بیرون از ماشین رو ببینم. به سمت در ماشین خم شده بودم و مدام بخار روی شیشه رو پاک می‌کردم. ساعت از هفت رد شده بود و هنوز کسی بیرون نیومده بود.

-گشنه‌امه بابا

-از تو داشبورده برای خودت خوراکی بردار!

-بریم خونه! حوصله‌ام سر رفت

-گوشیم رو بردار بازی کن!

نگاهم از در کنده نمیشد. هر لحظه منتظر بودم اوم در آهنی بزرگ باز بشه.

صدای خش خش باز کردن پاکت کیکی دست معراج ناراحت‌کننده می‌کرد ولی سعی کردم خونسر باشم. مسئول خرابی اعصابم معراج نبود.

-چای می‌خوام. کیک خالی بد مزه است

-یکم صبر کن؛ برات می‌گیرم. الان نمیشه

نگاهی به ساعت کردم. طاقتم طاق شد.

-تو ماشین بمون معراج! درها رو از تو قفل کن!

دنبال کسی گشتم که بتونه بهم اطلاعات بده.

گفتن حکمش تازه اومده و چند دقیقه دیگه آزاد میشه.

برنگشتم تو ماشین. از بین برف‌هایی که روی ماشین نشسته بود معراج رو نگاه کردم. همچنان داشت کیک می‌خورد.

برف هنوز سنگین بود ولی من داغ کرده بودم. دکمه‌های پالتوم رو باز کردم. هر چی بیشتر می‌گذشت بیشتر از اومدنم پشیمون میشدم.

گاهی اوقات جدایی انقدر طولانی میشه که باهاتش خو می‌گیری. انقدر نمی‌بینیش که به دیدنش آلرژی پیدا میکنی.

یه صدای مزاحم تو سرم به فرار دعوتم می‌کرد.

برف‌هایی که روی موهام نشسته بود تکوندم. رفتم سمت ماشین. تکیه‌ام رو به ماشین دادم و دستی به صورتم کشیدم. پاهام میل فرار داشت. دستم رفت سمت دستگیره در ماشین که صدای در آهنی متوقفم کرد. انگار زمان ایستاد و دیگه برف نیومد.

قدرت دیدم قوی‌تر شد و نگاهم زوم شد روی کسی که از زندان بیرون اومد.

شناختمش

اون بتی که می‌پرستیدم کجا و این زن لاغر و به هم ریخته کجا؟

قطع به یقین عاطفه نبود.

سرگردون و بی هدف جلوی در زندان ایستاده بود.

چرا هیچ کس دنبالش نیومده بود؟

فاصله رو طی کردم و درست‌تر دیدمش.

اون یه جفت ستاره آبی رو نمی‌تونستم انکار کنم.

ستاره‌هایی که خاموش شده بودن. سرد بودن و نمی‌فهمیدم چه حسی دارن.

دیدم که دست‌هاش شل شد و ساکش از دستش روی برف‌ها افتاد.

چشم‌هاش به من بود و سکوت بینمون حجیم‌تر از چیزی بود که از بین بره.

انگار اون هم میلی به پر کردن این فاصله یا شکستن سکوت نداشت.

حرفی برای زدن نداشتیم.

نمی‌دونم چند سال گذشت تا به زحمت، زبون سنگینم رو تکون دادم و یه جمله گفتم.

-معراج تو ماشین تنه‌است.

جلوتر و با قدم‌هایی سریع سمت ماشین رفتم. به رد ماشین که رسیدم برگشتم و نگاهش کردم.

ساکش رو از روی زمین برداشت و لنگان لنگان سمت ماشین اومد. به محض اینکه نشستم

پشت فرمون صدای معراج از کنارم بلند شد.

-خسته شدم. این خانمه کیه؟

-الان میریم یه جا چای می‌خوریم

در عقب باز شد و نشست. بی هیچ حرفی ماشین رو راه انداختم.

معراج: چای نمی‌خوام. بریم خونه!

-باشه

مسیری به سکوت گذشت. انگار معراج هم متوجه سنگینی فضا شده بود و حرفی نمی‌زد. چند

دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای گریه کردن عاطفه سکوت رو شکست.

بی اختیار ماشین رو گوشه‌ای نگه داشتیم. دلم نمی‌خواست برگردم سمت عاطفه. سرم رو

گذاشتم روی فرمون تا مغزم آرام بگیره.

معراج: چی شده؟

برگشتم سمت عاطفه

-خودت یه توضیح بهش بده! من نمی‌تونم.

از ماشین بیرون اومدم. انتظار داشتم خلوت عاطفه و معراج به درازا بکشد ولی بلافاصله بعد از من عاطفه هم بیرون اومد.

سرم برگشت طرفش. پاش لنگ میزد. از جام تکون نخوردم. نزدیک شد و رو به روم ایستاد. از آخرین مکالمه‌ام با عاطفه خاطره خوبی نداشتم. ترجیح دادم خودش حرف بزنه. نگاه اون اما صامت به صورتم بود.

چقدر شکسته شده بود ملکه زیبایی که برایش رویا بافی می‌کردم.

سرم به تاسف تکانی خورد و نگاه از صورتش گرفتم. بالاخره راضی شد سکوتش رو بشکند.

-محسن... تو... فقط... می‌ذاری بغلت کنم؟

قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم دستهایش از زیر دستم رد شد و سرش نشست رو سینه‌ام. صدای شکستن چیزی از درونم بلند شد و قلبم لرزید.

چرا در مقابل این زن، این موجود، این فرد به خصوص، مقاومتی نداشتم.

نتونستم بی تفاوت باشم. دستم رفت سمت سرش. گریه‌اش شدیدتر شد.

باز هم حرفی نزد.

عاطفه: خیلی خوبه که دوباره می‌بینی

اسم دیدن که اومد دوباره تیره شدم. با هر دو دستم دورش کردم.

-بریم تو ماشین! معراج می‌ترسه

به سرعت نشستیم تو ماشین اما نگاهم به راه رفتن عاطفه بود. نشستیم تو ماشین. قبل از اینکه راه بیوفتم برگشتم سمتش.

-پات چی شده؟ چرا سخت راه میری؟

عاطفه: مهم نیست

-آدم دروغگو و مخفی کار تو زندگی من و معراج جا نداره

[نگاهی به معراج انداخت و لب گزید]-موقع فرار تیر خورد به قوزک پام

نفسم رو بیرون فوت کردم. سرم برگشت سمت معراج. گیج و سر در گم بود.

-این خانم مادرته معراج. مامانته. برو کنارش بشین تا برسیم خونه!

چی می گفتم؟ تا برسیم خونه؟ تا اون موقع می خواست چکار کنه؟ می خواستن بیشتر آشنا

باشن؟ با این مادر تازه آزاد شده از زندان چه کاری داشت؟

نگاه معراج بین من و عاطفه در گردش بود. صدای گریه عاطفه پس زمینه آزاردهنده ای برای

موقعیت به وجود آمده بود.

-برو عقب معراج! دل مامانت تنگ شده.

خم شدم و درش رو باز کردم. قبل از اینکه معراج از شوک بیرون بیاد و حرکتی بکنه. عاطفه

مثل پرنده از قفس آزاد شده از ماشین بیرون پرید و به سمت معراج رفت. رو برگردوندم که

بیشتر از این شاهد خورد شدن عاطفه نباشم.

معراج تو بهت بود و واکنشی نداشت و عاطفه اصرار داشت بغل بگیردش. نمی خواستم

تماشاگر شکست عاطفه باشم.

با صدای معراج برگشتم و نگاه از خالی پشت شیشه گرفتم.

-بابا...

مستاصل و معذب بود و حق داشت.

عاطفه هم حق داشت.

حق داشت دلتنگ باشه.

حق داشت اینطور تشنه بوسیدن و نوازش معراج باشه.

-بسه عاطفه! داری معراج رو می ترسونی

نگاه مغموم عاطفه به چشم هام نشست. دستی به پیشونی به عرق نشسته ام کشیدم.

-فقط هشت سالشه. بی خبره. فرصت بده!

عاطفه: تو فرصت میدی؟

-همین که تنها نیومدم یعنی فرصت... در رو ببند! سوز میاد؛ سرما می خوره. میریم خونه حرف می زنیم.

بیشتر از هر چیزی نگران معراج بودم. با این مادر تازه پیدا شده چه طور کنار می اومد؟

ماشین پیش می رفت و سکوت حاکم بود.

برای لحظه ای صدای گوشیم سکوت رو شکست.

مامان بود و نگران بود. گفتم همراه عاطفه میایم. فقط گفت: «خوش اومدین مادر!» بی حرف دیگه تماس قطع شد.

معراج: مدرسه ام دیر شده

-زنگ میزنم به مدیرتون. امروز لازم نیست بری!

-ولی امتحان داشتیم

-به معلمت میگم بعدا ازت امتحان بگیره

-دیشب کلی درس خوندم. خودت ازم پرسیدی

-اگه یاد داری دیگه چه فرقی میکنه کی ازت امتحان بگیرن؟

-علی دیشب زنگ زد کارم داشت

-رسیدیم خونه بهش زنگ بزن

-میشه تندتر بریم؟

ترسیده بود. یه عمر جواری بردم و آوردمش که آب تو دلش تکون نخوره. از هر عاملی که مخّل آسایشش بود دور نگهش داشتم. از هر آدمی که رنگ آشنا نداشت، هر آدمی که ناخالصی داشت دور بود و حالا...

حق داشت بترسه.

اما این بین حق من چی بود؟

نگاهم از جاده به صورت رنگ پریدهء معراج رسید. دستی به سرش کشیدم و زورکی ترین لبخند عمرم رو پاشیدم به صورتش.

با دیدن سوپر مارکتی که بین راه بود؛ راضی از خلاصی موقت؛ ماشین رو پارک کردم.

-برو معراج! هر چی دوست داری بردار! سه تا شیر کاکائو و کیک هم بخر که من و مامانت هم صبحانه خورده باشیم.

معراج انگار از خداهش بود از ماشین بیرون بره. پول رو از دستم گرفت و دوید سمت مغازه. وقتی به در مغازه رسید بدون اینکه برگردم سمت عاطفه خطاب قرارش دادم.

-چندتا سوال می‌پرسم. فقط با آره و نه جواب میدی که این دل من یه ذره قرص بشه و زودتر برم بیرون که فروشنده کلاه سر معراج نذاره. نه بحث اضافه می‌خوام نه جواب سر بالا. فقط آره و نه. نمی‌دونم جرمت چی بوده که افتادی زندان. نمی‌خوام هم بدونم. برام هیچ کس جز معراج مهم نیست. پس هیچ وقت هوس خاطره تعریف کردن برای من یا معراج به سرت نزنه! خصوصاً برای معراج.

-یعنی چی؟

-از زندان و دایی معراج و هر کاری که کردین و کردی یا نکردی حتی یه کلمه هم به معراج نمیگی. می‌تونی؟

-باشه

- کسی که دنبالت نیست؟ منظورم آدم خلاف یا پلیس یا هر چی و هر کی که از نظر من

شک و شبهه داره؟

- نه

- آگه امروز با هم بریم خونه، می تونی بهم قول بدی دیگه در دسری رو سرمون هوار نمیشه؟

- آره

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشم هاش

- گفتمی آره عاطفه. فردا آگه یه اتفاق عجیب دیگه بیوفته... حالا هر چی... من از چشم تو

می بینم اون وقت دیگه ساکت نمی شینم. نمی خوام هر چی ساختم خراب بشه. میفهمی؟

- آره

- بریم سراغ معراج؟

- بذار من برم!

دستش نشست روی دستگیره.

- عاطفه

دوباره نشست.

- دوست ندارم آرامشمون به هم بریزه. دلم نمی خواد به چشم بمب ساعتی بهت نگاه کنم

- عاطفه خنگی که اذیتت می کرد مُرد محسن. گفتمی نگم من هم نمیگم چی بهم گذشته فقط

این رو بدون دیگه غیر از تو و معراج هیچی ندارم. نه سر پر باد دارم نه دل شاد بودن نه حوصله

نقش بازی کردن. تا قبل از اینکه جلوی در زندان ببینمت فکر می کردم هیچی ندارم ولی الان که

می بینمت الان که باهام حرف میزنی برای همهء عمرم بسه

- مطمئنی دیگه راز مگوی خطرناکی نداری؟

-هر چی بوده تموم شده. این رو مطمئنم.

-برو معراج تنها نمونه!

-یه چیزی بگم؟ دیگه هیچی نمیگم

-بگو!

-تمام این سالها تو تنهایی و سختی، خیلی فکر کردم. به همه چی. تهش فقط به این رسیدم که تو محکم‌ترین آدمی بودی که می‌تونستم بهش تکیه کنم. بزرگترین اشتباهم، بدترین کاری که تو عمرم کردم این بود که به حرفت گوش ندادم. دوست داشتن خالی کافی نبود. باید همه جوره باهات می‌بودم که اگه بودم الان همه چی یه جور دیگه بود. آخرین لحظه اگه به حرفت گوش می‌دادم و نمی‌رفتم درسته که باز هم دستگیر میشدم ولی اینکه تو پشتم بودی شاید خیلی روزها رو ساده‌تر می‌کرد. من یه معذرت خواهی تا آخرین لحظه عمرم بهت بدهکارم. هر روز و هر وقت که بخوای تا وقتی بتونم و جون داشته باشم میگم محسن من خیلی شرمنده‌اتم. نه واسه کارهایی کردم چون قبل از تو شروع شده بود برای اینکه تو رو دیدم و مثل تو نشدم؛ دیدم و خجالت نکشیدم و باز هم کار خودم رو کردم. وقتی انتخاب کرده بودم با تو باشم باید خودم رو اصلاح می‌کردم
رو برگردوندم.

-دیگه برو عاطفه!

-نمی‌دونم باور میکنی یا نه ولی من در مورد چشم‌هات نمی‌دونستم اولین بار تو دادگاه از حسین شنیدم. فقط می‌خوام بگم از این به بعد همه چی رو می‌سپارم به خودت و... خیلی دلم برات تنگ شده بود.

نگاهم همچنان به بیرون از ماشین بود. دیگه برفی نمی‌اومد. معراج جلوی قفسه‌ء خوراکی‌ها مشغول انتخاب بود. صدای به هم خوردن در ماشین رو شنیدم.
عاطفه رو دیدم که کنار معراج ایستاد و مشغول حرف زدن شدن.



هنوز پر از سوال بودم. هنوز پر از شک بودم. هنوز از حضور عاطفه می ترسیدم و حرف‌هایم ذره‌ای آروم نکرده بود. اما از یک چیز مطمئن بودم. اینکه آگه عاطفه خطرناک بود؛ ماما بهم نمیگفت تو چه حالی. لحن حرف زدن عاطفه انقدر جدی بود که متعجبم می کرد. این لحن از عاطفه‌ای که به سادگی و لودگی می شناختم بعید بود.

شاید روزهای خوب در راهه و من قدرت حس کردنش رو ندارم اما شناختن این عاطفه جدید کار سختیه که نمی دونم از عهده‌اش برمیام یا نه...

پایان

17.4.96

11:48

منبع تایپ: <http://www.forum.1roman.ir/threads/2040/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری هستید و می خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند، می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.